

کتاب اسفند

دالستان

I S B N : 9 7 8 9 6 4 2 4 1 0 0 0 2

علمشایدی

همراه با آثاری از:

سیدمهدی شجاعی

محمد رضا پایزادگی

جویس کارول اوتس

محمد رضا سرشار

راضیه تجار

محمد رضا زاکری

تویاس وولف

امیلی نصرالله

پلینیس سلیمانی

محمد جواد جزینی

مجید قمصری

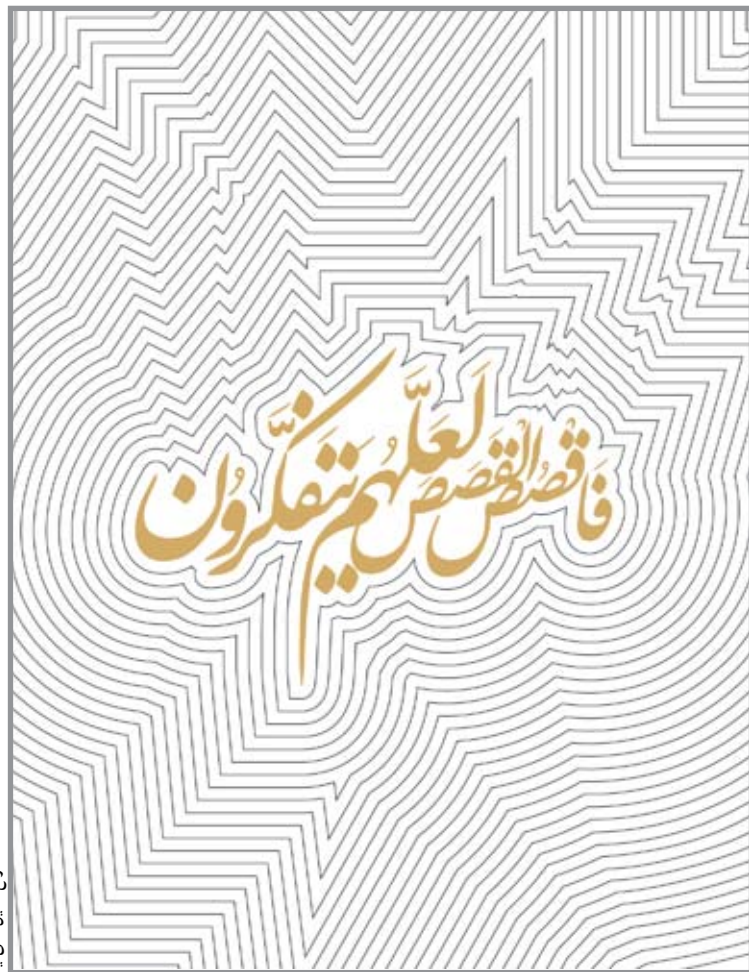
مروری اجمالی بر اثر و آثار

سیدمهدی شجاعی در ادبیات و فرهنگ

این مرد و رجزهایش

فَأَقْصِي الْقَصَصَ لَهُمْ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ

این داستان‌ها را (برای آنها) بازگو کن، شاید بیندیشند
سوره اعراف - آیه ۱۷۶



داستان

همشهری

کتاب اسفند

عنوان و نام پدیدآور:	داستان همشهری / سردبیر مجموعه مهدی قزلی؛ کاری از همکاران گروه مجلات همشهری.
مشخصات نشر:	تهران: همشهری، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۲۳۰ ص: ممبر، عکس.
قروست:	کتاب اسفند
شابک:	۱۰۰۰۰ ریال: ۴۰۰-۲۹۲۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	داستان همشهری: مروری اجمالی بر آثار سیدمهدی شجاعی در ادبیات و فرهنگ: این مرد و رجز هایش... داستان همشهری: مروری اجمالی بر آثار سیدمهدی شجاعی در ادبیات و فرهنگ: این مرد و رجز هایش...
عنوان روی جلد:	ادبیات - مجموعه‌ها
موضوع:	ادبیات - مقاله‌ها و خطابه‌ها
موضوع:	ادبیات فارسی - مقاله‌ها و خطابه‌ها
شناسه افزوده:	قزلی، مهدی، ۱۳۵۹
شناسه افزوده:	انتشارات همشهری
ردمبند کنکره:	۱۳۸۷ ۲۵۰۶۵ / ف / PN ۶۰۸/۸
ردمبند دیویی:	۸۰۸/۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۶۵۳۹۴۱

داستان همشهری؛ کتاب اسفند

ناشر: **همشهری**

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۷

ISBN:9789642410002

لیتوگرافی: نودید - چاپ: صنوبر - صحافی: سپیدار

تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

کاری از همکاران گروه مجلات همشهری

نشانی: تهران - زیر پل کریم خان - نرسیده به خیابان سنایی - شماره ۱۴۹ قدیم - ۱۰۱ جدید

روابط عمومی: ۸۴۳۲۱۸۳۱ - اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۲

داستان همشهری

سردبیر مجموعه
دبیر اجرایی
بخش ترجمه
مدیر هنری
صفحه‌آرایی
طرح جلد

مهدی قزلی
حامد هادیان
علی فارسی‌نژاد
سلیمان رئیس‌اللهی
منصور بلدزاده
مرتضی یزدانی

طراح و مدیر طرح
قائم مقام اجرایی
سردبیران ارشد
مدیر ارشد هنری
بازاریابی و توسعه بازار
طرح و برنامه
انفورماتیک

امور فرهنگی
سایت
مدیریت فنی
دبیر تصویرسازی
دبیر عکس

علی قنواتی
سیداحسان جاهد
حمید باباوند، سیدجواد رسولی
علی هاشمی شهرکی
مسعود شاهمرادی
حبیب‌الله حبیبی فهیم، علی کاشفی پور
محمد نظری
نفیسه مرشدزاده، حامد سلیمانی
مرتضی توکلی
امین مویدی، پیمان صفایی تهرانی
جمال رحمتی
محمد رضا شاهرخی نژاد

با تشکر از: ناصر ندافی، فاطمه رسولی، محسن قزلی،
فاطمه عبدلی، سنا شایان، احسان رضایی

۳- فصل داستان

این فصل دیگر احتیاج به توضیح ندارد. داستان‌های ایرانی، داستان ترجمه، داستانک، بریده یک رمان منتشر نشده، داستان مذهبی (داستان راستان)، داستان قرآنی (داستانی از کتاب) و بریده داستان کهن، همه آن چیزهایی هستند که در این بخش پیدا می‌شوند، امید داریم میل خواندن داستان در مخاطب به خوبی برآورده شود. تا جایی که امکان داشته باشد داستان‌ها با معرفی نویسنده‌هایشان و همراه با یک مرور منتشر می‌شوند تا خوانندگان لذت بهتر و بیشتری ببرند.

۴- فصل پرسه

مطالبی درباره داستان و رمان، نویسندگان و نویسندگی، بخش‌های مختلف این فصل هستند. «عادات نویسندگی»، بررسی عادات‌های نویسندگان در حرفه نوشتن است به قلم خودشان. «زادگاه من» یادداشتی از یک نویسنده است درباره زادگاهش. «فن نوشتن»، مقاله‌ای از یک اهل فن درباره درست‌نویسی و بهترنویسی داستان است. «یادش»، مجموعه خاطراتی از چند نویسنده است به قلم خودشان و البته درباره یک موضوع محوری که مانتخاب کرده و به ایشان پیشنهاد می‌کنیم. «وب‌گشت»، معرفی یک سایت یا وبلاگ است به همراه انتخاب قسمتی از مطالب آن سایت و وبلاگ. «تاکسی‌نوشت»، داستان ماجراهای واقعی تاکسی‌هاست به قلم آقای مظاهری. «مکاتب بی‌ادبی»، معرفی و مرور طنز مکاتب ادبی و آثار و اثرات این مکاتب است به قلم آقای تاملی و بالاخره اصلاح‌نامه، نامه‌های خیرخواهانه و طنزی است در اصلاح آثار ادبی مشهور و درواقع شوخی با نویسندگان نامی و آثارشان البته به قلم آقای جوانمرد. فصل پرسه شاید خواسته‌آنهايي باشد که علاوه بر داستان، حواشی آن را هم دوست دارند و دنبال می‌کنند.

۵- فصل پرونده‌باز

در این فصل که بخش‌هایش به مقتضای موضوع، سیال و متغیرند، یک موضوع داستانی و ادبیاتی مورد کنکاش و مشکافی قرار می‌گیرد؛ یادداشت‌های کارشناسان، مقالات، گزارش و مصاحبه با افراد مرتبط. تلاشمان این است که موضوعات پرونده‌ها طوری انتخاب شوند که علاوه بر تازگی، در هر زمانی برای مخاطبان علاقه‌مند قابل استفاده باشد. کتاب داستان همشهری با رجوع به سنت پاورقی‌نویسی، با داستان دنباله‌دار به پایان می‌رسد.

البته این دنیای داستانی کوچک حتما نواقصی هم دارد که یا از نظر مادی و مادیات یا مشکلاتی در تولیدشان داشته‌ایم. به هر حال توصیه‌ها و نظرات و انتقاداتتان راهگشاست. ضمناً خوانندگان می‌توانند از طریق شماره ۰۲۱-۸۴۳۲۱۳۳۸ یا ایمیل damtan@hamshahrimags.ir با مادر ارتباط باشند و مطلب بفرستند. آماده‌شدن هر کدام از این کتاب‌ها در این مجموعه انرژی طاقت‌فرسایی می‌برد و لابد آنها که کار رسانه‌ای کرده‌اند بهتر می‌دانند، دیدن نتیجه کار تنها راه رفع خستگی‌های دست‌اندر کارانش است. چقدر دوست داریم خستگی همه‌مان دربرود؛ حتی با انتقادات شما.

سردبیر

۱- برای آغاز

۵ فصل داستان همشهری

داستان همشهری، کتاب اسفند هم بالاخره در آمد تا عیدی‌ای باشد برای همه‌آنهايي که از کتاب آذر استقبال کرده‌اند. باز خوردهای مختلف و وسیع کتاب آذر از بندرعباس گرفته تا روستایی در گیلان، از مشهد گرفته تا اصفهان و تبریز و از پایتخت خودمان گرفته تا پایتخت لبنان (که نمی‌دانم کتاب چطور رسیده به آنجا)، از ساعت ۷ صبح روز بعد از پخش، با یک پیامک شروع شد تا همین حالا که برای آغاز کتاب اسفند را می‌نویسم تا دلگرم باشیم و امیدوارم به آینده، نظرات رسیده از هر جنسی و با هر حرفی، در ۲ نکته مشترک بودند؛ اول لزوم وجود چنین جنگ ادبی‌ای و دوم سرگردانی ملایم خواننده در حجم انبوه مطالب، نظراتی هم حتما هستند که نرسیده‌اند و احتمالاً گفته‌شدن و شنیده‌شدنشان به قوام و دوام کار ما کمک زیادی می‌کند.

درباره لزوم وجود این محصول داستانی هم نظریم، چه اینکه تمام وقتمان را وقف در آوردن کتاب‌های بعدی با کیفیت بهتر کرده‌ایم، اما درباره سرگردانی احتمالی خوانندگان، به نظر من رسید توضیحی اجمالی و آن شاء الله کافی درباره بخش‌های مختلف کتاب تقدیم حضور خوانندگان کنم.

داستان همشهری از ۵ فصل عمده تشکیل شده است:

۱- فصل آدم‌ها و قصه‌ها

محور این بخش آدم‌ها هستند، قصه‌هایشان؛ قصه زندگی، آثار یا سفرشان. در بخش اول این فصل با عنوان کارنامه نویسنده، مروری بر آثار داستانی آن نویسنده خواهیم داشت. جریان شناسی، افت و خیزها، نوع نگاه نویسنده در تولید آثار و... در بخش دوم این فصل با عنوان نیم‌رخ، زندگینامه کسی که زندگی پرفراز و نشیبی دارد، خواهد آمد. اساساً فرم زندگینامه‌نویسی که در پایان، شباهت‌های زیادی با داستان دارد، در این کتاب اهمیت ویژه‌ای دارد. هر چند تاکنون این افراد اهل ادبیات و داستان بوده‌اند اما از بابت اهمیت فرم شاید روزی در یکی از کتاب‌ها داستان زندگی کسی را بخوانید که نویسنده نیست. در قسمت پایانی فصل هم با مطلب «در این ماه»، اشاره‌ای بسیار کوتاه به نویسندگان متولد یا متوفی در آن ماه داریم.

۲- فصل کتابخانه

کتاب مهم‌ترین و مورد توجه‌ترین محصول عرصه داستان است. همین استدلال کافی است تا فصلی را در ۳ بخش به کتاب اختصاص دهیم. در بخش اول؛ یعنی پرونده یک کتاب، با چند یادداشت مروری همه‌جانبه بر یک اثر مهم داریم. در بخش دوم هم ۳ کتاب و هر کدام با یک یادداشت مرور می‌شوند. در بخش ویتترین، پیشنهادهای داستان همشهری برای مطالعه معرفی می‌شوند.



داستان

داستانی از کتاب:

۶۶ یاران غار

داستان کوتاه:

۷۰ دست کج، زبان راست / سیدمهدی شجاعی

۸۸ بر که قشنگم / فتح الله بی نیاز

۹۶ یک شب در خانه / محمدجواد جزینی

داستان راستان:

۸۰ چراغ

مهدی قزلی

داستان ترجمه:

۱۰۴ خاک دور از دسترس

امیلی نصرالله / ترجمه: محمدرضا زائری

۱۲۲ انجیل

توبیاس ولف / ترجمه: علی فارسی نژاد

داستانک:

۸۶ نذری / راضیه محمدی

۱۰۲ آتش / مهدی طلایی

۱۲۰ هنوز منتظرم / حمید بابوند

پریده یک رمان:

۱۱۲ شماس شامی

مجید قیصری

داستان کهن:

۱۳۴ ماهی است که ماهی را می خورد

انتخاب: کورش علیانی

۲۴

نیم رخ

راوی زندگی امریکایی های معمولی

مروری بر زندگی جان آپدایک
یک نویسنده پرکار و جنجالی



کتابخانه

پرونده یک کتاب

۴۲ ورق زدن خرمشهر

پرونده بازخوانی کتاب «دا»

۴۴ «دا» یعنی مادر

۴۶ خاطرات شهر ۳۵ میلیونی

۴۸ روایت زنانه از خونین شهر

۵۰ میوه تلخ جنگ

آدم ها و قصه ها

کارنامه نویسنده

۱۲ این مرد و رجزهایش

مروری بر آثار سیدمهدی شجاعی

۳۴ در این ماه

بازخوانی کتاب:

۵۲ کشف اسماعیل چیست؟

بازخوانی رمان «اسماعیل»

۵۴ موفق و آرام

بازخوانی رمان «خاک غریب»

۵۶ روز شغال، شب پلنگ

بازخوانی رمان «قاعده بازی»

۵۸ ویرین کتاب





پرونده‌باز

۱۸۴ داستان انقلاب باید نوشته بشود

چشم‌انداز هنر و ادبیات داستانی انقلاب

از نگاه مقام معظم رهبری

۱۸۶ داستان بی‌داستان

بررسی وضعیت ادبیات انقلاب

در گفت‌وگو با نویسندگان

۹۴ ۱۰ سال دیگر همه چیز عوض می‌شود

گفت‌وگو با معاون فرهنگی وزیر ارشاد

در کندوکاو وضعیت داستان انقلاب

۲۰۰ طبل بزرگ زیر پای چپ

و اکاوی دلایل نداشتن داستان انقلاب

۲۰۲ ادبیاتی با قلعه‌های کوتاه

بررسی وضعیت ادبیات داستانی ما

در نسبت با انقلاب

۲۰۴ وقتی خاطره داستان نمی‌شود

اگر نسبت تاریخ شفاهی و داستان انقلاب

۲۰۶ خانه‌سازی برای داستان انقلاب

گفت‌وگو با امیر حسین فردی،

دبیر جشن داستان انقلاب

تشویق به جای حمایت

راهکارهایی برای تغییر وضعیت

داستان انقلاب

داستان دنباله‌دار

۲۱۲ این زن ها قسمت دوم:

زهره ترک شدیم

و دمانس و پرده سبز



۱۵۲

یادش

مردی که شبیه هیچ کس نبود

خاطرات نویسندگان از امام خمینی (ره)

مکاتب بی‌ادبی:

۱۷۰ کلاسیسیسم؛

اومانسیسم با طعم مزخرف فرانسوی

بررسی کملاجدی مکتب کلاسیسیسم

اصلاح‌نامه:

۱۷۶ شما تاریخ نوشتید یا تنتان می‌خارد

نامه منشی یک خبرخواه آثار ادبی

در اصلاح تاریخ بی‌هقی



زادگاه من:

۱۴۸ سبلان مرا صدا می‌زند

روایت محمدرضا بایرامی از زادگاهش سبلان

وب‌گشت:

۱۶۰ همه چیز در باره همه‌چور کتاب

گشتی در پایگاه اینترنتی کتاب‌نیوز

تاکسی نوشت:

۱۶۶ بیگلی بیگلی

محسن حسام‌مظاهری

پرسه

عادات نویسندگی:

۱۴۰ نویسندگان راهپیمایان خستگی ناپذیر

توصیه‌های جویس کارول اوتس برای نوشتن

فن نوشتن:

۱۴۴ چرا نوشته‌تان قوی نیست؟

۱۰ پیشنهاد از لیندا جورج برای بهتر نوشتن

آدم‌ها و قصه‌ها



کارنامه نویسنده این مرد و رجزهایش مروری بر اثر و آثار سیدمهدی شجاعی در ادبیات و فرهنگ	۱۲
نیم‌رخ راوی زندگی آمریکایی‌های معمولی مروری بر زندگی جان آپدایک، یک نویسنده پرکار جنجالی	۲۴
در این ماه	۳۴

کتابخانه نویسنده

مروری اجمالی

بر اثر و آثار سید مهدی شجاعی

در ادبیات و فرهنگ

این مرد و رجزهایش



در سال ۸۶ کمال تبریزی فیلم «همیشه پای یک زن در میان است» را براساس کتاب «غیر قابل چاپ» ساخت که شجاعی از آن راضی نبود

کارنامه نویسنده ۱

مروری بر اثر و آثار سیدمهدی شجاعی در ادبیات و فرهنگ

این مرد و رجزهایش

● محمد رضا زائری

چرا سیدمهدی شجاعی و چرا حالا... که هنوز با سیدپی موهایش به لطف خدا جوان است و چرا حالا... که هنوز با وجود همه بیماری‌های سخت و غریبش سرپاست و چرا حالا... که هنوز با همه آشفتگی‌های روزافزون، خلاقانه می‌نویسد و پویاست؟ همه کسانی که به نحوی به ایشان توجهی نشان داده‌اند، پاسخی هم لابد داشته‌اند؛ مثلاً آنهایی که به عنوان چهره ماندگار انتخابش کردند یا برایش بزرگداشت گرفتند یا... این روایت محمد رضا زائری است از آثار سید مهدی شجاعی که البته به زعم او، این آثار بیش از آن چیزی است که قلمی شده است.

□ سیدمهدی شجاعی برای من و امثال من فقط یک قصه پرداز یا شاعر یا فیلمنامه‌نویس نیست، او برای نسل من پناه بود و این چیزی است که نه این روزها بلکه همیشه در تاریخ فرهنگی ما کامیاب بوده است. و اینکه که دست‌ها را سایبان کرده‌ام و سرک

می‌کشم برای دیدن کمی دور ترها، می‌توانم ادعا کنم همه جا و همیشه این خلأ و نیاز جدی در محیط رشد ادبیات و هنر وجود داشته است.

سیدمهدی شجاعی یا چنان که دوستان و شاگردانش می‌گویند «سید»، بخشی از جریان فرهنگی انقلاب را در مقاطع و شرایط و حوزه‌های گوناگون چنان مدیریت کرده که آثار و برکاتی به مراتب افزون‌تر از دست‌آورد بسیاری تشکیلات و نهادهای رسمی و دولتی داشته است و مگر نمی‌خواهیم از آثار او سخن بگوییم... پس نباید فقط آنچه را دید که او بر کاغذ آورده.

او برای نسل حاضر حلقه وصل هنر، حرفه، تخصص و ادب بود با تعهد و دغدغه دینی و ارزش‌های مذهبی و انقلابی. این نمونه این ادعا بود که همیشه کار هنری و ادبی متجر به بی‌بندوباری و بی‌اعتقادی و بی‌دینی نمی‌شود.

آثار سیدمهدی شجاعی بی‌تردید از مهم‌ترین و اثرگذارترین آثار ادبیات معاصر ایران است اما با این حال او از آثارش بزرگ‌تر است و از معدود نویسندگان و هنرمندانی که دیدنشان و آشنایی با آنان از نزدیک



تعیین نمی‌کند و ظاهر تنها بخشی از ماجراست (و کاش کسی در این موضوع تامل و پژوهش می‌کرد که چطور اهل بیت - علیهم‌السلام - ظاهر و احوال‌گاه نامانوس شاعران و هنرمندان متعهد را به رسمیت می‌شناخته‌اند).

اختلاف از اینجا آغاز می‌شود که هنر در خدمت هدف باشد یا نه و... و سیدمهدی شجاعی همواره اعتراف کرده که تسلیم فرم و قالب نیست.

با این حال هرگز مواضع روشن اعتقادی او باعث نشد تا مانند بعضی‌ها محدود باشد یا منکر توانمندی و هنر دیگری شود که با او در یک جبهه نیستند. دغدغه او در انتشار مجموعه «گزیده ادبیات معاصر» نشان داد که بر خلاف عادت معهود، سلیقه‌ای عمل نمی‌کند (مصیبتی که همه گرفتارش هستیم؛

پشیمانی ندارد! پرکاری عجیب و حیرت‌آور او را هر کسی داشته باشد، کارهایش افت کیفی بسیار پیدا می‌کند اما همچنان با حجم سنگین کار، نوشته‌های او خواندنی و موثرند.

در کارنامه او از شعرهای دلنشین هست تا سناریوهای سینمایی و تلویزیونی و مدیریت نشر و روزنامه‌نگاری تا دانشنامه و مدیریت فرهنگی و...؛ در کنار همه اینها هم ارتباطات گسترده اجتماعی و خانوادگی، مشاوری با جوانان، مساعدت و راهنمایی دانشجویان و هنرمندان و...؛ شاید همین عوامل باعث شده تا او در جریان‌سازی‌های مهم فرهنگی تاثیرگذار و نقش‌آفرین باشد.

همیشه پیرامون او و در سایه برادری و حمایت او، جوان‌هایی رشد کرده و بالیده‌اند و گرچه گاه بعضی از آنان فراموشکار شده‌اند اما همچنان او به اقتضای طینت و طبیعت خاندان عالم‌پرور و بزرگش به معلمی مشغول است و به تکرار تلخ روز کاری ندارد که:

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد!

او نسلی از نویسندگان و هنرمندان متعهد و انقلابی و در عین حال مستقل و غیردولتی را پرورده است که امروز در این سویی و آن سوی پراکنده‌اند و منشأ فعالیت‌های تازه تاثیر او در ادبیات دینی معاصر هم از همین جا نشأت می‌گیرد. او پیش از آنکه نویسنده یا شاعر یا... باشد، انسانی است با باورها، عقاید و مواضع روشن و مستقل...؛ از دانشکده هنرهای زیبای پیش از انقلاب تا امروز. او از توان و قابلیت خود برای تأمین هدف و عقیده‌اش بهره گرفته است. تعارف ندارد و هر چه هم بخواهیم لفاظی کنیم، همه دعوا اینجاست... بر خلاف سطحی‌نگری و ظاهر بینی تاسف‌انگیز بعضی مدعیان، جبهه خودی و غیر خودی را در ادبیات و هنر دینی و انقلابی ظاهر



در سخن از آثار سیدمهدی شجاعی نباید فقط آنچه را دید که او بر کاغذ آورده، او حلقه وصل هنر، حرفه، تخصص و ادب بود با تعهد و دغدغه دینی و ارزش‌های مذهبی و انقلابی

انقلابی و ضدانقلاب فرقی نمی‌کند!)). داستان برای سیدمهدی شجاعی وسیله‌ای مناسب و موثر برای اصلاح و دردشناسی و درمان بوده و نمونه‌اش اهتمام او به داستان اجتماعی است؛ از قصه «پارک دانشجو» در «نیستان» گرفته تا مجموعه «همیشه پای یک زن در میان است». او دغدغه‌های اجتماعی‌اش را دارد و همراه نشان داده که بسیار هم فهیم و آینده‌بین است؛ از ویژه‌نامه دینداری جوانان تا طنزهای کم‌نظیر «رزیتا خاتون» و... البته واضح است که زیاد و خوب فهمیدن در درس‌ساز است و شاید تعطیلی نیستان و و... هم نشان‌دهنده همین حقیقت بود که «تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس»!

در عین حال داستان دغدغه و اهتمام جدی اوست و در نیستان به وضوح این دغدغه آشکار بود. با

اینکه نیستان مجله تخصصی داستان نبود اما ادبیات داستانی جدی‌ترین اهتمام آن به شمار می‌رفت؛ از اصرار برای ترجمه داستان کوتاه خارجی تا توجه به معرفی و حمایت قصه‌نویسان جوان و مستعد و در عین حال بیشترین اشتغال ادبی خود او هم همیشه به داستان بوده است.

هیچ کس مطلق و بی‌عیب نیست و من نیز ضمن اعتراف صریح به دل‌بستگی خود به این استاد بزرگ، نمی‌خواهم در باره او چیزی فراتر از واقعیت ادعا کنم اما در همین حال به کمتر از حقیقت هم راضی نیستم.

همه می‌دانیم که ما جماعت چقدر نسبت به سرمایه‌های خود بخیل و نسبت به بیگانه منفعل هستیم. وقتی بسیاری از نویسندگان و هنرمندان معاصر خارجی و ایرانی را به همراه حجم کارهایشان و نیز تاثیر و تنوع آثارشان در کنار کیفیت و ارزش هنری تولیدشان می‌بینیم، به جرات می‌توان ادعا کرد سید مهدی شجاعی از استثناهاست اما چرا این ارزش هنری و ادبی چنان که باید قدرشناسی نمی‌شود؟ (با وجود همه بزرگداشت‌ها و ویژه‌نامه‌ها و...) به نظر من ۲ دلیل دارد:

مشکل سیدمهدی شجاعی این است که اولاً در عرصه سیاسی و رسمی بازیگر نیست و لاقول این طور که ما تا امروز دیده و فهمیده‌ایم، پشت پرده زد و بند و معامله ندارد و سوءاستفاده و فرصت‌طلبی نمی‌کند که اگر چنین بود، یک جاف‌لمنامه «حضرت یوسف»^(۲) او ضایع نمی‌شد و جای دیگر میلیون‌ها تومان بابت کتاب‌های منتشر شده‌اش ضرر نمی‌کرد (در همان حال که از بعضی دوستان نزدیکش می‌شنیدم که چقدر گرفته و... خود که در متن کار بودم، می‌دیدم که بیرون نیستان دل می‌برد و درونش دل می‌سوزاند).

ثانیاً در حوزه فردی و شخصی هم اهل بعضی



عکس: ساتیارامی

اختلاف از اینجا آغاز می‌شود که هنر در خدمت هدف باشد یا نه، و سیدمهدی شجاعی همواره اعتراف کرده که تسلیم فرم و قالب نیست

۱ کارنامه نویسنده ۲

نگاهی به عمق آثار داستانی شجاعی

این طوفان همیشه در راه است

● حسین مهکام

آثار داستانی ایشان خواهد شد اما باید گفت برای شناخت کامل نویسندگانی مانند ایشان، خوب است زندگی روزنوشت آنها مطالعه شود؛ نه اینکه صرفاً آثارشان مورد نقد ادبی قرار گیرد.

جناب سیدمهدی شجاعی در فضای داستان نویسی، چند عرصه جدی را به درونی‌ترین

■ اتفاقات پس از انقلاب، نویسندگانی را که اصطلاحاً داستان‌نویسان انقلاب نامیده‌اند، به فراخور طبیعت تاریخی، به گونه‌ای قابل بررسی‌تر در افق دید قرار داده است، چرا که رخدادهایی که ذاتی هر انقلابی است و مشتمل بر ربع قرن پس از آن انقلاب، قطعاً شمایل نویسنده را غنی‌تر از سیر نیوتنی زمان رنگ‌آمیزی خواهد کرد. پس داستان نویسی که منسوب به زمان پس از انقلاب است، ذاتاً تفاوت‌های ویژه‌ای با دیگر کاتبان دارد؛ مخصوصاً اگر نویسنده مذکور در شکل‌گیری ادبیات انقلاب نقشی اساسی داشته باشد و خود از شریان‌های اصلی ادبیات انقلاب قلمداد شود، می‌توان شمایل وی را کمی سترگ‌تر مشاهده کرد. قطعاً یکی از این نویسندگان، سیدمهدی شجاعی است زیرا که

الف) از شکل دهنده‌ترین نویسندگان به ادبیات انقلاب شمرده می‌شود.

ب) در دوران انقلاب مبارزه کرده است، به معنی واقعی.

ج) قلمش به موازات نویسندگان هرگز وارد مبارزات حزبی و جناحی نشده است.

شریان انقلاب به رویکرد ذاتاً دینی قلم شجاعی متصل شده؛ نه اینکه ناگهان ساحت عقیدتی‌اش به انقلاب وصل شده باشد. فرق این دو در آن است که اولی آبشخور اصلی قلمش را مرهون وحی می‌داند و دومی مرهون تاریخ. بنابراین اگر چه مروری کلی بر

به راحتی می‌توان این واقعیت ساده را درک کرد که حجم و وزن ظاهری هنرمندان در فضاهای رسانه‌ای و جهانی هرگز نسبت مستقیمی با توان ادبی و هنری آنان ندارد. گاه استعدادی متوسط با حمایت‌های خاص و تبلیغات گسترده یا عوامل دیگر در سطح نویسندگی برجسته مطرح می‌شود و گاه استعدادی برجسته به دلایل گوناگون مهجور می‌ماند.

وظیفه یک نشر به اختصاصی آن است که فارغ از هیاهوهای معمول و فضا سازی‌های سطحی و عمومی، رویکردی عالمانه و حرفه‌ای به موضوع خود داشته باشد و هر شخصیتی را با همان وزن و جایگاه واقعی‌ای که دارد ببیند و به او بپردازد.

با این نگاه و از این موضع، نقش نویسندگی چون سیدمهدی شجاعی سزاوار بررسی جدی و مفصل است؛ خصوصاً در ۳۰ سالگی انقلاب و به عنوان یکی از استوانه‌های ادبیات معاصر ایران اسلامی، بررسی‌ای به مراتب مفصل‌تر از آنچه از نظر گذشت. ■

رفتارهای مثلاً هنری! و برخی پرده‌ری‌ها و بی‌بندوباری‌های گاه رایج، نیست (به یاد دارم یک نویسنده مشهور که معتقد بود بی‌دود و می‌نمی‌شود داستان نوشت، درباره یکی از داستان‌های او که رابطه زن و مردی را ترسیم می‌کرد، می‌گفت شجاعی این کاره نیست) از طرف دیگر هم اهل تظاهر و مراعات توقع ظاهر بینانی نیست که از نویسنده ادبیات دینی و عاشورایی انتظار قالب و شکلی مشخص دارند.

اگر چنین نمی‌زیست، بی‌تردید مطالعه نقش و جایگاهی که او دارد، سزاوار چندین پایان‌نامه و پژوهش دانشگاهی بود؛ از نگاه استراتژیک و راهبردی او در حوزه فرهنگ گرفته تا عملکرد تاسیسی و رویکرد نهادی و موسساتی او و نیز جان بخشیدن به قالب‌های خاصی چون نثر ادبی و سبک ویژه‌ای که در داستان کوتاه دارد (هر چند به یاد دارم دانشجویی در هنرهای دراماتیک می‌خواست روی آثار او کار کند اما دانشکده و استادان موافقت نکردند).



کارنامه نویسنده ۳

نگاهی به داستان‌های کودک و نوجوان سیدمهدی شجاعی عشق شعر و تاریخ در جامه داستان

● سیدعلی کاشفی خوانساری



کتاب‌های او را آثاری برای کودکان و نوجوانان تشکیل می‌دهند و وقتی از سیدمهدی شجاعی به عنوان یک نویسنده صحبت می‌کنیم، نمی‌توان کتاب‌های کودکانه و نوجوانانه‌اش را از نظر دور داشت. اگر ۵ یا ۶ قصه تخیلی و حدود ۲۰ اثر ترجمه را از مجموعه آثار کودکانه شجاعی کنار بگذاریم، به بیش از ۲۰ کتاب تالیفی او با موضوع ادبیات دینی خواهیم رسید که عمده توفیق و اعتبار شجاعی در عرصه ادبیات کودک و نوجوان مرهون همین آثار است. «اندوه برادر» که جایزه اولین جشنواره کتاب کودک را کسب کرد و «در راه مانده» که دیپلم افتخار جشنواره دوم را به دست آورده و کتاب‌های جایزه‌دار شجاعی، همه در همین دسته قرار دارند. همین کتاب‌ها نیز توسط بنیاد اندیشه اسلامی، بنیاد بعثت و کانون پرورش به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، عربی، اسپانیایی، روسی، سواحیلی، هوسایی، ترکی، ایتالیایی، آلمانی وارد ترجمه شده‌اند؛ کتاب‌هایی چون «پدر، عشق و پسر» خیانت یهودا، سلام بر وحی، در راه مانده، وقتی او بیاید و...

از شمارگان افسانه‌ای «کشتی پهلو گرفته» و نزدیک به ۵۰ نوبت چاپ آن که بگذریم، موفق‌ترین کتاب‌های شجاعی نیز که شمارگان افزون بر یکصد هزار نسخه را تجربه کرده‌اند همین آثار هستند. به بیان روشن‌تر، جایگاه ویژه و منحصر به فرد شجاعی در ادبیات دینی کودک و نوجوان، مرهون ۶ کتاب اوست که عبارتند از: والعدایات، اندوه برادر، از دیار

پرداختن به داستان‌های کودک و نوجوان سیدمهدی شجاعی بی‌آنکه دیگر ابعاد و فعالیت‌های کاری او را مورد توجه قرار دهیم، کار آسانی نیست؛ چرا که باید داستان‌ها و رمان‌های بزرگسالانه‌اش، مناجات‌ها و نثرهای ادبی، ترجمه‌ها و نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌ها، ۲۰ سال روزنامه‌نگاری و همین‌طور فعالیت‌های فرهنگی و انتشاراتی و مدیریتی او را کنار گذاشت و به این ترتیب، بعید است بتوان تصویر جامع و روشنی را پیش روی آورد. با این همه، کتاب‌های کودک و نوجوان شجاعی، مستقلاً مقوله‌ای قابل توجه و بررسی‌اند؛ چرا که اولین کتاب‌های او در این زمینه منتشر شده‌اند و این آثار که حجم عمده کتاب‌های او را شکل می‌دهند، بیشترین جایز ادبی را برای او به همراه داشته‌اند و بیش از آثار دیگرش، به دیگر زبان‌ها ترجمه شده و انتشار یافته‌اند.

شجاعی در سال ۱۳۵۸ همزمان با راه‌اندازی روزنامه جمهوری اسلامی، مسئولیت سرویس ادب و هنر روزنامه را پذیرفت و ۲ سال بعد یعنی زمانی که ۲۱ ساله بود، اولین کتاب کودکش منتشر شد. به بیان دیگر، «ایمان و گندم» - اولین کتاب او برای کودکان - ۲ سال زودتر از «ضریح چشم‌های تو» و «ضیافت» - اولین مجموعه داستان‌های بزرگسالانه او - منتشر شده است. جدیدترین کتاب او هم اثری برای نوجوانان است؛ «دانشنامه اسلامی برای نوجوانان». تا امروز شجاعی ۵۰ کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته و به این ترتیب باید گفت دوسوم کل

شخصیت ماجرا در جنگ یا در محیطی تحت الشعاع جنگ قرار دارد و طبعاً رویکرد مثبتی است که محصول انقلاب است و وفای مولف را به آنچه برایش مبارزه کرده است، می‌نماید. هر چند انقلاب - به ویژه در سال‌های اخیر و در بحران‌های سیاسی - پاسخ در خوری به داستان‌نویسی این چنین نداده است.

داستان‌های طنز سید مهدی شجاعی، خود مستلزم بررسی جدی و دقیقی هستند؛ چه تلخی ویژه آنها و طنزهای ویژه ترشان، محمل خوبی برای شدیدترین نقدهای غیرادبی به نویسنده شد. ریزبینی و نشانه‌پردازی - اعم از ایجاد یا رمزگشایی نشانه - داستان‌های طنز او، اگر نگوییم بی‌نظیر است در فضای داستان طنز اجتماعی امروز کم‌نظیر است. از بین مولفان و مبارزان قدیم و منتقدان امروز، فقط کسانی می‌توانند ساختار سیاسی را با چنین خنده زیبایی به سخره بگیرند که هنوز آلوده زدوبند و بده‌بستان در خفا و جلاننده باشند و اگر هنوز حرف حسابی‌ای می‌توان زد و شنید، حتماً از زبان راستگویان باید شنید. برای همین در راه پر مخاطره و رنج‌آلود سید مهدی شجاعی، قطعاً توفان دیگری در راه خواهد بود و مگر جز این بوده که او در مسیر مخالف این طوفان‌ها، زیسته است؟ ■

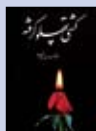
شکل نگاشته است؛ درونی‌ترین شکل، تعبیری است برای داستان جوششی و واکنشی نسبت به احوالات دنیای پیرامون یا کمی دور‌تر، و نه داستانی که راس ساعت ۸ صبح، دوش گرفته و نسکافه خورده و دود گرفته نشسته باشی پای آن. و این عرصه‌های جدی عبارتند از ساخت مذهبی در داستان‌نویسی، فضاهای منتقدانه اجتماعی با زبان تلخ طنز و داستان‌های مربوط به انقلاب و جنگ. در میان این فضاها، شاید از لحاظ حجم، سهم ساخت دین‌مدار تاریخی و رویه طنزنگاری، بیشتر باشد و این تأکیدی است بر نکته مذکور در چند سطر بالاتر مبتنی بر درونی بودن نوشتار. زیرا که فارغ از تئوری‌های بعضاً شکست خورده زبان‌شناسی، شناخت روحیه مولف و سلوک فردی و اجتماعی او این نکته را خواهد شناساند که سترگی فضای وحیانی دین‌زدایشان، همواره در کنار نقد اجتماع معاصر به دلیل روحیه دلسوز محصول انقلاب بودن، توأم بوده است.

مفهوم انقلاب (منظور این قلم از انقلاب، لزوماً انقلاب اسلامی نیست. انقلاب در این یادداشت، مفهومی همه‌گیر و جهانی است که در هر کشوری می‌تواند رخ دهد). یقیناً در شکل‌گیری آثار داستانی جناب ایشان نقشی تعیین‌کننده دارد. این نقش گاهی در قالب داستان‌هایی متجلی می‌شود که

معرفی اجمالی آثار داستانی و مهم سید مهدی شجاعی

■ کشتی پهلو گرفته (۱۳۶۸)

این کتاب زندگی‌نامه حضرت زهرا^(س) است و البته در نگارش آن نویسنده از تکنیک‌های داستان‌نویسی به خوبی بهره برده است. به نوعی پرتیراژترین کار سید مهدی شجاعی است که اقبال عمومی نسبت به آن پای چنین کتاب‌هایی را به بازار نشر باز کرد.



■ پدر، عشق و پسر (۱۳۷۳)

این کتاب روایت زندگی حضرت علی اکبر^(ع) است از تولد تا شهادت. در محمل این روایت البته واقعه عاشورا نیز مرور می‌شود. شجاعی این کتاب را از زبان اسب حضرت علی اکبر^(ع) روایت می‌کند. پدر، عشق و پسر از بهترین نوشته‌های او در زمینه تاریخی مذهبی است.



■ آفتاب در حجاب (۱۳۷۷)

شجاعی در آفتاب در حجاب زندگی حضرت زینب^(س) را روایت می‌کند و این مجال است تا بار دیگر وقایع مهم صدر اسلام و دوران حضرت علی^(ع)، امام حسن^(ع)، امام حسین^(ع) و مخصوصا واقعه عاشورا و جریان اسارت اهل بیت^(ع)، از قلم او باز خوانی شود.



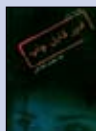
■ سائنامار یا (۱۳۷۹)

مجموعه داستان‌های کوتاه اوست که بین سال‌های ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۷ نوشته شده و در نیستان و مجموعه داستان‌های کوچکتری چاپ شده بودند. در این مجموعه شجاعی مثل همیشه به اصل اصالت محتوا بر فرم پایبند بوده است.



■ غیر قابل چاپ (۱۳۸۴)

این مجموعه داستان رویکرد اجتماعی جدی‌ای دارد. شخصیت‌های اصلی این کتاب زن‌ها هستند. غیر قابل چاپ در زمان خود هیاهوی زیادی به پا کرد. کمال تبریزی فیلم «همیشه پای یک زن در میان است» را بر اساس این کتاب ساخت که شجاعی از آن رضایت نداشت.



■ طوفان دیگری در راه است (۱۳۸۶)

پس از ۲۰ سال اولین رمان خود را در سال ۱۳۸۶ به اتمام رساند. تنها رمان شجاعی نقد و نظرهای گوناگونی را برانگیخت. دو پاره بودن کتاب که با فاصله زمانی طولانی نوشته شده است، در متن پیداست و معلوم است او در جوانی با دقت بیشتری داستان را دنبال می‌کرده است.



او با عجبین ساختن ۳ عنصر مطالعات دینی، ادبیات و عشق به شخصیت‌های مذهبی، آثاری خلق کرده که برای خوانندگان باورمند به دین، جذاب، خواستنی، خواندنی و به یادماندنی هستند

حبیب، وای تشنگی، پدر عشق و پسر، آفتاب در حجاب؛ و به نظر این فقیر، قرص ترین اثر او «پدر، عشق، پسر» است که طی نقدی پیش تر به تفصیل به بررسی آن پرداخته‌ام.

اما به راستی راز موفقیت و مقبولیت این داستان‌ها کدام است؟ ارزش ادبیات مذهبی از سویی در دخالت نداشتن نویسنده در صحت، اصالت و سندیت متن و از سویی دیگر در همدلی و باور گوینده به متن است و چه بهتر که این همدلی تنها بر خاسته از تعقل و علم حصولی نبوده، جنبه اشراقی و حصولی نیز داشته باشد. خلل در هر یک از این ۲ اصل، ارزشمندی متن و سلامت ارتباط کلامی را مخدوش می‌سازد. قطعا ابعاد داستان دینی به این دو محدود نمی‌شود بلکه آنچه در تاثیر گذاری و جذابیت این ارتباط، نقش آشکار خواهد داشت، ادبیت و هنرمندانه بودن آن است. اما مگر نه اینکه هر چه راوی در داستان مذهبی کمتر دخالت و حضور داشته باشد اصالت بیشتر است و قصه گوی مذهبی از خود صدایی ندارد؟ این مساله با هنر که دخالت خلاق و آفرینش مجدانه تخیل و احساس است، چه نسبتی می‌تواند داشت؟ شاید این تفاوت هنر رحمانی و هنر شیطانی باشد. قصه نویس مذهبی باید به جای تقلید از کتب تاریخی به کشف و شهود باطنی و توسل به حکمت معنوی بپردازد تا به تصویری از حقیقت دست یابد که از تاریخ، حقیقی تر باشد، آن گونه که به آن اثری مکاشفه وار بگویند. هنر مند رحمانی به جای آنکه به صید هنر برود، صید هنر می‌شود؛ به جای آنکه نفسش در این آفرینش، قوی شود و مجال ظهور یابد، با انکار خود در معرض نفحات معنوی قرار می‌گیرد و هنرش چیزی جز آینه بودن او نخواهد بود. هنر اینجا به مقام باز نمایی حقیقت پنهان هستی می‌رسد و از هنر مذموم به هنر قدسی بدل می‌شود.

هنر دینی به یاد می‌آورد که خاطره مشترک



نیم‌رخ

مروری بر زندگی جان آیدایک، یک نویسنده پرکار و جنجالی

راوی زندگی آمریکایی‌های معمولی

● علی مرج

انگار قرار است امسال نویسندگان قدیمی آمریکایک به یک به مادرمان خاک بپایند؛ چند وقت پیش ونه‌گات و حالا آیدایک، جان آیدایک را که اوایل سال نو میلادی ۲۰۰۹ در گذشت، می‌توان جاسوس ادبیات در آمریکای شهرهای کوچک و طبقه متوسط دانست.





آپدایک در ادبیات آمریکا و جهان آنقدر معروف و موثر بود که هفته‌نامه تایم ۲ بار روی جلدش را به او اختصاص داد



مروری بر زندگی جان آپدایک، یک نویسنده پرکار

راوی زندگی آمریکایی‌های معمولی

□ جان هویر آپدایک، زاده شهرستانی کوچک به نام ریدینگ، کنار رودی بزرگ در ایالت پنسیلوانیا بود. (بعدها این شهر و شهر کوچک‌تر کنارش - شیلینگتون - فضای بیشتر داستان‌های او در شهری ساختگی به نام اولیونگر شدند). پدرش - ولسلی، از قربانیان بحران بیکاری بزرگ آمریکا - مجبور شده بود در دبیرستان شهری کوچک به معلمی ریاضی پناه آورد؛ پدری که چون رویاهایش شکست خورده بود، چندان از خیال پردازی‌های جان کوچولو خوشش نمی‌آمد.

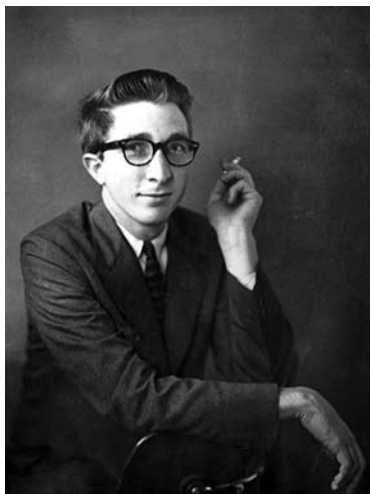
که همیشه جیمز تربر می‌خواند و نقاشی می‌کرد. مادرش -لیندا- از دانشگاه کرنل، لیسانس زبان انگلیسی داشت و با اینکه در مغازه‌ای فروشندگی می‌کرد اما کوچکی شهرشان مانع بلندپروازی او در نویسندگی نشده بود (بعدها که پسرش مشهور شد ۲ مجموعه داستان چاپ کرد و در مصاحبه‌ای گفت ترجیح می‌دهد خودش جای پسرش باشد). جان که ۱۳ ساله شد به مزرعه پدر لیندا (همان دوروبرها) رفتند و بدین ترتیب جان آپدایک - شهری‌نویس‌ترین نویسنده آمریکا -

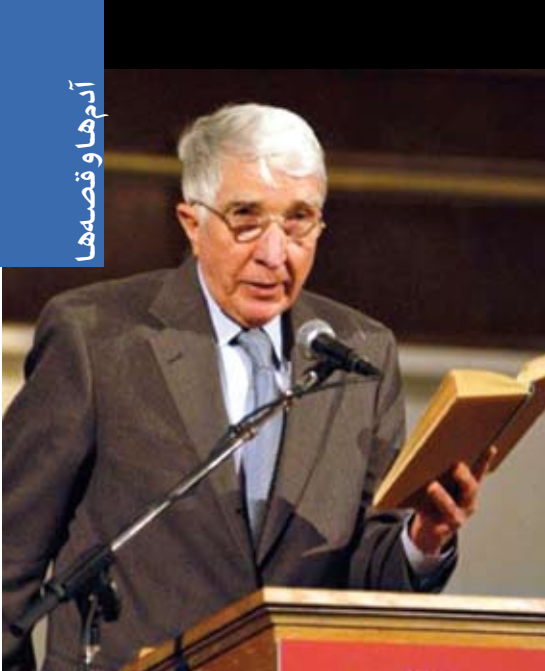
بعد فارغ‌التحصیل ممتاز شد. همان سال بود که موفق شد یک شعر و یک داستان کوتاه به نیویورکر بفروشد. آپدایک نوداماد به انگلیس رفت تا مدتی در آکسفورد، نقاشی و هنرهای تجسمی بخواند و اولین بچه‌شان -الیزابت- را در سال ۱۹۵۵ آن طرف آب به دنیا بیاورند. او هنوز بین طراحی و نویسندگی مردد بود.

مدرسه نقاشی در مقایسه با پیشنهاد یکی از ویراستاران نیویورکر به او در مورد اینکه خبرنگار ستون «حرف شهر» شود، هیچ بود. از ۱۲ سالگی که عمه‌اش برای تولدش اشتراک نیویورکر به او هدیه داده بود، او عاشق این مجله با تایپوگرافی خاص و لحن جهان‌شهروندی‌اش شده بود. قبول کرد و مشغول شد. چند ماه از کارش در نیویورکر نگذشته بود که شاوون - سردبیر نیویورکر - او

نوجوانی‌اش را در مزرعه‌ای ۸۰ هکتاری گذراند. بعدها شهرستان کوچکش که در مدرسه‌های عمومی و سوپرمارکت‌های آن ریتم شعر زندگی روزمره را دریافته بود، مانند دوبلین جویس و پاریس پروست، مکان کشمکش نیروهای داستان‌های او شد. مادرش -لیندا- تنها فرزندش - جان - را تجسم رویای خود می‌دید. صدای ماشین تحریر مادر، بسته‌های کاغذ سفید، پاکت‌های قهوه‌ای داستان‌هایی که مادرش برای نشریات می‌فرستاد و برگشت می‌خوردند، بخش مهمی از خاطرات کودکی او را ساخت. دیدن اینکه چگونه افکار و احساسات از طریق جوهر و ماشین تحریر و وفونت به کلمه و جمله و داستان‌هایی قابل تکثیر تبدیل می‌شدند، مثل دیدن جادویی زنده برای او بود. آپدایک نوجوانی کمرو، بچه‌ننه و دراز با دماغی رومی و بزرگ که زبانش هم می‌گرفت، لذت زندگی‌اش را در نوشتن و نقاشی کشیدن یافت. خوب نقاشی می‌کشید و آن موقع اگر از او می‌پرسیدند می‌خواهد چه کاره شود، می‌گفت کار تونیست والت دیسنی. برای مجله دبیرستانش هم می‌نوشت و در نهایت بورسیه‌ای برای خواندن انگلیسی در دانشگاه هاروارد به او دادند.

در هاروارد به نشریه اصلی ادبی هاروارد -Advocate- که سکوی پرتاب جوانان جاه‌طلب هاروارد به محفل ادبی ریش‌وسپیل دار کلاسیک بود توجهی نشان نداد و جای آن به مجله نه‌چندان باکلاس Lampoon پیوست و سردبیر این مجله طنز و هجو شد. در این مدت ۲ بار درخواست پذیرش او را برای دوره نویسندگی خلاق هاروارد رد کردند. خودش بهتر می‌دانست که هیچ دانشگاهی، اگر همان ذوقی را که داری نکشد، کسی را نویسنده نمی‌کند. سال‌های آخر تحصیل با همکلاسی‌اش -مری پنینگتون- آشنا شد و از دواج کرد و سال





بازگشت خرگوش، خرگوش ثروتمند می‌شود، خرگوش در استراحت، یادآوری خرگوش که آخرین سال ۱۹۹۰ منتشر شد، سرگذشت یک ستاره سابق بسکتبال دبیرستانی به نام «مارولد خرگوش آنگسترام» است که گرفتار ازدواجی

بارونبندیل بیفکند، اولین رمانش - خانه فقرا - ماجرای شورش ساکنان سرای سالمندانی در نیوجرسی علیه رئیسشان بود. کتاب با استقبال خوبی مواجه شد. در ۲ مجموعه داستان کوتاه بعدی‌اش یعنی «همان در» و «پرهای کبوتر» نیز با نگاهی پخوفی، افق محدود شهری کوچک در پنسیلوانیا را به داستان درآورد و موقعیت خود را به عنوان نویسنده‌ای که ابزار کارش را می‌شناسد و کار با آن را بلد است، تثبیت کرد؛ هر چند منتقدان که این نشر را از بورخس یا ناباکوف می‌توانستند بپذیرند، به سبک این آمریکایی جوان ابتدا با شک نگاه کردند و گفتند که شاید این فقط یک بازی با سبک محض باشد.

اما سال بعد (۱۹۶۰) او با انتشار رمان «خرگوش، فرار کن» پاسخ دندان‌شکنی به این منتقدین داد و نشان داد نه تنها ابزار حرفه‌اش را می‌شناسد بلکه در زمینه مصالح کار هم دستش پر است. مجموعه کتاب‌های خرگوش او (خرگوش فرار کن،

با وجود سه تا بچه قدونیم‌قد، دیگر در خانه نمی‌توانست بنویسد. در ایپسویچ بالای یک رستوران اتاقی اجاره کرد و ۶ روز هفته شروع به نوشتن کرد. به خودش قول داده بود سالی یک کتاب بنویسد؛ قولی که تا آخر به آن وفادار ماند

برای او آمریکای واقعی، بیرون از نیویورک، در شهرهای کوچک، دشت‌های گشاده و دره‌های تنگش بود. با تولد پسرشان کار در نیویورک را رها کرد (هر چند تا آخر عمرش رابطه‌اش را با این مجله حفظ کرد و به مدت ۳ دهه یکی از نویسندگان اصلی آن بود) و به شهری کوچک به نام ایپسویچ در ماساچوست رفتند. با خوش خیالی معصومانه قبل از دوران تورم آمریکا، حساب کرده بود می‌تواند با فروش سالی چند داستان به مجلات، زندگی خوبی برای خود دست‌وپا کند. حالا که راز آرایش جادویی کلمات را دریافته بود و نویسنده شده بود، لازم نبود در استخدام کسی و جایی باشد؛ خودش می‌توانست کتاب بنویسد و چاپ کند. نویسنده بودن یعنی این باور دیوانه‌وار که حرف جدیدی در مورد زندگی داری. اولین کسی که باید باور کند، خود آدم است. در ماساچوست آپدیک‌ها ۲ بچه دیگر هم آوردند. این شهر کوچک با زمین‌های گلف عالی‌اش همان جایی بود که او دوست داشت

را به مقام نویسنده ستون ارتقا داد؛ یعنی دیگر نوشته‌هایش گرفتار ویراستاران بی‌رحم نیویورک نمی‌شدند. بدین ترتیب با حقوق هفته‌ای ۱۲۰ دلار در نیویورک مشغول به کار شد و آپارتمان کوچکی در منتهن اجاره کردند. او که ناباکوف را در آکسفورد خوانده بود، در نیویورک با جویس، پروست، و کی‌یر که گار آشنا شد و داستان کوتاه‌های سلینجر را خواند که با دقت فضایی پس از جنگ آمریکا را تصویر می‌کرد. او هم رویای خود را در سر داشت. دوره ادبیات پس از جنگ جهانی اول در آپارتمان آپدیک در حال تمام‌شدن بود. در نیویورک یاد گرفت می‌توان بی‌آنکه نظریه پردازی کرد و فلسفه یافت، داستان نوشت. یک سال ونیم در نیویورک ماند. با اینکه نیویورک داشت پایتخت فرهنگی دنیا می‌شد اما شلوغی این شهر و به قول خودش «بازی کلماتی که دلان ادبی اداره‌اش می‌کردند» با طبع آپدیک جور در نمی‌آمد و احساس کرد خلافتش به خطر می‌افتد.

حرف‌هایم آرزوهایم

جسته و گریخته از زبان نویسنده

نویسنده‌ها جدا از نویسندگی مثل همه آدم‌های عادی دیگر در مورد بعضی مسائل نظرات و حرف و حدیث‌هایی دارند که البته حساب این گزین گوینده‌ها از کار خلاقانه ادبی آنها جداست.



هدایت می‌کند، در خروج واقعی است؛ تنها دری که باز می‌شود.
● آمریکا یک توطئه بزرگ است برای خوشحال کردن شما
● در نویسنده یک انگیزه ناگهانی هست که لزوما در همه افراد باهوش و ادیب وجود ندارد. این باور دیوانه‌وار که چیز هیجان‌انگیزی در زندگی کشف کرده و چیزی بیش از استعداد آدم‌هایی که این کار را می‌کنند و کسانی که فقط دوست دارند این کار را بکنند، جدا می‌کند و آن این است که گزارش شما از جهان تکرارناپذیر است و فقط شما می‌توانید آن را عرضه کنید و مطمئن باشید که قابل عرضه است.

● نویسنده باید این حقیقت را بپذیرد که شمار زیادی از مردم بیشتر اوقات، سرگرم زندگی روزمره هستند و رمان، روایت لحظات هیجان‌انگیز و ماجراجویانه زندگی است و بیشتر طرحی خیالی دارد و نویسنده باید بداند که از لحاظ زیبایی‌شناسی، همین امور پیش‌پاافتاده و معمولی مصالح کار او هستند و باید به آنها بپردازد. من سعی کردم قصه‌های جالبی از زندگی آمریکایی‌های معمولی و گمنام درآورم.
● داستان مثل اتاقی است که بر دیوارهایش چندین در دروغین نقاشی کرده‌اند. وقتی در اتاق داستان هستی، بعضی از درها واقعا در خروج به نظر می‌آیند اما تنها دری که نویسنده ما را به آن



آپدایک با آن لبخندهای
منحصر به فردش همیشه
مورد توجه کاریکاتوریست‌ها بود

۱۱ سپتامبر پرداخت، ثابت کرد که هنر در خدمت سیاست واقعا چیز هجوآلوده‌ای می‌شود. اگر خیانت و زنا یکی از حقایق رایج جامعه آمریکا بود، به کلمه در آوردنش گناهی را متوجه کسی نمی‌کرد. داستان‌های او که عمدتاً حول ازدواج، جنسیت و طلاق می‌گردد، مانند آینه‌ای هستند سوار بر آسبی که در راهی گل آلود یورتمه می‌رود، گاه در آن آینه آسمان را می‌بینی و بعضی وقت‌ها هم مجبوری مناظر کثیف کنار راه را تماشا کنی. نثر پیچیده و پروستی آپدایک هم با جملات بلند، کلمات گاه دشوار و ادبی و توصیف استادانه جزئیات در آمریکای ساده‌پسند جدید بود. این نثر پس از عبور از نثر کاروری دهه ۸۰، دقتی دوبرابر پیدا کرد. نویسنده‌ای گفته بود اگر کور می‌شدم، نوار کتاب‌های آپدایک برای یادآوری دنیای مادی برایم کافی بود.

سال ۱۹۷۴ از زن و همکلاسی‌اش جدا شد و ۲ سال بعد رسماً طلاق گرفتند. با مارتا برنارد نامی

می‌کردند و جنسیت، موضوع بحثی سر یک قهوه شده بود. رمان «زوج‌ها» در سال ۱۹۶۸، همراه با این جریان به صدر فهرست کتاب‌های پر فروش راه یافت و آن را «دکامرون» جدید و «تا طور دشت» میانسالان آمریکا خواندند. «زوج‌ها» داستان ۱۰ خانواده متوسط آمریکایی و روابط خارج از عرف آنها در شهری مانند ایسویج بود. زیر پوسته آرام زندگی خانوادگی، وسوسه گناه‌آلود رابطه غیرعرفی، ذهن و عمل شخصیت‌های او را درگیر خود می‌کند و او با توصیف کامل، همه صحنه‌ها را شرح می‌دهد. اما در واقع او مانند هنری میلر در پی این نبود که با استفاده از موضوع جنسیت و نثری بی‌پروا سعی در فروش آثارش داشته باشد؛ او مانند رمان‌نویسان بزرگی چون فلوبر و جویس چشم‌تیزی برای مشاهده واقعیت و توصیف آن بدون قضاوت داشت (هر چند در بیست و دومین و آخرین رمانش «ترور یست» که پا از مشاهده فراتر گذاشت و به قضاوت درباره مسائل پس از ماجرای

رمان‌های خرگوش با اقبال و تحسین زیادی مواجه شدند و دو بار پولیتزر داستان را بردند. جان آپدایک در ۳۲ سالگی، جوان‌ترین نویسنده‌ای شد که جایزه کتاب ملی آمریکا را برد. ۲ بار بر جلد تایم تصویر شد. می‌دانست که این شهرت زودآمده تنها تهدیدی برای به هم زدن خلوت نوشتنش است. او برای خوانده‌شدن می‌نوشت نه برای تحسین شدن. با وجود سه تا پنجه قدونیم‌قد، دیگر در خانه نمی‌توانست بنویسد. در ایسویج بالای یک رستوران اتاقی اجاره کرد و ۶ روز هفته شروع به نوشتن کرد. به خودش قول داده بود سالی یک کتاب بنویسد؛ قولی که تا آخر به آن وفادار ماند. دهه ۶۰ فرصت خوبی برای او به عنوان نویسنده‌ای جوان و جنجالی بود که از جنگ ویتنام معاف شده بود و مبارزه درون انسان‌ها را جالب‌تر می‌دید. جوان‌های چرم‌پوش، بیتلز و جنیس چپلین گوش

بی‌عشق و شغل فروشندگی ماشین شده و از هر دوی آنها سرخورده است. او در این رمان با تعقیب سرگذشت او تا بزرگسالی و مرگ، تراژدی طبقه متوسط آمریکای قرن بیستم را در طول ۴۰ سال نشان می‌دهد. در پس‌زمینه این رمان‌ها تضاد دهه‌های معصومانه ۵۰ با ماشین‌های بزرگ و حیاط‌های بزرگ پر چمن، ۶۰ چون آسا و ۸۰ با پاساژها و مجتمع‌های خریدش، دورنمای تابلوی زندگی خرگوش هستند. تاکید او بر انسان است نه تاریخ. خرگوش آنگسترام نماینده نسلی است که در سایه جنگ بزرگ شده، آرام و قرار ندارد، مسؤولیتی نمی‌پذیرد و حالا که به فراوانی و آزادی جنسی پس از جنگ رسیده، مانند خرگوش، عصبی و جفت‌خواه شده است. مجموعه



● ترجیح می‌دهم حامیان هنری من شهروندان بی‌نام و نشانی باشند که ته جیبشان دنبال پول برای خرید یک کتاب یا مجله می‌گردند؛ تا مسؤولان دولتی که بودجه عمومی را خرج می‌کنند

● بچه که بودم، کتاب خواندنم خیلی تنبلا نه و باترس بود. می‌ترسیدم در یک کتاب با چیزی مواجه شوم که نمی‌خواهم بدانم. شاید اولین خاطره ادبی من به ترس از تصویرسازی‌های وحشتناک نسخه بزرگ دلوکسی که از «آلیس در سرزمین عجایب» داشتیم، برمی‌گردد. کلاس پنجم یا ششم

که رسیدیم، «ماجراهای تام سایر» و سوسه خواندن را در من زنده کرد. ماجرای غار ترس از فضای بسته و تواین را در من به وجود آورد. در کنار آنها پو و ملویل طنز نویسانی سرگرم‌کننده بودند. ۱۲ ساله که شدم، کارت کتابخانه عمومی را گرفتم که مانند جواز ورود به بهشتی زیبا بود چون کتاب‌ها، شیرازه‌ها، ترتیبشان و بویشان را دوست داشتم. همکلاسی‌هایم از کلاسیک‌ها خوششان می‌آمد اما نویسندگان مرده مرا نوید می‌کردند. اولین بار که اولیس را باز کردم، از آن صفحات پر نوشته هاله مرگ بلند می‌شد.

● نویسندگان احتمالاً آخرین کسانی هستند که کلمات را جدی می‌گیرند و سعی می‌کنند با وجود ویراستاران مداخله‌گر، تاپیست‌های بی‌دقت و منتقدان سختگیر کلماتشان را به خواننده برسانند.

● نوشتن نقد در مقایسه با داستان، مثل دراز کشیدن در ساحل و قایق‌رانی در آب است.

● رویاها به حقیقت می‌پیوندند؛ در غیر این صورت طبیعت ما را به رویا دیدن تشویق نمی‌کرد.

● آنچه موجب فروش یک کتاب می‌شود، حرف مردم است. آنچه مهم است، این است که ۱۰۰ سال دیگر در مورد این کتاب چه می‌گویند، نه اینکه الان چند

نسخه فروخته است.

● هنر مثل کفش است؛ زیاد طلایی و تزئینش کنی، دیگر نمی‌توان پوشیدش.

● شهرت، نقابی است که چهره دارنده‌اش را می‌خورد. به محض آنکه شخص احساس کند برای خودش کسی است که با دقت زیاد او را می‌بینند و حرفش را می‌شنوند، دیگر تولید هنری متوقف می‌شود. ■



سال ۲۰۰۴ آخرین جایزه‌اش پن/فاکنر را به ردیف جایزه‌ها و مجسمه‌های خاک خورده توی کمده‌اش اضافه کرد. در زمانه‌ای که تخصصی شدن مد شده، او در انواع گونه‌های ادبی قلم زد

کتاب‌شناسی

- خرگوش، فرارکن (رمان/ ۱۹۶۰)
- خرگوش ریداکس (رمان/ ۱۹۷۱)
- یکشنبه‌های هرمه (رمان/ ۱۹۷۵)
- با من ازدواج کن (رمان/ ۱۹۷۷)
- مشکلات (مجموعه داستان/ ۱۹۷۹)
- خرگوش ثروتمند است (رمان/ ۱۹۸۱)
- جادوگر ایست ویک (رمان/ ۱۹۷۴)
- خرگوش دراستراحت است (رمان/ ۱۹۹۰)
- زندگی پس از مرگ (مجموعه داستان/ ۱۹۹۴)
- دنبال صورتم بگرد (رمان/ ۲۰۰۲)
- بیوه ایست ویک (رمان/ ۲۰۰۸)

ایست‌ویک» که ماجرای چند زن جادوگر با قوای خارق‌العاده و هم‌آوا با فمینیسم دهه ۸۰ بود موفق‌تر از بقیه بود. فیلمی هم بر مبنای آن با بازی سوزان ساراندون، جک نیکلسون، شر و میشل فایفر ساختند. (سال ۲۰۰۸ جلد دومی بر این کتاب به نام بیوه‌های ایست‌ویک نوشت که چندان خوب درنیامد. اصولاً او استاد سری‌نویسی - نه به مفهوم بدش - بود. اما این رمان‌های متفرقه که در خط اصلی داستان‌های او یعنی «روابط خارج از ازدواج» نبودند، چندان چنگی به دل نمی‌زدند.)

سال ۲۰۰۴ آخرین جایزه‌اش پن/فالکنر را به ردیف جایزه‌ها و مجسمه‌های خاک خورده توی کمده‌اش اضافه کرد. در زمانه‌ای که تخصصی شدن مد شده، او در انواع گونه‌های ادبی قلم زد؛ رمان، داستان کوتاه، نقد، مقاله و شعر. علاوه بر بیش از ۳۰ جلد رمان، ۱۰ جلد کتاب دیگر نیز داشت. تقریباً سالی یک کتاب نوشته بود. یک آدم از زندگی چه می‌خواهد؟ در مزرعه‌اش گلف بازی می‌کرد و بر خلاف کتاب‌های جسورانه‌اش به عادات قدیمی پایبند بود. در ۷۶ سالگی سرطان ریه گریبان جان او را گرفت. در یکی از کتاب‌های خرگوش نوشته بود «بهترین چیز مردن این است که جا برای بقیه باز می‌شود.» اما مسلماً جای او به عنوان نویسنده‌ای که با دقت یک نقاش، مردم‌شناسی یک روزنامه‌نگار و استعاره‌های یک شاعر، شکست رویای آمریکایی پس از جنگ را تصویر کرد، در ادبیات آمریکا خالی خواهد بود.

آخرین روزنامه‌نگاری که با او مصاحبه کرد در پایان مصاحبه‌اش نوشت: «او بیش از همه دلالتان و سهام‌بازان وال‌استریت ما را غنی کرده و از ارزش کتاب‌هایش برخلاف اوراق سهام کاسته نمی‌شود.» جایزه‌دهندگان استکهلمی احتمالاً منتظرند استخوان‌های او بپوسد تا او را لایق نوبل بدانند. ■

ازدواج کرد که روان‌شناس بود و با ۲ پسر و ۲ دختر از ازدواج قبلی‌اش سه بورلی فارمز ماساچوست رفتند. شکست در ازدواج اول، مواد خام خوبی برای داستان‌هایی شبه‌زندگی‌نامه با شخصیت‌هایی به نام ریچارد و جوان مایل (و نیز داستان کوتاهی به نام جدایی) فراهم کرد. در دهه ۷۰ او دیگر رسماً چهره‌ای ملی برای آمریکا شده بود. به عنوان مشاور افتخاری کتابخانه کنگره، همه آفریقا را گشت و رمان «کودتا» را بر اساس مشاهداتش در مورد دیکتاتوری آفریقایی نوشت. در دهه ۸۰ خودزندگی‌نامه‌ای با نام «خودآگاهی» و چند رمان دیگر نوشت که از آن میان، رمان «جادوگر



۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

در این ماه

هر چند نویسنده را باید پشت سطرهای داستانش جست اما در این چند صفحه به پنهان تولد و درگذشت نویسندگان، از سوراخ کلید زندگی‌شان سرک می‌کشیم تا شاید در حیات خلوت روح‌شان چیز دندان‌گیری برای خوانندگان بیابیم. این کنجکاوی و به قول ناباکوف «نخودی خندیدن در دالان‌های زمان»، بسیار باب طبع خواننده امروزی است که دوست دارد نکته جالبی در مورد کتاب یا نویسنده‌اش بداند.

درگذشت موريس بلانشو در جست‌وجوی مرگ

۱۲ اسفند ۱۳۸۱ / ۲۰ فوریه ۲۰۰۳

بلانشو کارش را با نوشتن مقالات ادبی، فلسفی و سیاسی در نشریات مختلف آغاز کرد و در سال ۱۹۳۱ به سردبیری نشریه «دبا» رسید.

اثری که موريس را به عنوان یک نویسنده طراز اول معرفی کرد، «حکم مرگ» بود که در سال ۱۹۴۸ منتشر شد.

بلانشو در داستان بلند «حکم مرگ»، به بیان تفکرات و اندیشه‌های فلسفی خود می‌پردازد و مرگ را برای خوانندگان به تصویر می‌کشد و بیان می‌کند که هر قدرتی را می‌توان شکست داد، حتی قدرت مرگ را.

موريس هرگز در زندگی خود مصاحبه‌ای انجام نداد؛ فقط یک بار مصاحبه‌ای در دهه ۶۰ میلادی انجام داد که هرگز منتشر نشد. «مرگ محتمل»، «آخرین انسان» و «مرگ آخرین نویسنده»، آثار بعدی وی بودند که باز در آنها موضوع و سوزنه اصلی مرگ بود. او در سال ۱۹۹۴ با رمان «لحظه مرگ من»، به پیشواز مرگ رفت و کمتر از یک دهه بعد از دنیا رفت.



درگذشت میخائیل شولوخوف حماسه سرای روسیه

۱۳ اسفند ۱۳۶۶ / ۲۱ فوریه ۱۹۸۴

تمام اعتباری که جهان برای شولوخوف قائل است و شناختی که جهان از او دارد، فقط و فقط مدیون یک رمان بسیار معروف از اوست؛ «دن آرام».

شولوخوف در سال ۱۹۱۸ به خاطر جنگ داخلی‌ای که در منطقه «دن» اتفاق افتاده بود، رهسپار میدان جنگ شد. این تجربه زمینه‌ساز آن شد که «دن آرام» را بنویسد.

این رمان روایتگر زندگی یک خانواده قزاق به نام مولوخوف است که پسر کوچکشان به نام «گریگوری» قهرمان اول آن است و در تمام اتفاقات تاریخی روسیه آن زمان حاضر شده است. بسیاری از منتقدان و صاحب‌نظران آن را با «جنگ و صلح» تولستوی همسنگ می‌دانند.

این رمان ۴ جلدی که شولوخوف برای نوشتن آن ۱۲ سال وقت گذاشته بود، برای او بزرگ‌ترین جایزه ادبی دنیا یعنی نوبل را به ارمغان آورد. روایتگر حماسی ادبیات روسیه، در سال ۱۹۸۴ دنیا را بدرود گفت.



درگذشت علی اکبر دهخدا دخوچرند و پرندی نوشت

۷ اسفند ۱۳۳۴

زمانی که به ایران آمد، مشروطیت تازه پا گرفته بود. همان موقع، با همکاری جهانگیرخان شیرازی، روزنامه «صور اسرافیل» را منتشر کردند. در این روزنامه، بخشی به نام «چرند و پرند» بود که با نگاهی طنزآمیز به مسائل سیاسی می‌پرداخت. این بخش با امضای «دخو» (مخفف دهخدا) چاپ می‌شد.

بعد از به توپ بسته شدن مجلس، دهخدا به استانبول و سپس به اروپا رفت و در سوئیس «صور اسرافیل» را منتشر کرد.

او سبک جدید و نثر ویژه‌ای ابداع کرد که در نوشتن مقالات انتقادی صور اسرافیل به کار می‌رفت و نمونه‌ای از نثر و طنز انتقادی فارسی را به وجود آورد که در همه حال به استبداد می‌تازد. نمونه معروف این سبک، «چرند و پرند» است. او خود درباره این کتاب نوشته است: «مرا هیچ چیز از نام و نان، به تحمل این لقب طویل جز مظلومیت مشرق در مقابل ظالمین ستمکار مغربی و ناداشت... نه اینکه این تمدن را خوب می‌شمردم؛ چه تمدنی که دنیا را هزاران سال اداره کرد، مادی نبود».



تولد ژوزه مائورو ده واسکونسلوس زه‌زه، خورشید را بیدار کن

۱۷ اسفند ۱۲۹۸ / ۲۶ فوریه ۱۹۲۰

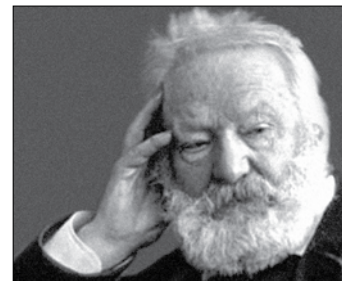
واسکونسلوس، نویسنده محبوب طبقه پایین و فقیر برزیل بود. ژوزه در محلات فقیرنشین ریودوژانیرو به دنیا آمد و در آنجا زندگی کرد. بعد از چهلمین سال زندگی‌اش با انتشار رمان «روزینا، قایق من» به صورت جدی پا به عرصه داستان‌نویسی گذاشت. ژوزه فقط در ۱۲ روز «قایق زیبای من» را نوشت ولی اعتراف کرد که «آن را ۲۰ سال در درون خود نگه داشته بودم». کتاب در مدت کوتاهی به چند زبان دنیا ترجمه شد و تا زمان مرگ واسکونسلوس، بیش از یک میلیون و ۲۰۰ هزار جلد از آن به فروش رسید. او شخصیت اصلی «قایق زیبای من» را که کودکی شیطان و بازیگوش است، چند سال بعد وقتی به نوجوانی می‌رسد، وارد کتاب «خورشید را بیدار کنیم» کرد و خواننده داستان را با «زه‌زه» - پسرک جسور داستان - می‌خنداند و به گریه درمی‌آورد و مخاطب را وادار می‌کند که خورشید را در درونش بیدار کند.



تولد ویکتور هوگو شاعری که نویسنده بود

۱۷ اسفند ۱۱۸۰ - ۲۶ فوریه ۱۸۰۲

برای اینکه اولین رمان بزرگ خودش را بنویسد، چندین رمان و چند رساله شعر نوشت و تعدادی نمایش را روی صحنه برد تا به یکی از ماندگارترین آثارش، یعنی «گوژپشت نتردام» برسد. گوژپشت نتردام در واقع، به تغییر جامعه قرون وسطایی اروپا و داستان غم‌انگیز بشری اشاره می‌کرد. او در سال ۱۸۳۴ تمام تحقیقات خود را برای اثر جدیدش انجام داد و قسمتی از رمان مستندش را هم نوشت ولی سیاست و درگیری ویکتور با حکومت ناپلئون و به تبع آن، تبعیدش به بلژیک کارش را نیمه‌تمام گذاشت. البته بعد از ۲۰ سال به فکر اتمام آن افتاد و تمام انرژی خودش را صرف آن کرد تا رمان «بینوایان» نوشته شود؛ رمانی که تا پایان عمر ادبیات، هرگز از تاریخ داستان دنیا پاک و حتی کمرنگ نخواهد شد. هوگو ۹ رمان از خودش به جا گذاشت. بیش از ۳۰ اقتباس سینمایی از آثار و داستان‌های او، به خصوص بینوایان و گوژپشت نتردام صورت گرفته‌است.



مرگ مارگریت دوراس او که خودش را می‌نوشت

۱۳ اسفند ۱۳۷۴ / ۳ مارس ۱۹۹۶

از ۲۷ سالگی به صورت حرفه‌ای به داستان‌نویسی مشغول شد و در همان زمان نام مستعار «دوراس» را برای خودش انتخاب کرد. در نوشتن بیشتر به جنبه تحلیلی حوادث می‌پرداخت و موضوعات بیشتر داستان‌هایش هم مربوط به زنان می‌شد. رمان‌های «زندگی آرام»، «سدی بر اقیانوس آرام»، «اسب‌های کوچک تاریکی‌نیا»، «مدرانو کانتابیل» و... از آثار این نویسنده‌اند که در آنها به بحران‌هایی اشاره می‌کند که روح آدمی را به شگفتی می‌کشاند. اما شاهکار او «عاشق» است که یکی از معروف‌ترین و پرفروش‌ترین آثار مارگریت در فرانسه است. این رمان تاکنون بیش از ۲۰ میلیون نسخه در سراسر دنیا فروش داشته و به ده‌ها زبان زنده ترجمه شده‌است. دوراس در تمام داستان‌هایش ردپایی از زندگی خصوصی و بیوگرافی خودش را به نوعی وارد متن می‌کند. در حقیقت، مارگریت نویسنده‌ای است که داستان نمی‌نویسد بلکه خودش را می‌نویسد.



تولد خالد حسینی خورشید تابانی از افغانستان

۱۴ اسفند ۱۳۴۳ - ۴ مارس ۱۹۶۵

فلک از آفتاب آیینه‌داری پیشه می‌سازد دوصد «خورشیدرو» افتاده در هر پای دیوارش این بیت از صائب تبریزی است که حسینی نام کتاب «هزار خورشید تابان» را از آن وام گرفته است. در کابل به دنیا آمد. پدرش وقتی دیپلمات سفارت افغانستان در فرانسه بود، کودتای کمونیستی روی داد و آنها برای همیشه پناهنده آمریکا شدند. خالد در دانشگاه «یوسی» پزشکی خواند ولی در آخر نویسنده شد. وقتی رمان «بادبادک باز» او منتشر شد، نام حسینی سرزبان‌ها افتاد؛ داستانی از ملت افغانستان او را به عنوان نویسنده‌ای جهانی مشهور کرد و هالیوودی‌ها هم فیلمی از روی آن ساختند به نام خودرمان. اما «هزار خورشید تابان» دومین نوشته حسینی است و روایتگر داستان ۲ زن به نام‌های مریم و لیلا. در این اثر همچنین گذری هم به اتفاقات افغانستان از ورود روس‌ها به افغانستان تا حمله آمریکایی‌ها زده می‌شود. این رمان حسینی هم مثل بادبادک باز جزء آثار پرفروش آمریکاست.



درگذشت نیکولای گوگل
آتش به پاکن

۱۴ اسفند ۱۲۳۰/۴ مارس ۱۸۵۲

اولین داستان‌ش را به نام «هانس کوچلگارتن» به خرج خودش چاپ کرد ولی از آن استقبال نشد و او در اعتراض به این عدم موفقیت، کتاب‌هایش را جمع کرد و آتش زد.

گوگل راه خودش را در ادبیات روسیه با مجموعه داستان‌هایش گشود و با رمان «دماغ» شیوه نوینی در رمان‌نویسی روسیه ایجاد کرد. این رمان به علت تخیلی بودن بسیار مورد توجه قرار گرفت و گوگل با این اثر، پیشرو «کافکا» در رمان «مسخ» شد. نیکولای با داستان «شنل» وارد جرگه بزرگان ادبیات روسیه شد و مورد تحسین بسیاری از جمله داستایفسکی و تورگنیف قرار گرفت. اما اوج کار گوگل رمان «نفس مرده» بود. نیکولای این رمان را در زمان سرگردانی‌های روحی‌اش نوشت. قسمت اول «نفس مرده» منتشر شد و با استقبال روبه‌رو شد. قسمت دوم را هم نوشت اما تحت تأثیر کشیشی که نزد او اعتراف کرده بود، آن را آتش زد و چند روز بعد از آن به خاطر بیماری حاد روانی و ضعف مفرط از دنیا رفت.

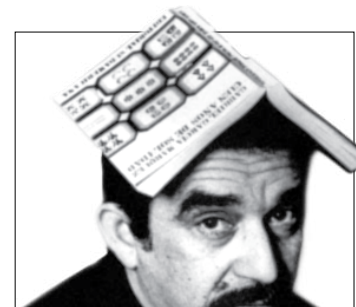
تولد گابریل گارسیا مارکز
مسخ را من باید می‌نوشتم

۱۵ اسفند ۱۲۳۰/۴ مارس ۱۸۵۲

«گمان نمی‌کردم کسی این اجازه را داشته باشد تا چیزهایی مانند «مسخ» را بنویسد. اگر می‌فهمیدم می‌شود، خیلی پیش‌تر از این شروع می‌کردم به نوشتن».

بعد از خواندن کتاب کافکا، حرص و ولع زیادی که به داستان پیدا کرد و هر چه دستش می‌آمد می‌خواند. همین شد که اولین داستان‌ش را نوشت در روزنامه «ال بوگوتا» منتشر شد و همین داستان شد سکویی برای پرش او. سال‌ها بعد در پاریس تحت تأثیر همینگوی ۱۱ داستان نوشت که پیش‌نویس کتاب «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» شدند.

مارکز شروع به نوشتن نقطه عطف زندگی‌اش کرده بود؛ «صد سال تنهایی». بعد از یک‌سال نوشتن، گابریل ۳ فصل اول رمان را برای «کارلوس فونتنس» فرستاد. فونتنس درباره این رمان گفت: «من تنها ۸۰ صفحه را خواندم اما استادی را در آن یافتم».

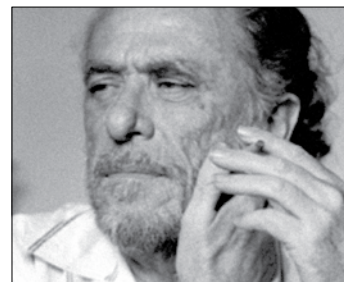
درگذشت چارلز بوکوفسکی
سعی نکن

۱۸ اسفند ۱۳۷۲/۹ مارس ۱۹۹۴

وقتی پدر چارلز یکی از داستان‌های کوتاهش را خواند، همه وسایل و دست‌نوشته‌های او را بیرون ریخت و چارلز برای همیشه خانه پدری را ترک کرد. اولین رمان خودش را در سال ۱۹۷۲ به نام «پست‌خانه» نوشت. «هزار بیشه»، «زن‌ها»، «ساندویچ ژامبون با نان چاودار»، «هالیوود» و «پالپ» بقیه رمان‌های او بودند.

چون زبان بوکوفسکی، زبانی «کوچه‌بازاری» است و آن هم از نوع ولنگار آن، کتاب‌های داستانی او در ایران ترجمه و منتشر نشده و او را بیشتر با عنوان یک شاعر می‌شناسند.

او در ۷۳ سالگی، مدت کوتاهی بعد از نوشتن «پالپ» درگذشت. روی سنگ قبر وی نوشته بودند «سعی نکن». همسر او گفته است این یکی از سخنان همیشگی بوکوفسکی بوده، «اگر همه وقت خودت را صرف سعی کردن نکنی، پس کاری به جز سعی کردن نکرده‌ای. بنابراین کاری را که باید نکنی، بکن و خودت را خلاص کن».

مرگ میخائیل بولگاکف
رستگاری یا مرشد و مارگریتا

۱۹ اسفند ۱۳۱۸/۱۰ مارس ۱۹۴۰

به عنوان اولین اثر، رمان «پرتو مهتاب» را نوشت. همین رمان باعث شد به بولگاکف پیشنهاد نمایشنامه شدن این اثر را بدهند و این رمان تبدیل به نمایشنامه‌ای به نام «تازه روزگار خانواده تورین» شود.

از آن به بعد، میخائیل وارد کار تئاتر شد. البته او همچنان رمان و داستان کوتاه می‌نوشت ولی به خاطر سیستم سانسور در نظام کمونیستی شوروی، تا پایان عمر نتوانست رمانی منتشر کند ولی بعد از مرگ او و سقوط نظام بلشویکی، ۲ رمان از او به چاپ رسید که همه را متحیر کرد؛ «مرشد و مارگریتا» که شاهکارش به حساب می‌آمد و «دل‌سگ». در پایان راه زندگی برای اینکه بتواند رضایت استالین را جلب کند، نمایشنامه «باتوم» را نوشت و به اجرا درآورد ولی با توقیف نمایش و بازخواست بولگاکف، ناامیدی و ضربه روحی شدیدی دید و تمام این عوامل دست به دست هم دادند که دیگر میخائیل نباشد.



کتابخانه



پرونده یک کتاب ورق زدن خرمشهر / پرونده بازخوانی کتاب «دا» «دا» یعنی مادر خاطرات شهر ۳۵ میلیونی روایت زنانه از خونین شهر میوه تلخ جنگ	۴۲
بازخوانی کتاب کشف اسماعیل چیست؟ / بازخوانی رمان «اسماعیل» موفق و آرام / بازخوانی رمان «خاک غریب» روزشغال، شب پلنگ / بازخوانی رمان «قاعده بازی»	۵۲ ۵۴ ۵۶
ویتترین کتاب	۵۸

۱ پرونده یک کتاب
بررسی کتاب «دا»
از زوایای مختلف

ورق زدن خرمشهر

کتاب «دا» پیشنهادی ویژه است و با هر سلیقه‌ای جور درمی‌آید. بار اول که آن را بخوانید، مات و میهوت می‌شوید؛ انگار که تا به حال چیزی از خرمشهر سال ۵۹ نمی‌دانستید. با اینکه چند ماهی از انتشار این کتاب می‌گذرد، به چاپ بیست و یکم رسیده و با توجه به تعداد صفحه بالایی که دارد، بسیار خوانده شده است. خاطرات سیده‌زها حسینی که در آن زمان ۱۷ سال بیشتر نداشته، روایتی است نزدیک از حمله عراق به خرمشهر و اتفاقات تلخی که در آن روزها بر سر مردم بی‌دفاع آمده. در این کتاب همراه با راوی، خرمشهر را ورق می‌زنید.





۱ پرونده یک کتاب

نگاهی به کتاب «دا»

«دا» یعنی مادر

● ابراهیم زاهدی مطلق

جبهه‌های مختلف مقاومت حضور داشته است. دا، در مجموعه آثار تاریخ شفاهی جنگ قرار می‌گیرد و در همان قالب تنظیم شده است. پیگیری مصاحبه‌ها با سیده اعظم حسینی است که با وجود مشابهت اسمی، هیچ نسبیتی با راوی ندارد. مقدمه کتاب گوشه‌هایی از تلاش طاقت‌فرسای راوی و تنظیم‌کننده را بیان می‌کند و به‌واقع یک مقدمه حرفه‌ای است.

ورود به اصل کتاب با خاطرات راوی از دوران طفولیت شکل می‌گیرد و پدری که از مبارزان دوره ستم‌شاهی پهلوی است. توضیح ارتباط خانوادگی و ریشه‌اش در خانواده‌ای که از یک کودک که مثل دیگران است، رزمنده‌ای پدید می‌آورد. صاحبانمان عرصه هنر سینمای ایران حیرت‌زده می‌شوند؛ رویا تیموریان (بازیگر) که پیامش توسط مینو فرشچی (کارگردان) در مراسم رونمایی از کتاب خوانده شد، این‌طور می‌گوید: «به بزرگی روح شما حسادت می‌کنم. شما امروز فراتر از آنچه مادر زندگی عادی دوره می‌کنیم، ایستاده‌اید». و تهمینه میلانی (کارگردان سینما) هم در پیامی جداگانه می‌نویسد: «کمتر پیش می‌آید کتابی با این حجم را یک نفس بخوانم اما کنجکاوی از نادانسته‌های جنگ و روایت داستانی شما باعث شد این کتاب حجیم را ۳ روزه تمام کنم».

کتاب دا که با ضماغم و فهرست اعلام بیش از ۸۰۰ صفحه را شامل می‌شود، مرا به یاد کتاب کوچکی انداخت - در مقایسه با دا - به نام «ژاپن بی نقاب» نویسنده ژاپنی در کتابش، به واقعیاتی از کشورش می‌پردازد که برای خواننده ایرانی بسیار تعجب‌آور است. ژاپن بی نقاب را حدود سال‌های ۶۰ خواندم و حالا که دا را می‌خوانم، آن اسم را در محور جایگزینی می‌توانم این‌طور اصلاح کنم: «خرمشهر بی نقاب». یادم هست آن روزهای اول جنگ از زبان برخی می‌شنیدم، در خر مشهر که علت کمبود نیرو، زن‌ها

و دخترها در کنار جنازه‌های شهدا نگهداری می‌دادند تا سگ‌ها به اجساد حمله نکنند. دلم می‌خواست چهره‌ای از این زنان و دختران می‌دیدم. حالا دا، تصویری روشن و شفاف از آن وقایع و دخترانی که نگهبان اجساد شهدا بودند ترسیم می‌کند. دختران نوجوان و جوانی که امروز حیثیت مادرانگی شان نگهبان شرافت و ناموس کشور است.

دا تصویری عریان است از یک تجاوز به خاک میهن و طیفی از رنگ‌های مقاومت از منظر زنانه؛ اگر چه تا پیش از دا، روایت‌های متعددی از حضور زنان در جنگ به خوانندگان عرضه شده بود اما دا نقطه عطفی است که در توصیف آن، مرتضی سرهنگی در نشست خبری این کتاب می‌گوید: «صدام از مادران ایرانی شکست خورد». از مرتضی سرهنگی مثال و شاهد می‌آورم چرا که او و نگاهش به یک کتاب، حجت است.

دا این ویژگی را دارد که از هر جای آن - هر صفحه‌ای از صفحات آن - وارد شوی، تو را به داخل معرکه جنگ می‌برد؛ چه از صحنه‌ای که پای راوی در ظلمات قبرستان و هنگام گشت‌زنی در میان انبوه شهدای بی کفن و منتظر تدفین داخل شکم شهیدی می‌رود و با امعا و احشا و بیرون می‌آید و چه از صحنه‌ای که با یکی از هم‌زمانش برای جمع‌آوری مغزله شده یک پیرمرد چانه می‌زند و هیچ‌یک جرات دست زدن به مغز متلاشی‌شده را پیدا نمی‌کنند.

در کتاب دا، می‌توان مستقیم و غیرمستقیم حضور مادری مهربان را دید؛ درست شبیه حضور حضرت رسول (ص) در فیلم «محمد رسول الله (ص)» که با وجود تصویری که از او نمی‌بینیم اما حاضر تر و شفاف‌تر از هر فرد دیگری مقابل چشم تماشاگر است.

م تفاوت بودن نام این کتاب، از جذابیت‌های آن است و نحوه اطلاع‌رسانی از ابتدای انتشار آن هم نشان‌دهنده حرفه‌ای‌گری منتشرکنندگان. اما از یک غفلت در تنظیم تاریخ شفاهی برای یک کتاب

نمی‌توان گذشت؛ دا و راوی کتاب که قریب ۲۹ سال از بعضی اتفاقاتش می‌گذرد، گاه چنان با ذکر جزئیات - به تاریخ و ساعت وقوع حادثه و مکان - اشاره می‌کند که قابل پذیرش نیست. مخاطب در تاریخ شفاهی به دنبال واقع‌یابی است و حداقل باید برای رویدادهایی که پذیرش آن سخت است، توجیه شود؛ مثلاً در صفحاتی و شرح رویدادهایی، ناگهان راوی اشاره به ذکر ساعت می‌کند؛ ساعت ۱۰ صبح بود که... ساعت ۷ بعداز ظهر بود که...! حتی اگر حقیقت داشته باشد، آیا مخاطب می‌پذیرد که یک راوی پس از نزدیک به ۳ دهه در میان انبوه خاطرات و هجوم رویدادهای ثانیه به ثانیه، زمان دقیق یک اتفاق را از میان صدها هزار اتفاق به خاطر داشته باشد؟! (بیهقی در تاریخ بیهقی می‌نویسد: دروغ به راست مانند، به از راست به دروغ مانند). روایت سیده‌زها حسینی در کتاب دا، به لحاظ زبان و صدا، شبیه همان زبان و صدایی است که از بقیه کتاب‌های تاریخ شفاهی منتشر شده در دفتر ادبیات و هنر مقاومت شنیده می‌شود.

از خصایص هر کتاب در حوزه تاریخ شفاهی همان‌طور که وقایعش باید ویژه و تکمیل‌کننده پازل تاریخ یک رویداد باشد، لحن و صدای آن هم باید ویژه راوی باشد؛ حال آنکه اصلاحات تدوین‌گر و تنظیم‌کننده مصاحبه، کتاب دا را از این لحاظ شبیه و نزدیک به آثار دیگر این حوزه کرده است که نقطه‌ضعفی ساختاری به حساب می‌آید؛ اما نگرارش داستانی و زبان نزدیک به محاوره و معیار و نوسان بین این ۲ زبان، از نقاط قوت آن است.

به هر حال توصیه به خواندن این کتاب، توجیهی است که هر خواننده‌ای - به ناچار - پس از خواندن آن به دیگران می‌کند و تاکید دارد که حتماً بخوانید و ببینید آنچه را که حتی در فیلم‌های مستند جنگی هم ندیده‌اید. ■

راوی می‌خواست برای خرمشهر فردیت و شخصیت بسازد. کسانی که از خرمشهر خاطره گفته‌اند، شهر را نمادی از ایران گرفته‌اند. خودشان در واقع جانشین این شهر بوده‌اند.

اول روزنامه‌های آن زمان مثال آورد و جهان اقلیمی و جهان کلی را به هم متصل کرد. این اتفاق برای آثار خارجی می‌افتد. آنها وقتی خاطرات فردی شان را می‌نویسند، تعامل با محیط عمومی را فراموش نمی‌کنند. عرصه عمومی در خاطرات ما غایب است. ما که در خلأ زندگی نمی‌کردیم. ای کاش تمرکز بیشتری در این بخش می‌شد تا خواننده بداند در چه فضایی این اتفاق‌ها افتاده است. ■

ادامه‌پیدامی‌کرد یا آزادی خرمشهر؛ مقطعی که خیلی از خاطره‌نویس‌ها انتخابش کرده‌اند چون شهر در کتاب موضوعیت اصلی را دارد. شهر محاصره می‌شود، مقاومت می‌کند و در هم شکسته می‌شود، در نهایت اشغال می‌شود و بعدها آزاد می‌شود. فرایندی که شهر طی می‌کند این است، آزادی اوج است. بخش‌های بعدی که شامل زندگی در کمپ و... بود، شتاب‌زدگی داشت. برای من بهترین بخش‌ها همان ۲۰ روز مقاومت بود.

■ بدون شور زندگی

بر خلاف همه کتاب‌هایی که بچه‌های جنگ نوشته‌اند، کتاب خانم حسینی از شور زندگی خالی است. در کتاب‌های دیگر، بچه‌ها با اینکه عینا در جنگند (کتاب خاطرات مریم امجدی و معصومه رامهریزی) ولی خاطراتشان حس و شور زندگی دارد و طربناک، فرحناک، پر از طنز و پر از شوخی است؛ چیزی که جایش در کتاب‌ها خیلی خالی بود. البته شاید تراژیک بودن روحیه خانم حسینی باعث این اتفاق باشد که در این صورت باید گفت روحیه صاحب خاطرات به خود خاطرات حلول کرده است.

■ زندگی در خلأ

ایرادی که بیشتر کتاب‌های خاطرات دارند، این است که اصولاً خاطرات در یک دایره کوچک اقلیم می‌چرخند و تعاملی با دنیای اطرافشان ندارند. علتش هم ممکن است کم‌اطلاعی باشد. شاید هم در موقعیت اصلی، طبیعی باشد که اطلاعی نداشته باشند ولی حالا که می‌خواهند خاطراتشان را تدوین کنند، وقت کافی‌ای برای تحقیق دارند؛ مثلاً نسبت ایران و آمریکا چه بود؟ رئیس‌جمهور آمریکا در آن وقت که بود؟ شاید می‌شد از صفحات

۱ پرونده یک کتاب ۲

باز خوانی کتاب خاطرات شهری که نمادی از ایران بود

خاطرات شهر ۳۵ میلیونی

● بلقیس سلیمانی

هویت یک شهر در یک جنگ، از هویت آدم‌ها مهم‌تر می‌شود و حتی هم‌ردیف هویت کشور قرار می‌گیرد.

■ «دا» بهترین کتاب

بخشی از رمان من در خرمشهر می‌گذرد. خودم هم سال ۶۴ یک دوره کوتاه مدت در آن منطقه حضور داشتم. خیلی از این دخترها را دیده‌ام. برای همین همه خاطرات زن‌ها از جنگ و مخصوصاً خرمشهر را خوانده‌ام. بدون شک بهترین کتابی که در زمینه خاطرات خانم‌ها نوشته شده، «دا» است؛ کامل، جزئی‌نگارانه و با تدوین بسیار خوب. اما کتاب‌های خانم‌های دیگر، از زمان هجوم عراقی‌ها شروع می‌شود تا یک مقطعی که معمولاً سقوط یا آزادسازی است. این مقطع پایانی، در چنین کتاب‌هایی بسیار مهم است. کجا باید تمام کرد؟ مثلاً پایان کتاب «شما که غریبه نیستید» آقای مرادی کرمانی لحظه‌ای است که این آدم وارد تهران می‌شود. آنجا واقعاً نقطه بسیار خوبی است برای تمام کردن خاطره. نقطه‌ضعف کتاب «دا» این است که ادامه پیدا کرده. از همین بابت کتاب به شدت آسیب‌پذیر شده است؛ هم از جهت ساختاری، هم از جهت نوع روایت. باید کار تا مجروحیت خانم حسینی

همه ما به نحوی به جنگ زمان می‌رویم؛ داستان‌نویس‌ها با نوشتن داستان و خاطره‌نویس‌ها با روایت خاطره. وقتی خاطره می‌نویسیم، اصولاً می‌خواهیم گذشته را از چنگال فراموشی نجات دهیم. این مهم‌ترین اصل خاطره‌نویسی است. از طرفی، خاطره که موضوعی شخصی است و به نظر من باید بر مبنای فردیت شکل بگیرد، تاریخ نیست؛ تاریخ عرصه عمومی است. اما آیا خانم حسینی می‌خواست فردیت‌سازی کند؟ مثلاً بگوید من که هستم، چه هستم، از کجا آمده‌ام؟ آیا اصلاً این روحیه در نسل بچه‌های جنگ پیدا می‌شود؟ خود او در مقدمه کتاب می‌گوید اوایل نمی‌خواست صحبت کند؛ دیده‌اند آنها که خاطره می‌گویند، کامل نمی‌گویند، تصمیم گرفته کاملش را بگویند.

به نظر من، او می‌خواست برای خرمشهر فردیت و شخصیت بسازد. کسانی که از خرمشهر خاطره گفته‌اند، شهر را نمادی از ایران گرفته‌اند. خودشان در واقع جانشین این شهر بوده‌اند. زخم‌های تن‌شان در حقیقت همان زخم‌های خرمشهر بوده. همه آنها سعی کرده‌اند، خود خرمشهر را مفهوم مرکزی قرار بدهند. این کار را هم خیلی خوب انجام داده‌اند. این موضوع بسیار قابل مطالعه و بررسی است که چرا

این کتاب آینه‌ای ست که دفاع سرسختانه مردم در روزهای آغازین جنگ را به تصویر می‌کشد؛ روایتی زنانه و بی‌طرفانه از دفاع مردم معمولی در مقابل هجوم دشمن به تمام معنا مسلح

آن منطقه است. هر چند اشغال خرمشهر خاطره شخصی راوی نیست ولی فردیت او در بستر ماجراهای کتاب به خوبی پیدا و هویداست.

در بخش‌هایی از کتاب به مطالبی برمی‌خوریم که از حوصله باور خواننده جنگ ندیده، خارج است. این ایراد به راوی وارد نیست. اما از نویسنده برمی‌آید که برای استناد خاطره تحقیق کند و متن تحقیق خود را با اشاره به سند موجود در متن بگنجانند یا ضمیمه کند.

مسلمان کسانی که در زمان شروع حمله عراق به ایران در مجموعه نیروی نظامی ارتش خدمت می‌کرده و در دفاع حضور داشته‌اند، از خواندن بعضی جملات این کتاب خرسند نمی‌شوند. البته دا اندیشه سیاسی یا ایدئولوژی خاصی را به خورد خواننده نمی‌دهد؛ فقط باورهای یک دختر ۱۷ ساله را روایت می‌کند؛ دختری که در آن سن با فاجعه‌ای بس عظیم روبه‌رو شده و تنها به خاتمه آن می‌اندیشیده است. او هر شخصی را که از نظرش کوتاهی می‌کند مقصر و مسبب اصلی این وضع می‌داند.

«دا» که به خوبی توانسته است دفاع مردمی را در روزهای آغازین جنگ بیان کند، مخصوص قشر خاصی نیست. بارها این جمله را خوانده‌ایم که «ما با دست خالی ۳۴ روز مقاومت کردیم». دا به روشنی و با وضوح کامل نشان می‌دهد که ۲۱ روز از این مقاومت سی و چند روزه با دست خالی یعنی چه.

برای نویسنده‌ای که می‌خواهد از جنگ بنویسد، محقق‌ی که می‌خواهد تحقیق کند و برای هر کس که بخواهد از جنگ و مقاومت بداند، «دا»، پر از فضاهای ساخته شده و پکر است که با نثری روان و یکدست به راحتی در ذهن نقش می‌بندد؛ کتابی که در قشرهای مختلف جامعه جایی برای خود باز کرده است و ماندگار خواهد بود. ■

ندارد و ماجراها با نگاهی کلی روایت شده است ولی در رابطه با نوع تربیت خانوادگی و ساخته شدن شخصیت فردی راوی، پیش‌زمینه‌ای ذهنی به خواننده می‌دهد. در ادامه، راوی صبح روز اول مهر ۱۳۵۹، هنگامی که ۱۷ ساله است، با هجوم دشمن به سرزمینش مواجه می‌شود. بیش از ۷۰ درصد از کتاب حجم‌دا به دفاع و مقاومت مردمی در روزهای ابتدایی جنگ اختصاص دارد. راوی ۲۱ روز در گیر و قایع ناشی از هجوم دشمن است. سپس مجروح شده و از خرمشهر بیرون برده می‌شود. بخش‌های پایانی کتاب به سرانجام راوی و افرادی که در آن زمان به او نزدیک بوده‌اند، می‌پردازد.

این کتاب آینه‌ای ست که دفاع سرسختانه مردم در روزهای آغازین جنگ را به تصویر می‌کشد؛ روایتی زنانه و بی‌طرفانه از دفاع مردم معمولی در مقابل هجوم دشمن به تمام معنا مسلح.

بخش قابل تأمل کتاب «دا» همان بخشی است که به حمله عراق به خرمشهر و مقاومت مردم پرداخته است. خواننده به واسطه نثر روان و پرداخت دقیق جزئیات از نگاه ریزبینانه یک زن، در بطن ماجرا قرار می‌گیرد و تا انتها به خواندن ادامه می‌دهد. صحنه‌های جمع کردن اجساد در سطح شهر، صحنه‌های مربوط به جنت‌آباد و... تکراری است اما با پرداختن به جزئیات متفاوت و رویدادهای مجزا، رنگ و بوی تازه‌ای به خود می‌گیرد.

خانم سیده زهرا حسینی، بعد از سال‌ها این خاطرات تلخ را مرور کرده و به خاطر آورده است. این کار مطمئناً سخت بوده است و خانم سیده زهرا حسینی، در به تصویر کشیدن این روایت با کلمات خوب عمل کرده است. او خاطره فردیت یک انسان را در وقایع به تصویر می‌کشد که مختص همان شخص است. راوی هنگام وقوع حوادث، یک دختر ۱۷ ساله و رشد یافته در بافت بومی و متعصب



۳ پرونده یک کتاب

بازخوانی حماسه دفاع خرمشهر در کتاب «دا»

روایت زنانه از خونین شهر

فاطمه دهقان نیری

می‌شود، در مقابل به کیفیت نگارش کم توجهی شده است؛ جز تعدادی معدود که آن هم تحت تأثیر ذهنیت قشر کتابخوان از کتاب‌های دفاع مقدس، دیده نشده‌اند. در این قحطی کتاب در خور تأمل، دا کتاب قابل تعمقی است.

ماجرای کتاب از دوران کودکی راوی آغاز می‌شود. اگر چه در این بخش پرداخت جزئیات وجود

این روزها کتاب «دا»، دل مشغولان ادبیات دفاع مقدس را به خود مشغول کرده است. این کتاب خیلی زود مهمان جلسات نقد و بررسی محافل ادبی شد و نگاه‌ها را به سوی خود کشاند.

کتاب‌های تدوین شده بر اساس خاطرات رزمندگان یا فرماندهان، کم تعداد نیستند. متأسفانه هر چه از نظر کمی، اعداد و ارقام نشر و تیراژ بالا بیان



از بسیاری دروغ‌پردازی‌ها
در داستان‌هایی با این نوع
موضوعات جلوگیری کرد؛ به
عنوان مثال، اگر جشنواره‌ای به
نام داستان نویسی بالهام از «دا»
برگزار شود، به یقین داستان‌های
جذابی به تأثیر از آن تولید خواهد شد
چون هر چه یک داستان لازم دارد، در این
کتاب پیدا می‌شود؛ درام، شخصیت‌های
فراوان، موقعیت‌های داستانی، تصویر،
جزئیات والیده احساس.

■ یادآوری برای ما

آنان که در یادآوری گذشته ناتوانند، محکوم به تکرار
اشتباهات قبلی اند؛ اینکه چه بوده‌اند و چه کرده‌اند.
کتاب یادآوری همان گذشته است؛ آوارگی،
گر سنگی، خیانت و تجاوزی که در جنگ اتفاق افتاده
و ضربه بزرگی به کشور وارد کرده است. هیچ جامعه
انسانی از یادآوری بی‌نیاز نیست؛ مخصوصاً اگر این
یادآوری مربوط به اتفاقاتی باشد که در شکل‌گیری
تاریخ و هویت آن جامعه انسانی موثر بوده است.
یادآوری لازم است تا جامعه همیشه برای اتفاقات
ناگوار آماده باشد.

■ چاپ ۲۰۰۱

کتاب به چاپ بیست و یکم رسیده است؛ البته بدون
شک اگر دایه چنین چاپی نمی‌رسید هم کتابی
پراهمیت محسوب می‌شد. بسیاری از کتاب‌ها خرابه
می‌شوند ولی خوانده نمی‌شوند و گوشه‌ای خاک
می‌خورند اما دا خوانده شده است. بسیاری از کسانی
که حتی برای پاسخ دادن به تلفن همراهشان وقت
ندارند، نشسته‌اند و این کتاب ۷۵۰ صفحه‌ای را
خوانده‌ و از آن لذت برده‌اند. ■

■ میوه‌های دیگر

این کتاب به راحتی قابلیت استفاده و تأثیرگذاری در
جریان داستان نویسی کشور را دارد. به علت روایت
جزئیات و مستندات تاریخی در این کتاب، می‌توان

دختری ۱۷ ساله در آغاز
 جوانی درگیر جنگی می‌شود
 که خانه، کاشانه، پدر و برادرش را
 می‌گیرد اما ناامید نمی‌شود. در هر جایی که
 می‌تواند، مشغول کمک می‌شود؛ در قبرستان،
 بهداری یا رساندن غذایه خط مقدم. و از این روایت
 که خاطر آتش بسیار بکر است. راوی خاطرات دیگران
 را شنیده، خوانده و به علت آنکه سال‌ها از گفتن
 خاطر آتش امساک کرده و از ماجرا دور شده. برای
 روایت خاطر آتش اشراف و پختگی کاملی نیز پیدا
 کرده است.

■ پرونده یک کتاب ۴

اهمیت و تفاوت «دا» با بقیه

میوه تلخ جنگ

● مسعود کلاتری

■ همسایه‌ای خرمشهری داشتیم که تاب‌ت
می‌رفت به سمت جنگ، ماجرای زندگی خودش را
تعریف می‌کرد: «شهر را که کوبیدند، غذا را گذاشتیم
روی اجاق و رفتیم آبادان. گفتند کمی اوضاع
بی‌ریخت است، عصری برمی‌گردید. پیچ اجاق را کم
کردم که اگر تاشب کشید، غذا ته‌نگیرد. از خرمشهر
خارج شدن همان سال‌ها آوارگی همان. در اردوگاه
آوارگان جنگی اسکان داده شدیم. وضع بهداشت، غذا
و خیلی چیزها نابسامان بود. دیگر زندگی مان روبه‌راه
نشد که نشد» و بعدش‌های‌های گریه می‌کرد. کدام
خرمشهری است که زهر جنگ نچشیده باشد. «دا»
روایت کامل دیگری از جنس همین روایت‌هاست.

■ میوه تلخ جنگ

مغز متلاشی مرد در ادرون کاسه سرش می‌ریزد و
تکه‌هایی را که موبه آنها وصل است، برمی‌دارد. یاد
قبرستان در حال نگهداری از جنازه‌ها، پایش روی دل

و روده یک جنازه می‌رود. اینها بخش‌هایی از کتاب
است که شاید هیچ‌کس دلش نخواهد با آنها مواجه
شود ولی جنگ تلخ و پراز این واقعیت‌هاست. در
کتاب مثال‌های دیگری مثل فعالیت‌های منافقان
و ستون پنجمی‌ها و حتی کسانی که به امام «بد
می‌گویند نیز وجود دارد. عده‌ای معتقدند گفتن
تلخی‌های جنگ حتی در داستان جایز نیست. ولی
تاریخ نشان داده که واقعیت‌ها را نمی‌توان برای
سال‌های طولانی مخفی نگه داشت. این چیزها سیاه
نمایی نیست؛ میوه تلخ جنگ است.

■ میوه‌های رسیده

«دا» کتابی در حوزه ادبیات شفاهی ادبیات مقاومت
است. معمولاً کتاب‌هایی در این حوزه موفقند که
راوی با اشراف نسبت به چیزی که می‌گوید، به روایت
حقیقت بانگاهی جزئی‌نگرانه بپردازد. کتاب دایه علت
شجاعت و مسؤولیت‌پذیری راوی همه اینها را دارد.

نویسنده که انقلاب را از نزدیک لمس کرده، رمانی درباره انقلاب و برای انقلاب نوشته است. در حالی که شرایط کنونی جامعه با پرشش‌های نویی همراه است که مطالبات خاص خود را دارد

اسماعیل
امیر حسین فردی
نشر سوره مهر
چاپ دوم
قیمت: ۳۷۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروری بر کتاب «اسماعیل»

کشف اسماعیل چیست؟

زهرا جعفری

داستان‌ها و رمان‌ها همیشه بر ۲ پایه اصلی بنا می‌شوند؛ حوادث و شخصیت‌ها. البته در واقع، همیشه تلفیقی از اهمیت حادثه و شخصیت و تعامل این دو باهم است که داستان را تشکیل می‌دهد ولی هر گاه با دقت به داستانی نگاه کنیم، خواهیم فهمید یکی از این دو بر دیگری چیره است و خواننده در طول رمان با آن مانوس خواهد بود. از زمان تولد رمان و داستان تاکنون، توجه نویسندگان از حوادث که نمود فعالیت‌های برون‌گرایانه انسان است، به سمت شخصیت‌ها و مسائلشان که نمایانگر حالات درون‌گرای آدمی هستند، حرکت کرده است و این البته طبیعی است؛ چه اینکه کشمکش انسان با محیط، از ابتدای خلقت تاکنون ادامه داشته و هر چند همه جذابیت‌های خود را از دست نداده ولی پیشرفت علم و تکنولوژی و تسخیر طبیعت باعث نشده انسان در این کشمکش، از پیش برنده باشد (هر چند مواقع خیلی زیادی هم بازنده است) اما درست در زمانی که باد غرور این برنده‌بودن از سر انسان افتاد، فهمید در مسائل درونی خودش و در کشمکش با خود یک از پیش بازنده است (هر چند گاهی نیز برنده می‌شود).

«اسماعیل» بی‌شک رمان شخصیت است و در این برهه از زمان، رمان شخصیت، رمان کشف است. حوادثی که اسماعیل با آنها روبه‌روست، نه آن قدر مهمند که خواننده را ذوق زده کنند و نه آن قدر عجیبند که شگفت‌زده‌اش سازند. این سیر زندگی خود اسماعیل است که لابد باید برای خواننده جذاب باشد و کشمکش خودش با خودش.

این رمان که از نظر ساختار زمانی، خطی است، ساده و روان نوشته شده اما نکته اینجاست که این سادگی در ساحت‌های فکری و ذهنی شخصیت و مضامین هم وارد شده است؛ در حالی که بستر و فضای داستان یعنی انقلاب، به اندازه کافی دارای پیچیدگی و عمق بوده است.

سؤال مهم این مقال این است که در رمان اسماعیل چه چیزی کشف می‌شود و چگونه؟ اسماعیل جوانی است ساده و تا حدی لایالی که در شرایط آن روز، با استخدام شدن در بانک زندگی‌اش بهتر می‌شود. با دیدن دختری به هم می‌ریزد و این به مهر یختگی شرایط روحی او را مستعد نزدیکی به انقلاب می‌کند. اگر داستان را در چند دو خط بیان کنیم، همین می‌شود و البته همه می‌دانند داستان را نباید در ۲ خط گفت؛ چه اینکه امیر حسین فردی در ۳۰۰ صفحه همین داستان را می‌گوید.

اما چرایی‌ها و چگونگی‌های این تغییر و تحول شخصیت در رمان مغفول مانده. این البته تنها چیزهای مغفول در داستان نیست؛ شخصیت‌هایی در رمان وجود دارند که در ابتدا بهم نظر می‌رسند (مثل سارا مهاجر و علی خالدار) اما در ادامه رها می‌شوند و در پایان داستان نیز نشانی از آنها نیست. بعدها البته در مصاحبه‌های نویسنده معلوم می‌شود این شخصیت‌ها در رمان دیگری که هنوز منتشر نشده و حتی نوشته هم نشده (و به نام اسماعیل ۲ خوانده می‌شود) قرار است به داستان و ماجرا برگردند و البته معلوم نیست تکلیف خواننده

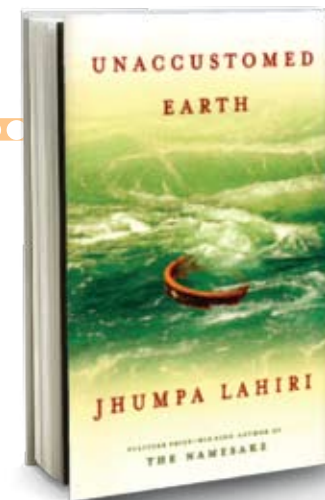
این رمان چه می‌شود! طبق الگوی تکراری و ساده، یک شخصیت (اسماعیل) تحت تأثیر عشق زمینی و بعد شکست در آن، در مسیری قرار می‌گیرد که انسان‌های عادی کمتر قرار می‌گیرند؛ او انقلابی می‌شود.

اگر کشف داستان همین است باید گفت کم‌مایه و به عبارتی دم‌دستی است و مخاطب را راضی نمی‌کند. به دلیل سطحی و شخصی بودن داستان، جنبه‌های تاریخی ماجرای انقلاب اسلامی کم‌فروغ شده است و داستان سهم کمی در بیان باطن این حرکت عظیم دارد. این نکته از آن جهت حائز اهمیت است که داستان در بستر انقلاب و با محوریت آن شکل گرفته است.

به نظر می‌رسد نویسنده با توجه به اینکه خود انقلاب را از نزدیک لمس کرده، رمانی درباره انقلاب و البته برای انقلاب نوشته است؛ در حالی که شرایط فعلی جامعه با سؤال‌های تازه‌ای همراه است که خواسته‌های خود را از این جریان دارد. به همین دلیل، امروز داستان‌هایی لازمند که درباره انقلاب و برای نسل امروز نوشته شده باشند.

البته از این موضوع نباید گذشت که ادبیات داستانی ما در حوزه انقلاب اسلامی بسیار کم‌تجربه است و این اثر هر چند اثری فاخر نیست ولی گامی است که باید برداشته می‌شد و امیر حسین فردی کاری را که مدت‌ها قبل خودش یا کسان دیگر باید انجام می‌دادند، بالاخره انجام داد. از این به بعد نویسندگان داستان انقلاب پایشان را روی پله‌اولی خواهند گذاشت که امیر حسین فردی آن را بنا کرد. ■

خاک غریب
جومپا لاهیری
نشر knopf



بازخوانی کتاب

مروری بر کتاب «خاک غریب»

موفق و آرام

● لوگراسمن
مترجم: روزبه داوود

■ «خاک غریب» جومپا لاهیری - نویسنده هندی الاصل آمریکایی - بعد از انتشار خیلی سریع در صدر پر فروش های جهان قرار گرفت. کتاب شامل ۸ داستان کوتاه است که در اصل دنباله کتاب های «مترجم دردها» و «همنام» به حساب می آید. لاهیری در ایران کم خواننده ندارد و مترجم آثار او با وسواس در حال ترجمه کتاب است. یادداشت زیر در ۲۶ می ۲۰۰۸ در هفته نامه تایم درباره لاهیری و خاک غریب چاپ شده است.

از جمله چیزهایی که در داستان های جومپا لاهیری پیدا نمی شود، طنز، تعلیق، هوشمندی و ملاحظات عمیق درباره زندگی، لغاتی که یک دانش آموز راهنمایی نفهمد، پانویست و تجربه های تایپوگرافی است. آدم بعضی وقت ها فکر می کند حتی صفحه کلید کامپیوترش هم علامت تعجب ندارد. خود لاهیری هم مثل کتاب هایش محافظه کار است؛ قد بلند و لاغر است، راست می ایستد و روستی ابریشمی دور گردنش پیچیده که در کافی شاپی زنجیره ای در بروکلین نیویورک - که محل قرار گفت گویمان است - زیادی شیک است. لاهیری آهسته و فکر شده حرف می زند و حساب خنده هایش را دارد.

لاهیری ۴۰ ساله، ستایش شده ترین نویسنده نسل در حال ظهور ادبی آمریکاست. او که در لندن از پدر و مادری بنگالی زاده شده، در رودآیلند آمریکابزرگ شده؛ جایی که پدرش هنوز هم یک کتابخانه دارد. جومپا به بوستون رفت تا ضمن کار در یک کتابفروشی، فوق لیسانس بگیرد و خودش را بهتر بشناسد. حالا لاهیری کسی شده که رقبایش از او می ترسند. اولین کتابش - مجموعه داستان

لاهیری یک مینیاتور یست است. او متخصص دنیا های کوچک است و بی آنکه به «جهان شهروندی» تظاهر کند، این زندگی های کوچک را نشانمان می دهد

مترجم دردها - در سال ۲۰۰۰ جایزه پولیتزر را برد. کتاب بعدی اش - هم نام - در سال ۲۰۰۳ منتشر شد و فیلمی هم از آن ساختند. این روزها او با مجموعه داستانی دیگر به نام «خاک غریب» در صدر پر فروش ها قرار گرفته که برای مجموعه داستان های کوتاه، ساده و سرراستی درباره مهاجران بنگالی و فرزندانشان، کمی عجیب به نظر می رسد. موفقیت خاک غریب، نکته بی سابقه ای است اما چیزهایی را درباره مخاطبان به خودشان می گوید. مانند اینکه، بیش از آنکه فکر می کردند به دانستن زندگی مهاجران بنگالی علاقه دارند.

لاهیری یک مینیاتور یست است. او متخصص دنیا های کوچک است و بی آنکه به «جهان شهروندی» تظاهر نکند، این زندگی های کوچک را نشانمان می دهد. هر یک از شخصیت های داستانی لاهیری در هر لحظه به حداقل ۶ سمت مختلف کشیده می شوند. والدین، شخصیت ها را به گذشته می برند و بچه ها آنها را به جلو می برند. آمریکا آنها را به غرب می کشاند و هند به شرق، نیاز به ازدواج آنها را به بیرون از خود می راند و احتیاجشان به خلوت و انزوا آنها را به درون می برد. هر چند داستان های لاهیری ثابت و ایستاده هستند اما در عین سکوت در واقع صحنه

جدال نیروهای قدرتمندی هستند که هر کدام به سمتی فشار می آورند. خودش می گوید موضوع فقط به خانه ای که در آن زندگی می کنیم و دوستانی که در اینجا داریم بر نمی گردد؛ «همیشه دنیایی کاملاً متفاوت از زندگی ما، در زندگی ام جریان داشته». آثار لاهیری بخشی از موج جدید تغییر در داستان آمریکاست؛ از نسلی که مردان سفیدزاده آمریکانقش محوری بازی می کردند، به نسلی که صدا های اصلی آن زاده این کشور نیستند. برای این نویسندگان فراکشوری، جابه جایی و تابعیت دوگانه فرهنگی فقط یک حادثه سیاسی موقت نیست؛ بلکه زندگی آنهاست.

آنها همان قدر که با پیشینیان تفاوت داشته اند، هر کدام با یکدیگر فرق های مهمی دارند. داستان های لاهیری سرد و آرام و ساکت و قرن نوزدهمی اند. این داستان ها با طنز یا چرخش در طرح یا زبان پرزرق و برق به خواننده رشوه نمی دهند و پیش از آنکه تکه حقیقت های چگالشان را برای خواننده افشا کنند، از او وقت زیادی می طلبند. آوردن نقل قولی از کارهای او دشوار است. داستان ها را نمی توان در یک جمله تروتمیز جمع بندی کرد. او می گوید: «رویکرد من به داستان نویسی مثل ضبط صوت است. نقش من یک جور وسیله گزارش دهی است؛ گزارش و نمایش». هنر و زندگی او نظم و قاعده ای همانند دارد. نقد و بازخوانی نمی خواهد و هنوز جلد جایزه پولیتزرش را در نیآورده است. خودش می گوید: «اگر کارم را متوقف کنم که درباره هوادارانم، درباره نقدهای خوب از کتابم و درباره پر فروش شدن یا نشدنش فکر کنم، دیگر به کارم نمی رسم. مثل این است که تمام روز در آینه به خودت زل بزنی».

قاعده بازی
فیروز زنوزی جلالی
نشر علم
چاپ اول
قیمت: ۹۸۵۰ تومان



بازخوانی کتاب

مروری بر کتاب «قاعده بازی»

روزشغال شبپلنگ

حامد هادیان

□ «از اداره ضایعات که بیرون آمدم، تصمیم خودم را گرفته بودم؛ دیگر شک نداشتم که باید او را بکشم! و درستش هم همین بود.»

مردی که هنوز می‌تواند به زندگی عادی‌اش ادامه دهد، یکبار به قاضی عدالت خواهی تبدیل می‌شود که برای محاکمه «او» زندگی‌اش را به هم می‌زند؛ «او» پی که هر کسی می‌تواند باشد.

راوی داستان - داور عدالت خواه، ۵۰ ساله - در اداره‌ای به نام ضایعات کار می‌کند. مرخصی ۴ روزه‌ای می‌گیرد تا با مکاشفه‌ای در گذشته و امروز «او» عامل پلیدی‌ها و سیاهی‌ها را بیابد و بکشد. این سفر از کودکی‌اش شروع می‌شود؛ از پدرش - شاهین خان - مادرش، برادرش، گذشته‌اش و همه چیزهایی که از دست داده است. دوستش - حسن کوری - که از کودکی با هم بوده‌اند و حالا یک فرد شریر است. و داور، جنس‌هایش را دزدیده و دیگران را متهم کرده و به جان هم انداخته است.

همکارش در اداره - احمد پایدار - که یک انقلابی است و او را از خودکشی پشیمان می‌کند. اما داور او را به ساواک معرفی می‌کند تا به اداره‌ای که از آن اخراج شده باز گردد.

مازیار، سربازی فراری که هم‌زمان با دوران جنگ به پاسگاه معرفی‌اش می‌کند، برای اینکه از زن مازیار خوشش آمده است.

دوست شرور دیگرش، اصغر سیاه که برای کشتنش دختری به نام نبات را به‌عنوان به یک آدمکش بلوچ می‌دهد.

همسرش شمس، دخترش منیجه و دامادش رامپوت که دیگر تعلق به آنها ندارد و تعدادی شخصیت و اتفاق دیگر که در این مقال نمی‌گنجد.

«قاعده بازی»، رمان عجیبی است. خواننده بارها اسیر دروغ‌های داور به دیگران می‌شود و بعد با واگویی‌های او عکسش را می‌فهمد؛ اینکه چرا داور عدالت خواه چنین کاری می‌کند روشن گفته نمی‌شود

بعضی از این روایت‌ها ۲ بار یا بیشتر با شیوه‌های مختلف توسط او تعریف می‌شود. تادر پایان حقیقت به خواننده تفهیم شود. رمان، اعتراف‌نامه کسی است که در دادگاه شخصی خود، عدالت را به کمال برای خود اجرا می‌کند. داور عدالت خواه به دنبال «او» همه‌جا را می‌گردد. تا آخر سر به این نتیجه برسد که «کنون اقرار می‌کنم که در تمام این ۴۰ شبانه‌روز همواره به خطا می‌رفته‌ام؛ در حالی که آن رویه‌ظاهری و عینی‌ام را می‌دیدم، منتها از آنجا که طاقت باور آن همه دناات و پلشتی را در خودم نمی‌دیدم، آن را به دیگران منتسب می‌کردم». داور بعد از آنکه تعدادی از وسایلی را که دوست دارد می‌سوزاند و در حالی که کف پهایش سوخته، شیرگاز را باز می‌کند تا مجرم یا همان «او» ی گناهکار را که در درونش خفته و جا خوش کرده، خفه کند و به مجازات برساند.

«قاعده بازی»، رمان عجیبی است. خواننده بارها اسیر دروغ‌های داور به دیگران می‌شود و بعد با واگویی‌های او عکسش را می‌فهمد؛ اینکه چرا داور عدالت خواه چنین کاری می‌کند روشن گفته

نمی‌شود. چیزی برعکس رمان «مسخ» فرانتس کافکا، کسی به یکبار از پوست سوسکی عادت‌های خودش و سیستم‌های بازدارنده درمی‌آید. بیشتر شخصیت‌های داستان در حد تیپ باقی می‌مانند. راوی در کل کتاب، اول شخص است. بنابراین از شخصیت‌ها چیزی فراتر از ظاهرشان نمی‌فهمیم و اسیر کلاف ذهن سردرگم راوی می‌شویم.

اگر کسی بخواهد با خواندن چند صفحه اول قضاوتی درباره کتاب و محتوایش کند راه را اشتباه رفته است. با این کتاب قطور نمی‌توان از این شوخی‌ها کرد.

قاعده بازی - برخلاف حجمش - کتاب راحت خوانی است. وحدت موضوع در آن رعایت شده است و می‌توان در آن بسیاری واژه جدید و بدیع یافت. کتاب ۷ فصل به نام‌های روباه، شغال، گرگ و پلنگ دارد و هر کدام راوی ۴ روز و واگویی‌های کتاب هستند.

همچنین نام کتاب - «قاعده بازی» - یکی از نقاط ضعف آن است. زیرا سینما دستان را به یاد فیلم محبوبشان می‌اندازد و اینکه شاید از این علاقه سوءاستفاده شود.

قاعده بازی تا به حال ۳ جایزه معتبر ادبی «قلم زرین»، «جلال آل احمد» و «کتاب سال» را دریافت کرده است. البته دومی قرار است در آینده نزدیک عنوان معتبرترین جایزه ادبی کشور را بگیرد.

ناخدا فیروز زنوزی جلالی، نویسنده کتاب بعد از بازنشستگی از نیروی دریایی به طور جدی به کار نوشتن روی آورده و در آخرین کار خود، خوانندگان را وارد اقیانوسی ۸۳۱ صفحه‌ای کرده است. ■



دورس لسینگ
ترجمه مهدی عبرانی
نشر ثالث
۳۲۰۰ تومان
۱۶۷ صفحه

فرزندی که نباید به دنیا می آمد

فضای کتاب، آدم را یاد فیلم های ژانر وحشت می اندازد؛ داستانی که به شکل ماهرانه ای پرداخت شده و در عین ساده و قابل باور بودن، مرز باریکی با یک داستان ترسناک دارد.

خارج از متن

در ایران ترجمه آثار لسینگ از سال ۱۳۷۹ آغاز شد. تا سال گذشته ۳ کتاب از این نویسنده به فارسی ترجمه شده اند اما فروش و انتشار آثارش پس از دریافت نوبل و اطلاع از متولد شدنش در ایران رونق بیشتر و پرمایه تری گرفت.

بریده ای از کتاب

هریت گفت: «تحمّلش را نداشتم». دیوید با متانت گفت: «خیال می کردم فکر هر دومان بود». هریت گریان گفت: «بله اما تو که ندیدی!» «حواسم بود که نیبم. پس خیال می کردمی چطور بشود؟ که او را به عضو درست و حسابی جامعه بدل می کنند و بعد همه چی مطابق دلخواه می شود؟». داشت ریشخندش می کرد اما صدایش می لرزید و بغض، گلویش را می فشرد.

خلاصه کتاب

کتاب، قصه زوجی را تعریف می کند که معنای خوشبختی را در تشکیل زندگی، بچه دار شدن، مهمانی گرفتن و خلاصه سرگرم بودن می دانند. همه چیز همان طور که می خواهند در زندگی شان پیش می رود تا اینکه پنجمین فرزند خانواده که به هیچ وجه نرمال نیست، به دنیا می آید. تولد این فرزند زندگی آنها را از مسیر اصلی خارج می کند.

رودرو با نویسنده

لسینگ - نویسنده ۸۸ ساله انگلیسی زبان و برنده جایزه نوبل ادبیات - در کرمانشاه ایران متولد شده است. پدر او افسر ارتش بریتانیا بوده و در زمان تولد این نویسنده در کرمانشاه خدمت می کرده. او پیش از این هم جوایز ادبی زیادی را از آن آثارش که به بیش از ۵۰ عدد می رسد، کرده بود....



یوسف علیخانی
موسسه انتشارات نگاه
۱۵۰۰ تومان
۱۴۲ صفحه

ویترین کتاب

افسانه های میلک

علیخانی در این کتاب بیشتر از هر کاری قصه می گوید؛ قصه به معنای واقعی کلمه آن؛ یعنی همان چیزی که با یکی بود، یکی نبود شروع می شود.

خلاصه کتاب

کتاب با گویش، روش و سبک زندگی مردم روستای میلک که زادگاه نویسنده هم هست، آمیخته است. اما قوت داستان پر دازی و فضای وهم آلود و افسانه ای داستان ها، آن را از یک اثر صرفاً بومی ارتقا می دهد و با وجود یکدست نبودن سبک نویسنده، می تواند جذاب و خواندنی باشد.

خارج از متن:

اژدها کشان که در سال ۸۶ به چاپ اول رسید، شایسته تقدیر در نخستین جایزه ادبی جلال آل احمد و نامزد هشتمین دوره جایزه هوشنگ گلشیری شد.

بریده ای از کتاب

تو را چه به همراهی تفنگ چیا! یک عده دله دزد که هیچی ندارن. تو زن نداشتی مگه؟ گور چال... گور چال زنده شده بود. وقتی که داشت می رفت، انار درخت حیاط یک بال بیشتر نداشت....

رودرو با نویسنده

یوسف علیخانی که از رشته زبان و ادبیات عرب دانشکده ادبیات دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده، از نویسندگان پرکاری است که از کارهای او می توان به: «نسل سوم»، «عزیز و نگار» و مجموعه قصه «قدم پخیر مادر بزرگ من بود» اشاره کرد. او هم اکنون چند کار جدید زیر چاپ و آماده انتشار دارد.



احمد بیگدلی
نشر چشمه
۲۶۰۰ تومان
۱۳۹ صفحه

قصه‌های پری چل گیس

کتاب ۳ فصل دارد و هر فصل (دفتر) شامل داستان‌هایی است که نویسنده در آنها سعی کرده با تکیه بر تجربیات گذشته، شیوه‌های جدیدی از داستان‌نویسی را تجربه کند.

خارج از متن

کتاب آوای نهنگ، پس از زمانی حدود ۳ سال و نیم توانست مجوز انتشار بگیرد و نشر چشمه آن را جزو مجموعه کتاب‌هایی تحت عنوان «جهان تازه داستان» منتشر کرد. سعی این مجموعه در انتخاب آثاری با رویکردهای نو به داستان‌نویسی است که خلاقیت و راهکارهای تازه داستان‌گویی در آن حرف اول را می‌زند.

بریده‌ای از کتاب

دکتر اعتراضی نمی‌کند یا هنوز فرصت نکرده که پیگیر راوی نامشخص داستان شود. فنجان را برمی‌دارد و لب می‌زند. هنوز نمی‌تواند خودش را از وسوسه نگاه کردن به پریه‌های نشسته روی مبل که بر شیشه‌های روشن نور و تاریکی حیاط، باز تاب کمرنگی دارند، خلاص بکند.

خلاصه کتاب

سبک و سیاق فضای داستان‌ها در عین روان بودن، در برگیرنده بعضی پیچیدگی‌های داستان‌نویسی حرفه‌ای هم هست. نثر داستان‌ها نسبت به ادبیات امروزی کمی ادبی و فاخر است و نویسنده با استفاده از ایده‌هایی مثل بازی کردن با پاورقی‌ها یا روایت‌ها خارج از قاب، فضایی جدید را برای تجربه کردن در اختیار خواننده قرار می‌دهد.

رودرو با نویسنده

احمد بیگدلی اکنون ۶۲ ساله است. نام او با انتشار رمان «اندکی سایه» و دریافت جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی در سال گذشته بر سر زبان‌ها افتاد. او متولد اهواز و ساکن نجف‌آباد است. در سال ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل به دانشگاه هنرهای دراماتیک رفت و کار نوشتن نمایشنامه را در آنجا ادامه داد.

سها بشاره
ترجمه: علی مرج
انتشارات روایت فتح
۱۷۵۰ تومان
۱۶۰ صفحه



روزهای شکنجه و انفرادی

«زندگی ام برای لبنان» خاطرات سها بشاره، دختر ۱۷ ساله و کمونیستی است که با نفوذ به تشکیلات امیل لحود او را ترور کرد. او مدت‌ها در زندان خیام رژیم صهیونیستی حبس بوده است.

خلاصه کتاب

فصل‌های کتاب به زبانی ساده، ماجرای گذران روزهای یک زن مبارز لبنانی را در سلول انفرادی و اذیت و آزار شکنجه تعریف می‌کند. حکایت پیوستن او به مقاومت و حمله‌اش به یک فرمانده رژیم صهیونیستی و در پی آن افتادن به زندان بدون محاکمه، ماجرای است از زبان نویسنده که درواقع قصه زندگی اوست.

خارج از متن

با توجه به اینکه کتاب براساس خاطرات شخصی نوشته شده است، تصویری واقعی از کم و کیف جنبش مقاومت لبنان به خواننده نشان می‌دهد و در کنار آن نیز اطلاعات بسیاری از وضعیت لبنان در جنگ و مبارزه مردمش با رژیم صهیونیستی که در هیچ اخبار و روزنامه‌ای نمی‌توان یافت آورده شده است.

بریده‌ای از کتاب

هنوز نشسته بودم که سزار - شوهر زن اسپانیایی - به سرعت وارد اتاق شد. سریع همه ماجرا را فهمید و به سمت من هجوم آورد و شانه‌هایم را گرفت؛ «چرا این کار را کردی؟ چرا کشتی؟». «در واقع او قاتله». «کی تو رو فرستاده؟». «من برای مقاومت لبنان کار می‌کنم؛ عضو حزب کمونیست».

رودرو با نویسنده

سها بشاره، یکی از مبارزان و چریک‌های جنبش مقاومت در جنگ‌های داخلی جنوب لبنان پس از آزاد شدن اقدام به نوشتن این کتاب می‌کند. او که از یک خانواده ارتدوکس یونانی و متولد لبنان است، ۱۰ سال از زندگی‌اش را در زندان رژیم صهیونیستی سپری کرده است.

عباس جعفری مقدم
نشر صریح
۱۲۰۰ تومان
۱۰۷ صفحه



مردان انقلاب و جنگ

کتاب ۹ داستان کوتاه دارد که در همه آنها سعی شده است از زاویه‌ای متفاوت به آدم‌های جنگ و انقلاب نگاه کند. بعضی مکان‌ها و شخصیت‌ها هم واقعی هستند و از این رو خواندن آنها در کنار فضا سازی قابل قبولشان خالی از لطف نیست.

خارج از متن

داستان ویزای بهشت، قصه مردی است که به دنبال فرمان عمومی امام قصد ترور سلمان رشدی را دارد. روایت قصه به شیوه روایت راشامونی است و ما آن را از زبان افراد مختلف در ارتباط با شخصیت ابراهیم عطایی می‌خوانیم. ابراهیم عطایی در مسیر هدف خویش به شهادت می‌رسد.

بریده‌ای از کتاب

- شیرین دوباره آمدی تعقیب من که چی؟ دیوانه!
زن برخاست و چند قدم عقب رفت.
- آقا اشتباه گرفتید.
مرد به طرف زن هجوم برد.
- آقا گفتم اشتباه گرفتید.
مرد نمی‌فهمید که زن چه می‌گوید. توفان شدت گرفته بود. چادر زن دچار موج شده بود. یک قدم بزرگ که برداشت به زن رسید و از روی چادر گره روسری او را گرفت.

خلاصه کتاب

مشکلات یک جانباز شیمیایی و موجی، عقاید، آرمان‌ها، افکار و سبک زندگی کسانی که در انقلاب یا جنگ سهم داشتند، درون‌مایه اصلی داستان‌های کتاب هستند. اما نثر و پرداخت متوسط آنها خیلی از ایده‌های نویسنده را در حد همان ایده باقی می‌گذارد و داستان‌ها بیشتر یک جور تمرین فرم‌ها و شیوه‌های روایی رایج در ادبیات مدرن به نظر می‌رسند که می‌توانستند خلاقانه‌تر از این هم بشوند.

رودرو با نویسنده

جعفری مقدم، زمانی عضو شورای بررسی رمان دفتر هنر و ادبیات ایثار (بنیاد جانبازان) بود. او در پنجمین دوره مسابقه سراسری داستان کوتاه نویسی ۲ اثر ارائه داد؛ «ویزای بهشت» و «گرگبارهای پراکنده». ویزای بهشت، بالاترین رتبه را در این مسابقه کسب کرد؛ البته در آن دوره هیچ داستانی مقام اول را کسب نکرد.

حامد حبیبی
نشر ققنوس
۱۸۰۰ تومان
۱۱۸ صفحه



اما عجیب واقعی

مجموعه‌ای از ۹ داستان کوتاه که ظاهراً بیشتر آنها در فضایی رئال می‌گذرند اما با جزئیات ریز، روابط انسانی و توصیفات خواندنی‌ای که دارند، فضایی منحصر به فرد را که چندان هم به مقتضیات یک داستان رئال پایبند نیستند، رقم می‌زنند.

خلاصه کتاب

نویسنده با نگاهی خاص به رفتار آدم‌ها، حالات، عکس‌العمل‌ها و درون‌یاتشان در بستری تعلیق‌آمیز با موقعیت‌های عجیب و شبه‌سوررئالیستی، پیرنگ داستانی خود را قوام می‌دهد. او بار عایت اصول کلاسیک داستان نویسی قصه‌هایی نسبتاً حرفه‌ای تحویل خواننده می‌دهد که چندان هم بی‌شباهت با نمونه‌های غربی‌شان نیستند.

رودرو با نویسنده

حبیبی متولد ۱۳۵۷ است. او سال گذشته با انتشار مجموعه داستان «ماه و مس» که توسط نشر مرکز به چاپ رسید، خود را به عنوان نویسنده‌ای جوان و بااستعداد در ادبیات امروز معرفی کرد.

خارج از متن

آثار این نویسنده طی ۲ سال گذشته در ۳ مسابقه داستان نویسی کودک و نوجوان و داستان نویسان جوان و جایزه هدایت، حائز رتبه برگزیده شده‌اند.

بریده‌ای از کتاب

خواند: «اعدام». محکوم حس کرد یک دانه عرق از جایی حرکت خود را آغاز کرده، پرسید: «چه ساعتی؟». مرد شعبه اعلام احکام من و منی کرد و حتی جوری رفتار کرد که می‌گفتی الان است گوشه را بردارد، دکمه‌ای را فشار دهد و برای مهمانی که تازه آمده سفارش جای بدهد. گفت: «می‌دانید... برای هر کسی بر حسب تاریخ فرق می‌کند، آخر می‌دانید که در ساعت اوج آلودگی صوتی این کار انجام می‌شود. شما که نمی‌خواهید کسی صدای شما را در حین... حین کار بشنود؟». ...محکوم خیلی قاطعانه گفت: «نه، البته که نمی‌خواهم. پس تاریخش...».



داستان‌ها



داستان‌های ترجمه خاک‌دور از دسترس امیلی نصرالله ترجمه: محمدرضا زائری انجیل توبیاس ولف ترجمه: علی فارسی‌نژاد	۹۲ ۱۲۲	داستانی از کتاب یاران غار داستان کوتاه دست‌کج، زبان‌راست / سیدمهدی شجاعی برکه‌قشنگم / فتح‌الله بی‌نیاز یک‌شب در خانه / محمدجواد جزینی	۶۶ ۷۰ ۸۸ ۹۶
بریده یک رمان شماس شامی مجید قیصری	۱۱۲	داستان رمان چراغ مهدی قزلی	۸۰
داستان کهن ماهی است که ماهی را می‌خورد کوروش علیانی	۱۳۴	داستانک نذری / اراضیه محمدی آتش / مهدی طلایی هنوز منتظرم / حمید باباوند	۸۶ ۱۰۲ ۱۲۰



تفسیرهای قدیمی، هم‌فال‌اندهم تماشا! هم داستان‌های قرآن‌اندهم نثرهایی دوست‌داشتنی، به کمک ویرایش خوب و دقیق جعفر مدرس صادقی حالا می‌توانیم این متون را راحت بخوانیم و لذت ببریم؛ دیگر به سکنه‌های متنی و مفهومی نمی‌افتمیم و به شیرینی متن دل می‌سپاریم. برای کتب این ماه، داستان اصحاب کهف را از تفسیر عتیق نیشابوری که معروف به تفسیر سوراآبادی است، تلخیص کرده‌ایم. این کتاب را نشر مرکز به بازار عرضه کرده است.

داستانی از کتاب

یاران غار

«اندیشه‌ای در دل من آمده است که طعام به گلوی من فرو نمی‌شود».

گفتند: «آن چه اندیشه است؟ دانی که ما را از یکدیگر رازی نهان نبود».

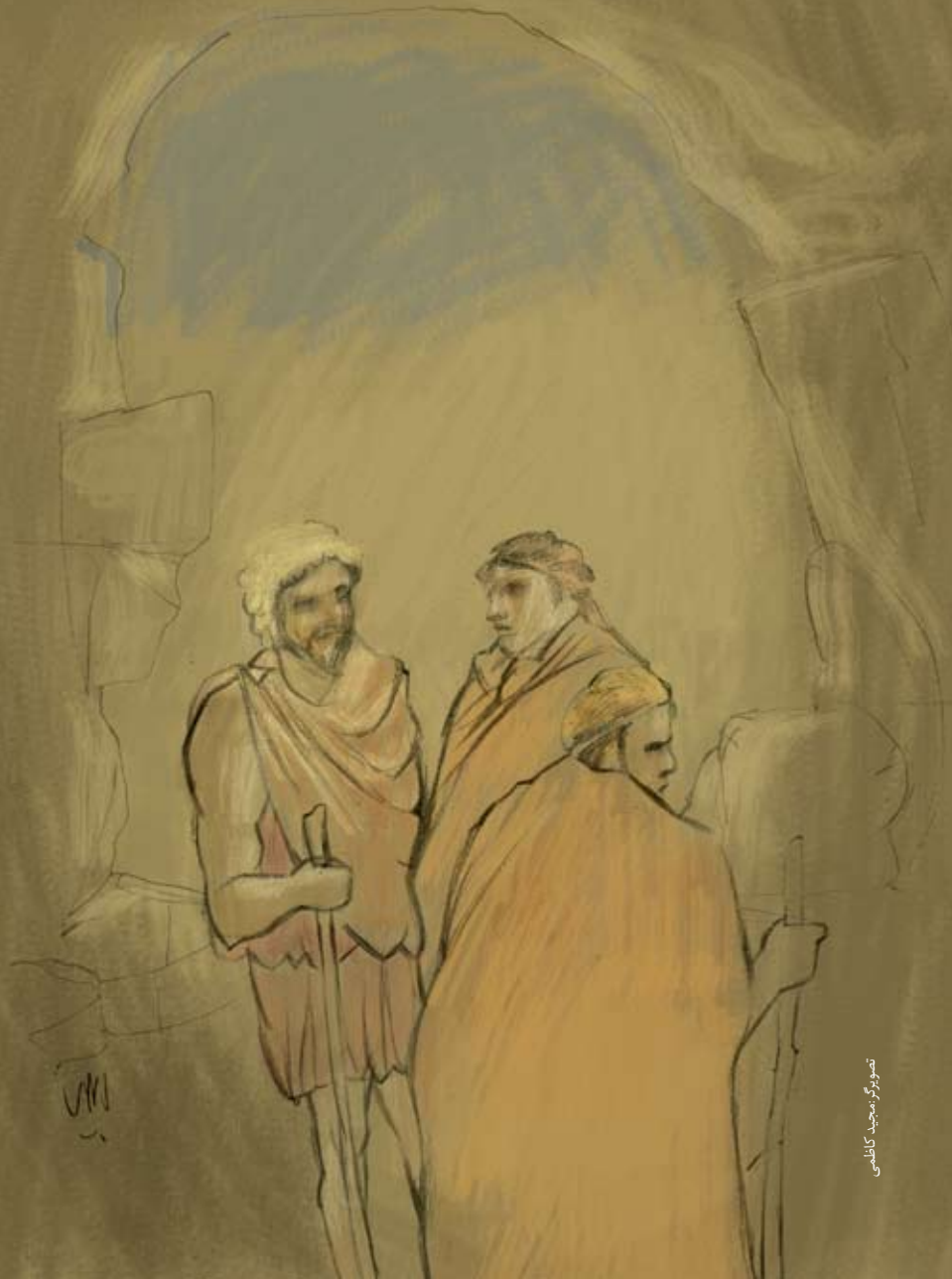
با ایشان عهد کرد که آشکارا نکنند. بگفت: «من چون آن تغییر بر سر ملک بدیدم، بدانستم که وی خدایی رانشاید. وی را چه پرستیم؟ که وی مقهوری است همچون ما».

ایشان گفتند: «ما را هم این در دل افتاده است». رازها بر یکدیگر بگشادند. نور معرفت در دل ایشان پدید آمد. برخاستند، گفتند: «صواب آن است که بیرون رویم و اسبان در میدان اوفگنیم بر عادت خویش و یکسر برویم».

□ در اخبار است که ایشان هفت کس بودند، ملک‌زادگان به روزگار دقیانوس، در شهر افسوس. و دقیانوس جبّاری بود متکبر، دعوی خدایی کردی. وقتی، از ملکی از ملوک اطراف، تهدیدنامه رسید به دقیانوس که «اکنون پیر شدی. ولایت به من تسلیم کن و اگر نه، حرب را ساخته باش که می‌آیم به دیار تو!»

دقیانوس دانست که با وی برنیاید. بترسید از تهدید وی. تا روزی گربه‌ای بر بام گنبد قصر بدوید، هرستی بیامد. دقیانوس پنداشت که آن ملک تاخن آورد، رنگ از روی وی برفت. هفت ملک‌زاده آنجا بودند و بدیدند.

شعب، وقت طعام، یکی از آن هفت کس گفت:



تصویرگر: مجید کاتلمی

همی رفتند تا به غاری رسیدند، گفتند: «در اینجا فرو آییم
و تن به خدای خویش تسلیم کنیم!» بر در آن غار، دعا
کردند که «ربنا اتنا من لدنک رحمه وهی لنامن امرنا رشد!»



یکی گفت: «روزی».

یکی نگاه کرد، آفتاب هنوز فرو نشده بود. گفت:
«لا بل بعضی از روزی».

نگاه کردند. در آن غار نه چنان دیدند که در آنجا
می‌شدند. سنگ‌ها دیدند از وادی‌ها در آمده و سیل‌ها
برفته و نشیب‌ها پدید آمده. گفتند: «حال نه بر آن
جمله است که ما می‌پنداریم. خدای داند که ما چند
بوده‌ایم اینجا». ساعتی برآمد، گرسنه شدند. یکی‌شان
را بفرستادند و او را حجت‌ها بر گرفتند که «کسی را از
حال ما آگاه کنی و طعام لطیف آری».

وی بیامد، حال شهر نه بر آن جمله دید که از
پیش دیده بود. حال‌ها بگشته و دقیانوس هلاک
شده و ملکی دیگر از پس وی بوده. می‌آمد تا به بازار،
فرا دوکان طباحی شد. سیم فراداد.
طباح گفت: «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که از
کجا یافته‌ای که ضرب دقیانوس است؛ سیصد سال
است تا زده‌اند».

چون ملک داستان آنان بدانست، وی را بنواخت
و منادا فرمود در شهر تا به زیارت ایشان شوند.
خلق روی به کوه نهادند و او را با خود می‌بردند تا
راه نماید به ایشان.
چون نزدیک غار رسیدند، گفت: «صواب
آن است که من از پیش فرا شوم و ایشان را
خبر دهم که حال چیست تا بنترسند که
ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است.
مبادا اگر این غلبه و حوش و بوش ببینند،
زهره ایشان بچکد!».
از پیش برفت و ایشان را در آن غار آگاه کرد که
حال بر چه جمله است.
ایشان گفتند: «ما را از دنیا و صحبت دنیا بس!
یارب، ما دیدار و صحبت خلق نخواهیم؛ ما را به
حضرت خویش بر!».
خدای، ایشان را جان برداشت. ■

ایشان می‌رفت. گفتند: «سگ را باز گردان که سگ
غماز بود، نباید که بانگ کند، از پس ما بیایند و ما
را باز یابند». شبان گفت: «این سگ به راندن من
باز نگرود».

همی رفتند تا به غاری رسیدند، گفتند: «در
اینجا فرو آییم و تن به خدای خویش تسلیم کنیم»!
بر در آن غار، دعا کردند که «ربنا اتنا من لدنک رحمه
وهی لنامن امرنا رشد!»

پس در رفتند و همه در نماز ایستادند. لختی
نماز کردند. خدای خواب بر ایشان افکند. و آن سگ
ایشان بر آستانه غار یخفت. سر بر آستانه نهاده و دو
چشم پهن باز مانده، در خواب خوش خفته. و حق
هیبتی بر آن سگ پوشانیده تا هیچ جانور زهره ندارد
که در وی نگرود و پیرامن آن غار گردد، از بیم وی.
تا ۳۰۹ سال در آنجا خفته می‌بودند. آنگاه ایشان
را بیدار کرد. چون برخاستند، از یکدیگر پرسیدند:
«چند است که ما در این غار خفته‌ایم؟».

چون بعضی از راه رفتند، یکی‌شان گفت: «اکنون
که از خدمت مخلوق با خدمت خالق آمدم، صواب
آن است که پیاده رویم، خاشع‌وار».

همه از اسبان فرو آمدند و اسبان را بگذاشتند
و پیاده رفتند. پای‌های ایشان مجروح گشت که
ایشان مردمانی بودند به ناز پرورده، هرگز برهنه پای
نارفته.

چون زمانی در کوه و سنگ رفتند، شبان
دقیانوس را دیدند با رماه‌ای عظیم. وی ایشان را
گفت: «شما که اید و کجا می‌شوید؟»
گفتند: «به خدمت خداوند هفت آسمان و
هفت زمین».

شبان گفت: «به حق جوانمردی بر شما که مرا
با خویشتن ببرید که دلم نور معرفت مولا گرفت و
شوق او در دل من به جوش آمد».
ایشان گفتند: «صواب است».
سگی بود وی را، نامش قطمیر. وی نیز از پس





سید مهدی شجاعی • این فارغ‌التحصیل ادبیات دراماتیک دانشکده هنرهای زیبا در آستانه ۵۰ سالگی کوله‌باری از آثار مختلف در زمینه‌های مطبوعات، داستان، فیلمنامه، متن ادبی و... دارد. شجاعی از عناصر فرهنگی و ادبی بسیار موثر و جریان‌ساز دهه ۷۰ هنوز آثارش مورد توجه است. این داستان توسط خود ایشان از مجموعه در دست انتشار «سری که درد... می‌کند» انتخاب شده‌است.

داستان کوتاه

دست کج، زبان راست

- سلام جانم!

ممکن است بپرسید که این دیدگاه غلط چطور پدید آمده و این جو چگونه مسموم شده؟ آفرین! سؤال بسیار خوبی است. من معتقدم به سؤال خوب باید پاسخ گفت؛ حتی اگر پرسیده نشده باشد و اصولاً هنر، پاسخ گفتن به سؤالات نپرسیده است، نه سؤالات پرسیده.

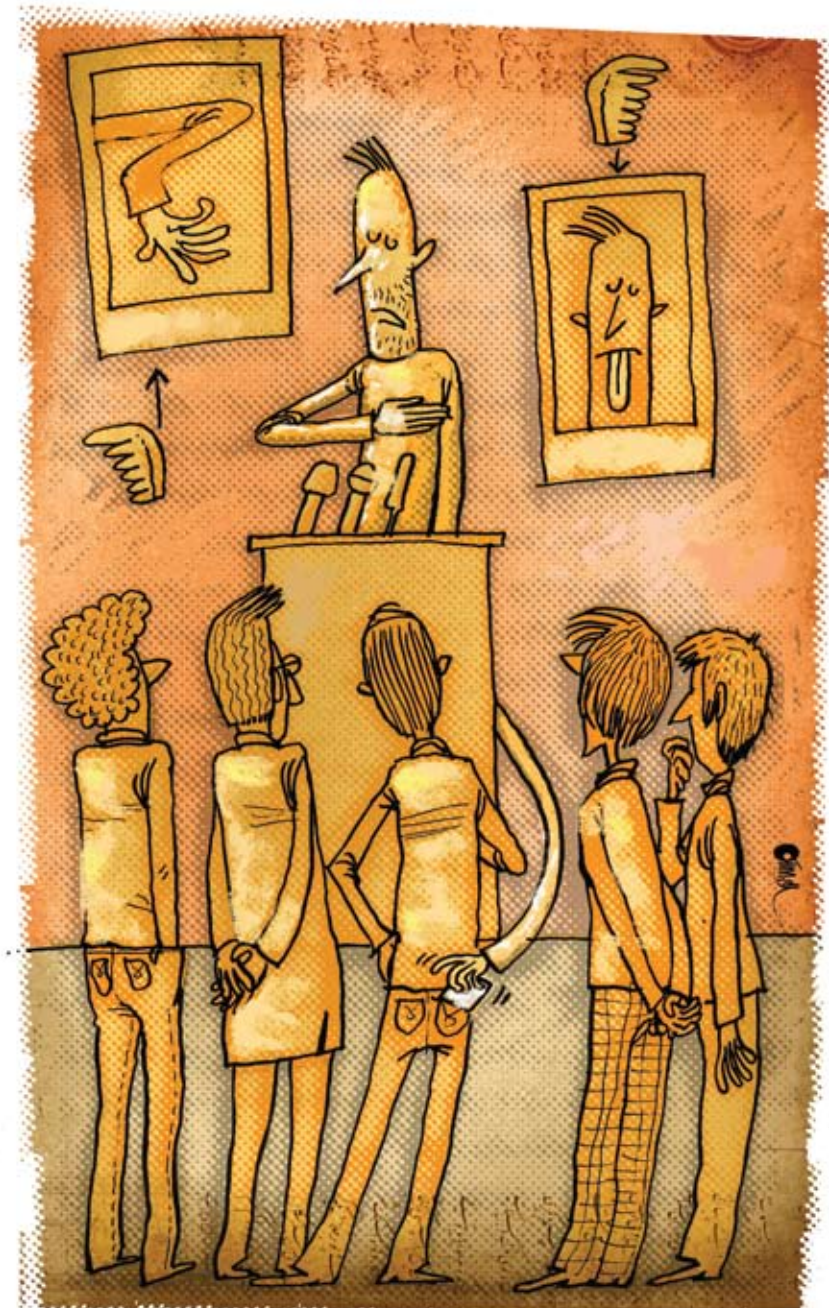
- سلام عزیزم!

ضمناً از دوستان عزیز خواهش می‌کنم که قبل از ورود به مجلس، همان بیرون در، سلام کنند که حواس بقیه دچار صدمه نشود. بله، سؤال این بود که این نگاه منفی و نادرست نسبت به دزدی چگونه در جامعه رایج شده؟ یا به عبارت دقیق‌تر، چه کسانی دزدی را بدنام کرده‌اند یا باعث به وجود آمدن نگاه منفی نسبت به دزدی در جامعه شده‌اند. پاسخ من در یک جمله این است: «کسانی که عرضه و شهامت دزدی ندارند، سعی می‌کنند که

بعضی از آدم‌ها سعی می‌کنند که دزدی را کاری زشت و ناپسند جلوه دهند. البته کاش فقط سعی می‌کردند؛ عده‌ای واقعا باورشان شده که امرار معاش از طریق دزدی کاری ناشایست است. نگاه این قبیل آدم‌ها به یک دزد یا سارق، شبیه نگاه به یک فرد خلافکار است. اینها حتی نسبت به رشوه و اختلاس هم نظر مثبتی ندارند و اگر زمانی در معرض داد و ستد رشوه یا انجام اختلاس قرار بگیرند، به انجای مختلف سعی می‌کنند که اسم دیگری روی آن بگذارند و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند، از ترس اینکه مبادا مورد سرزنش دیگران واقع شوند یا وجدان درد بگیرند.

- سلام جانم!

البته همه این افراد هم مقصر نیستند یا الزاماً سوءنیت ندارند. جو جامعه و افکار عمومی به قدری مسموم شده که همه مردم به راحتی نمی‌توانند درست و غلط و حق و ناحق را از هم تشخیص بدهند.



در شغل دزدی هم مثل هر حرفه دیگری آدم خوب و بد وجود دارد و به خاطر وجود چند خلافکار در این کسوت، نباید اصل آن را زیر سؤال برد

دزدی را عملی خلاف جلوه بدهند و چهره دزدان شریف و زحمتکش را مخدوش و مغشوش کنند و گرنه کسی که طعم شیرین سرقت را چشیده باشد، محال است که نسبت به این حرفه خیانت کند و زبان به دروغ، خدعه و خیانت بگشاید.

البته همین جا یک نکته هم اضافه کنم - چون جای دیگر نمی توانم اضافه کنم - که در شغل دزدی هم مثل هر حرفه دیگری آدم خوب و بد وجود دارد و به خاطر وجود چند خلافکار در این کسوت، نباید اصل آن را زیر سؤال برد.

به عنوان مثال، راستی و صداقت یکی از اصول و قواعد این حرفه است. کسی که اهل دروغ و خیانت و پشت هم اندازی است، غلط می کند که خودش را دزد یا سارق جا بزند و این کسوت را بدنام کند.

- سلام جانم!

راستش از زمانی که من وارد جمع مهربان و صمیمی شما شدم، دوستان متعددی درباره رمز موفقیت من از سؤال می کردند و من قول دادم که در اولین سخنرانی عمومی پرده از این راز بردارم و رمز موفقیت من را بازگو کنم.

فکر می کنم که اکنون زمان تاریخی آن فرا رسیده و چه بسا کمی هم از آن گذشته باشد. من در اینجا با صدای بلند اعلام می کنم که تمام موفقیت من را مرهون دزدی و صداقتم هستم. به هر جا رسیده‌ام، از سرقت و راستی رسیده‌ام.

باور این مطلب برای همه کس آسان نیست که من یک زمانی هیچ نداشتم جز دست کج و زبان راست و همین ۲۰ سال پرواز سبب شد که توانستم در کوتاه‌ترین زمان ممکن به همه چیز برسم.

با مدرک دیپلم به عنوان یک کارمند ساده در اداره استخدام شدم. همان روز اول رفتم سراغ رئیس و بدون هیچ صغری و کبرری و مقدمه‌ای گفتم: «آقای رئیس! اگر یک وقت نیاز به دزدی

و سرقت داشتید، من در خدمتم. کاری است که بالاخره کم و بیش از من برمی آید».

آقای رئیس با خنده یا شاید هم پوز خند گفت: «خب! دیگر چه هنری داری؟».

گفتم: «هیچ».

پرسید: «قبلا چه کار می کردی؟».

گفتم: «دزدی!».

پرسید: «پس چرا استخدام شدی؟».

گفتم: «دزدی!».

گفت: «از صفات خوبیت بگو».

گفتم: «دزدی!».

و یادم آمد اضافه کنم که ضمناً تنهاخوری در مراحم نیست، با خیانت میانه‌ای ندارم، از دروغ متنفرم و معتقدم که دزد بی مرام به لعنت خدا نمی‌آرزد.

به خاطر گفتن این حرف‌ها از همه همکارانم شماتت شنیدم. توهین، تحقیر، تمسخر و سرزنش، کمترین عکس العمل‌هایی بود که دوستانم از خودشان نشان دادند.

پیش‌بینی همه همکاران، بدون استثنا این بود که حکم اخراج مرا فردای آن روز پیش از ورود به اداره دریافت می‌کنم.

من هم البته این‌طور نبود که منتظر حکم اخراج نباشم ولی اعتقاد و جواب به آنها این بود که اخراج و بیکاری به مراتب بهتر است از کار کردن و حقوق گرفتن بدون راستی و صداقت.

۳-۴ روز گذشت و هیچ خبری از حکم اخراج نشد. روز پنجم که رئیس مرا به اتاقش احضار کرد، همکاران از چشم‌انتظاری درآمدند و تا بر گردم، پولی هم برای خرید خرما جمع کردند.

اما رئیس برخلاف انتظار خودم و بقیه، نه تنها حرفی از اخراج نزد که حسابی تحویل گرفت و صداقت مرا مورد تشویق قرار داد و مدیریت دفترش

را به من سپرد. البته از من قول گرفت که از آن لحظه به بعد، صداقت من بین خودمان ۲ نفر باقی بماند و تحت هیچ شرایطی درز نکند و تاکید کرد که اگر دیگران از سرمایه‌های منحصر به فرد من، یعنی هنر دزدی و صداقت مطلع شوند، دشمنی و حسادتشان تحریک می‌شود و نمی‌گذارند که آب خوش از گلویم پایین برود.

لا بد می‌پرسید که پس چرا الان دارم به افشای آن راز می‌پردازم و سرمایه‌های وجودی‌ام را پیش شما رو می‌کنم.

سؤال بسیار خوبی است اما الان وقت پاسخ دادن به آن نیست. در پایان سخنرانی‌ام پاسخ این سؤال را می‌فهمید.

ضمناً به پزشکان محترم هم خیر مقدم عرض می‌کنم و از دوستان خوبم خواهش می‌کنم که جمع‌تر بنشینند و برای عزیزان تازه‌وارد جا باز کنند.

از اینکه می‌بینم بیشتر پزشکان عزیز قدم رنجه فرموده‌اند و به مجلس ما تشریف آورده‌اند، اصلاً تعجب نمی‌کنم چون به هر حال، سخنان من برای همه اقشار در همه سطوح مفید فایده است.

اصولاً همه ما در هر سطحی از سن، دانش، علم و تجربه هم که باشیم از آموختن بی‌نیاز نیستیم. چه بسا یک پزشک متخصص باتجربه از میان حرف‌های این حقیر سراپا تقصیر، یک نکته ظریف درباره کسب درآمد و ازدیاد ثروت شکار کند که در هیچ دانشگاه، بیمارستان، مطب و سمیناری دستگیرش نشود.

بگذاریم. از بحث اصلی دور نیفتیم. به کجا رسیده بودیم؟ آهان! به ریاست دفتر رئیس اداره.

مشارکت و همکاری من و رئیس به سرعت روی روال افتاد؛ یعنی هنر من که کشف مسیرهای مطمئن سرقت و اختلاس بود، با قدرت و ارتباطات

رئیس پیوند خورد و راه ۱۰۰ ساله در طول یک سال طی شد. یعنی چی شد؟

من به خانه، زندگی و ماشین رسیدم و رئیس به خیلی چیزهای دیگر؛ در حالی که همه کارمندان و همکاران سابق من همچنان هشتشان در گروهی نه‌شان بود و بزرگ‌ترین دغدغه‌شان پرداخت اجاره‌خانه و رساندن حقوق شندرغاز تا ته برج.

تکرار می‌کنم؛ در عرض یک سال من از طریق



من یک زمانی هیچ نداشتم جز دست کج و زبان راست و همین ۲۰ سال پرواز سبب شد که توانستم در کوتاه‌ترین زمان ممکن به همه چیز برسم

بس است.»

هر کدام از شما در طول زندگی مطمئناً با افراد زیادی مواجه بوده‌اید که دم از استقامت و پایداری می‌زده‌اند؛ آن قدر که حرف و ادعایشان جامه آسمان را پاره می‌کرده ولی همان آدم‌ها در عمل وقتی پای ناموس به میان آمده، بلافاصله جلا زده‌اند و عقب نشسته‌اند و همه ادعاهایشان را فراموش کرده‌اند.

سرپسته و اشاره‌وار بگویم که من از همه چیز خودم گذاشتم اما در حرکت و تلاش و فعالیتیم کمترین تردید و تعللی نکردم.

و اما صداقت؛ من با کمال افتخار می‌توانم قسم بخورم که در تمام این سال‌ها که به شغل شریف دزدی مشغول بودم، کمترین و کوچک‌ترین خیانتی نسبت به همراهانم، همکاران و رؤسایم روا نداشتم.

طبیعی است که این راستی و درستی و صداقت از چشم مسؤولان بالادست مخفی نمی‌ماند و باعث رشد و ترقی سیستماتیک انسان می‌شود.

اینکه من در کمترین زمان ممکن از کنار رئیس‌م عبور کردم و به رؤسای بالاتر پیوند خوردم، خدای نکرده از سرخیانت و نامردی نبود، به دلیل اشتباهی بود که رئیس اولم مرتکب شد.

من از آنجا که درباره سکریت نگهداشتن توانایی‌ام - یعنی هنر دزدی - اخلاقاً نسبت به رئیس‌م متعهد شده بودم، هرگز از این توافقی و قرارمان تخلفی نکردم و حتی در همان ابتدای کار که همکاران از اخراج نشدم و دعوت شدنم به همکاری متعجب شده بودند، در مقابل سؤال و کنجکاوی آنان چنین وانمود کردم که به دلیل سپردن تعهد برای حفظ صداقت و امانت، مجاز به ادامه همکاری شده‌ام؛ که دروغ هم نبود.

اما از آن طرف، چون رئیس درباره سکریت نگه داشتن هنر من قول و تعهدی نداده بود، مرا به

که عقل‌های سلیم و وجدان‌های پاک هرگز حاضر نیستند دزدی و اختلاس را کاری زشت و ناپسند بشمارند و بی‌عرضگی و ناتوانی را تحسین و ستایش کنند؟! البته رمز موفقیت من فقط در انتخاب راه درست نبود؛ آنچه رسیدن به هدف را در این مسیر درست تضمین می‌کرد، صداقت و پشتکار بود که لازمه رسیدن به هر هدف والا و ارجمندی است و درباره پشتکار باید عرض کنم که سخت‌ترین شرایط و دردناک‌ترین اتفاقات هم نتوانست خللی در عزم و اراده من وارد کند یا حتی از سرعت و شتابم در این مسیر بکاهد.

وقتی پسر نوجوانم درس و مدرسه را رها کرد و پا به وادی اعتیاد گذاشت، بعضی از دوستان و آشنایان نزدیک سعی کردند که ارتباطی بین حرفه من با این مسائل پیدا کنند؛ مثلاً چنین وانمود کنند که درآمد حاصل از دزدی و اختلاس ناپاک است و احیاناً در آمد ناپاک ممکن است باعث بروز این مسائل شده باشد ولی من نه تنها تحت تأثیر این جوسازی‌ها قرار نگرفتم که هزینه‌های میلیونی این اشتغال پسر را هم هر ماه با جان و دل پرداخت کردم و اگر بی‌اطلاعی او از فوت و فن این کار یا گیرم افراط و زیاده‌روی باعث مرگ زودرس او نمی‌شد تا همین امروز هم برای پرداخت هزینه‌هایش مضایقه نمی‌کردم.

در عرصه تلاش و پشتکار و استقامت، اگر بخواهم فقط به ذکر عناوین افتخاراتم اکتفا کنم، باید چندین جلسه مفصل وقت شما را بگیرم؛ مضاف بر اینکه شخصاً تعریف از خود را هم نمی‌پسندم. اما از آنجا که همه عزیزان، اهل فضل و کمال هستند و ظریف و نکته‌دان، فقط اشاره‌ای می‌کنم و می‌گذرم.

به قول شاعر «در خانه اگر کس است یک [ضربه] که عقل‌های سلیم و وجدان‌های پاک هرگز حاضر نیستند دزدی و اختلاس را کاری زشت و ناپسند بشمارند و بی‌عرضگی و ناتوانی را تحسین و ستایش کنند؟! البته رمز موفقیت من فقط در انتخاب راه درست نبود؛ آنچه رسیدن به هدف را در این مسیر درست تضمین می‌کرد، صداقت و پشتکار بود که لازمه رسیدن به هر هدف والا و ارجمندی است و درباره پشتکار باید عرض کنم که سخت‌ترین شرایط و دردناک‌ترین اتفاقات هم نتوانست خللی در عزم و اراده من وارد کند یا حتی از سرعت و شتابم در این مسیر بکاهد.

وقتی پسر نوجوانم درس و مدرسه را رها کرد و پا به وادی اعتیاد گذاشت، بعضی از دوستان و آشنایان نزدیک سعی کردند که ارتباطی بین حرفه من با این مسائل پیدا کنند؛ مثلاً چنین وانمود کنند که درآمد حاصل از دزدی و اختلاس ناپاک است و احیاناً در آمد ناپاک ممکن است باعث بروز این مسائل شده باشد ولی من نه تنها تحت تأثیر این جوسازی‌ها قرار نگرفتم که هزینه‌های میلیونی این اشتغال پسر را هم هر ماه با جان و دل پرداخت کردم و اگر بی‌اطلاعی او از فوت و فن این کار یا گیرم افراط و زیاده‌روی باعث مرگ زودرس او نمی‌شد تا همین امروز هم برای پرداخت هزینه‌هایش مضایقه نمی‌کردم.

در عرصه تلاش و پشتکار و استقامت، اگر بخواهم فقط به ذکر عناوین افتخاراتم اکتفا کنم، باید چندین جلسه مفصل وقت شما را بگیرم؛ مضاف بر اینکه شخصاً تعریف از خود را هم نمی‌پسندم. اما از آنجا که همه عزیزان، اهل فضل و کمال هستند و ظریف و نکته‌دان، فقط اشاره‌ای می‌کنم و می‌گذرم.

به قول شاعر «در خانه اگر کس است یک [ضربه]

اگر واقعاً دزدی کار زشت و ناپسندی بود، پس چطور باعث رشد، ترقی و موفقیت من شد؟ و در کمترین زمان و بدون تحمل کمترین رنج و زحمت، مرا به جایی رساند که دیگران حتی بعد از سال‌ها رنج و تلاش هم به آن نرسیدند؟!

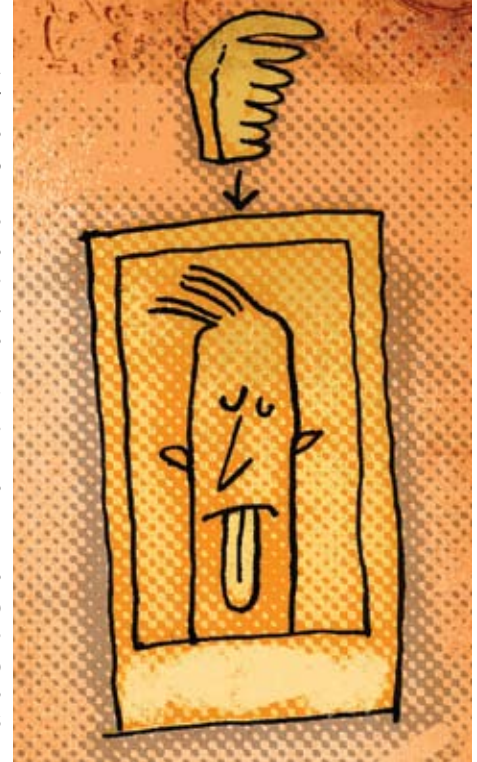
به نظر شما، آدم باید مغز چه حیوانی را خورده باشد که این راه راحت و میانبر را رها کند و تن به مسیرهایی بدهد که هم سخت است، هم طولانی و هم نامطمئن؟! فقط به این دلیل که مردم برداشت غلطی از دزدی دارند و آن را کاری زشت و ناپسند می‌شمارند.

حالا می‌خواهم از شما یک سؤال بپرسم: توقع دارم که به این سؤال با دقت گوش کنید و با هوشمندی جواب بدهید.

اصلاً یک کاری می‌کنیم؛ سؤال را در قالب مسابقه می‌پرسم، و به جواب درست جایزه می‌دهم. سؤال این است که آیا هیچ کدام از شما می‌تواند ثابت کند، نه، ثابت نه، ادعا کند که حرفه و هنر من - یعنی دزدی - کاری ناپسند است و ناتوانی و بی‌عرضگی و دست و پا چلفتی بودن هنر است؟! در فقر و فلاکت دست و پا زدن و خجالت زن و بچه و صاحبخانه را کشیدن کار خوبی است یا در کمال شهامت و عزت، دزدی کردن و زیر بار منت کسی رفتن و نوکر و آقای خود بودن، کار بدی؟!

من توقع زیادی از شما ندارم؛ فقط کافی است که یک نفر از شما دوستان اندیشمند و فرهیخته دستش را بلند کند و حتی شده با ضعیف‌ترین و آبی‌ترین استدلال ممکن، راه و رسم مرا محکوم و روش همکاران سابقم را تایید کند... و... جایزه بگیرد؛ جایزه‌ای نفیس و ارزشمند.

می‌بینم که همه شما، حتی پزشکان ارجمند سکوت کرده‌اید! این سکوت شما نشان می‌دهد



هنر دزدی، صاحب همه چیز شدم، در حالی که همکاران بی‌عرضه من همچنان لنگ اجاره‌خانه و مایحتاج اولیه‌شان بودند.

حالا شما نه، یک آدم عاقل، هر کسی که این ۲۰ مسیر را با هم مقایسه کند، می‌تواند بگوید که آنها درست عمل کرده‌اند ولی من به راه خطا رفته‌ام؟

دست پیدا کنید ولی با علم و دانش خالی، دور از جانتان هیچ غلطی نمی‌توانید بکنید.

شما فکر می‌کنید که من این مدارک عالی تحصیلی‌ام را از درس و کلاس و نیمکت و دانشگاه به دست آورده‌ام؟!

اینکه هنر نیست. هر منگولی با درس خواندن می‌تواند مدرک دانشگاهی بگیرد. حساب کنید که در هر سال، چند هزار نفر بی‌مدرک وارد دانشگاه می‌شوند و از در دیگر با مدرک خارج می‌شوند. اگر کار مهم یا دشواری بود، این همه آدم از عهده‌اش برمی‌آمدند؟!

اساسا وجود روحیه راحت‌طلبی در ما انسان‌ها سبب می‌شود که پیوسته خودمان را گول بزنیم و کارهای آسان و پیش پا افتاده را دشوار و مهم جلوه دهیم.

یک سؤال از شما می‌پرسم؛ اگر قرار بود که من از طریق درس خواندن مدرک دکتری بگیرم، در چند رشته می‌توانستم درس بخوانم و چند مدرک می‌توانستم داشته باشم؟

همه شما خوب می‌دانید که هر عددی بالاتر از یک، غیرمنطقی و اغراق است ولی من عدد ۲ را هم با اغماض می‌پذیرم.

اخذ مدرک دکتری در ۲ رشته کجا و ۲۹ مدرک دکترای افتخاری در رشته‌های مختلف و

متنوع کجا؟

واقعاً اگر من آن پول بی‌حساب را نمی‌داشتم و به هر دانشگاهی یک قطعه زمین یا ساختمان اهدا نمی‌کردم، موفق به اخذ این همه مدارک عالی می‌شدم؟!

مضاف بر اینکه اصولاً ارزش مدرک دکتری به این است که به آدم تقدیم شود، نه اینکه آدم با هزار زجر و زحمت و منت دنبال گرفتن آن باشد.

تقاضایشان را اجابت کردم. خوب بود رویشان را زمین می‌زدم و تقاضایشان را اجابت نمی‌کردم؟!

خوشبختانه رئیس قبلی هم شرایط مرا درک می‌کرد و از من دلخور نشد؛ به خصوص که هم بهره‌اش را از مسیرهای هموار شده قبلی می‌برد و هم رؤسای بالاتر محبتشان را از او دریغ نمی‌کردند. به عنوان نمونه، خود من که تدریجاً تبدیل به رئیس بالاتر شدم و چند رده با آن رئیس اولیه خودم فاصله گرفتم، هرگز او را به عنوان اولین مشوق و حامی خودم فراموش نکردم و متناسب با استعداد و قابلیت ایشان، بستر رشد و ترقی را برایش فراهم ساختم. می‌بینم که بعضی از دوستان دل نمی‌دهند و دقت نمی‌کنند. اگر پاهایتان خسته شد، اشکالی ندارد که چند قدمی راه بروید و دوباره بنشینید ولی حواس بقیه را پرت نکنید.

فرد فردتان سعی کنید که کلمه به کلمه این عرایض ارزشمند مرا به خاطر بسپارید.

این حرف‌ها قصه نیست، خاطره نیست، درس است. شما که امیدهای آینده محسوب می‌شوید، اگر امروز این درس‌ها را نیاموزید، فردا در اداره امور در می‌مانید و برای انجام کارهای بزرگ احساس عجز می‌کنید.

درس و علم و دانش چیزی نیست که از نشستن بر نیمکت دانشگاه به دست بیاید.

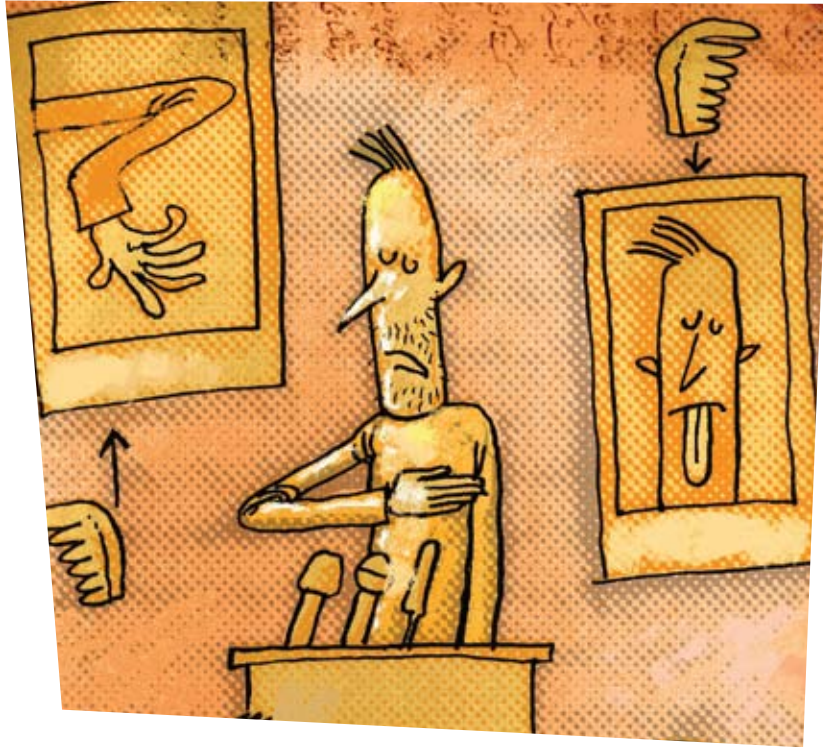
بهترین و بزرگ‌ترین درس همین است که شما عصاره تجربیات دیگران را بشنوید و استفاده کنید. چیزی که مدرسه و دانشگاه به شما می‌دهد، واقعیت نیست ولی تجربیات آدم‌ها کاملاً واقعی است.

در مدرسه از همان روزهای اول سعی کردند به ما القا کنند که علم از ثروت بهتر است، در حالی که عملاً این طور نیست. شما با مال و ثروت می‌توانید به علم و دانش، به خصوص مدارک تحصیلی بالا



اینکه رؤسای بالاتر هم برای انجام امور مربوط به دزدی و اختلاس نیازمند افرادی امین و کاربلد بودند، چیزی نبود که من طراحی کرده باشم یا نقشه‌اش را کشیده باشم. آنها از من تقاضای کمک کردند و من هم

رئیس بالاترش معرفی کرد و هنر و توانایی مرا برایش توضیح داد. و همین سبب شد که من توسط رئیس بالاتر به همکاری دعوت شوم و رئیس قبلی را تقریباً پشت‌سر بگذارم.



صادقانه است، صادقه کرده‌اند و به من تهمت جنون و دیوانگی زده‌اند و مرا در این بیمارستان محبوس کرده‌اند، به زودی تاوان این ستم‌ها و نامردی‌هایشان را پس خواهند داد.
به قول یکی از کامیون‌داران گمنام و اهل دل:
«دیدي که خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند».

از مسند قدرت به زیر خواهند کشید.
یکی از دوستان کتابخوان من در یک کتابی خوانده بود که: «عده‌ای از مردم را برای مدتی می‌توان فریب داد ولی همه مردم را برای همیشه نمی‌توان».
کسانی که اکنون بر مسند قدرت نشسته‌اند و اموال مردم را که محصول سال‌ها تلاش و دزدی

یعنی همین «دست کج، زبان راست» و چسباندن آن بر در و دیوار و شیشه‌ها این نبود که دوستان را با یک عنوان جذاب پای سخنرانی‌ام بکشانم؛ هدفم این بود که اولاً خودم و دیدگاه‌هایم را در کمال روشنی و صراحت بشناسانم و ثانیاً تفاوت میان نگاه و عملکرد خودم با دیگران را تبیین کنم.
اختلاف میان من و رقبای یعنی کسانی که بستری شدن داوطلبانه در بیمارستان روانی را به من تحمیل کرده‌اند - اختلاف اساسی و بنیادی نیست. اختلاف نظر ما بیشتر به شکل و ظاهر مساله مربوط می‌شود تا عمق و اساس آن.
به تعبیر دقیق‌تر، این طور نیست که آنها دزد نباشند یا با دزدی مخالف باشند؛ آنها هم مثل بقیه دزدی می‌کنند؛ چیزی که بر نمی‌تابند، اقرار و اعتراف به دزدی است.
کاش مشکل آنها فقط همین بود. دزدان زیادی در طول تاریخ بوده‌اند که جرأت و شهامت دفاع از حرفه خود را نداشته‌اند یا مسئولیت اعمال خود را بر عهده نمی‌گرفته‌اند.
دیدگاه یا بهتر بگویم روش دار و دسته رقیب این است که درست همزمان با انجام سرقت، در مذمت هرگونه سرقت و اختلاس و ارتشاد سخن می‌دهند و همه شاخه‌های این هنر را زیر سؤال می‌برند؛ این به نظر من خیلی نامردی است که آدم یک دستش در جیب مردم باشد و دست دیگرش را با شدت و حدت تکان بدهد و با سخنرانی‌های آتشین، حرفه دزدی را محکوم کند و برای همپالگی‌های خود خط و نشان بکشد.
البته من یقین دارم که بار کج به منزل نمی‌رسد و دست این جماعت به زودی رو می‌شود. من زنده، شما هم زنده، به زودی خواهیم دید که مردم به دورویی و ناراستی این افراد پی خواهند برد و آنان را

خب، این هم پاسخ دوستانی که درباره مدارک تحصیلی من اظهار کنجکاوی می‌کردند.
خلاصه اینکه اگر توان و قابلیت و استعداد من در هنر دزدی نبود، مدرک تحصیلی من هنوز و همچنان همان دیپلم ناقص و نصفه نیمه بود.
البته توجه داشته باشید که غرض من از برگزاری این جلسات، ارضای حس کنجکاوی شما نیست. هدف من ارتقای سطح علمی شماست برای اینکه در آینده نزدیک بتوانیم با کمک هم اداره امور کشور را بر عهده بگیریم.
ضمناً شما دوست عزیز! تشریف بیاورید پایین و سر جای خودتان بنشینید. بعد از پایان جلسه، من خودم به شما برای کندن میوه از درخت کمک می‌کنم. گذاشتن پا روی شانه بغل دستی اصولاً کار درستی نیست؛ حتی اگر دست آدم به میوه مورد نظرش نرسد.
سؤال شما را هم فراموش نکردم آقای دکتر! دوستان را ببندازید که خسته نشود. هم شما و هم بقیه همکارانتان در همین جلسه و تا پایان عرایض به پاسخ سؤالان می‌رسید و مطمئنم که ضرورت شنیدن این مقدمات را برای رسیدن به پاسخ سؤالتان تایید می‌کنید.
تا همین جا هم یقیناً درباره شخصیت و دیدگاه‌های من به نکات تازه‌ای رسیده‌اید که پیش از آن، تصور شما را هم نمی‌کردید.
بعد از این مقدمات، حداقل متوجه شدید که نه آنچه در رسانه‌ها و مطبوعات عنوان شده صحت دارد و نه از آنچه در پرونده پزشکی من آمده متوجه شدید که چرا من ترجیح می‌دهم همکاران فردا را از میان دوستان امروزم انتخاب کنم و یک مثقال راستی و صداقت این عزیزان را با خروارها دانش و توان و تجربه دیگران عوض نکنم.
هدف من از تکثیر عنوان سخنرانی‌ام،

داستان راستان

چراغ

● مهدی قزلی

بعد بلند شد. پیرمرد به پسر که کز کرده بود گوشه اتاق و داشت گریه می کرد، اشاره کرد تا کیف دکتر را بردارد. پسر بلند شد ولی دکتر قبول نکرد. گفت خودش می رود. پیرمرد گفت: «خدا عوض بده دکتر.

پسرم که او مد می گم بیاد از خجالتتون دربیاد». دکتر دستی تکان داد و در را باز کرد. سوز سردی آمد داخل، همراه دانه های ریز برف. ۳-۲ روز بود یک ریز می آمد. سوز و سرما بی سابقه بود. پسر در را بست و برگشت کنار زری؛ خواهر دوقلویش بود. ۱۱ ساله بودند. چند سال پیش، مادرشان مرد. پدرشان هم برای فعلگی می رفت شهر و می آمد. این شده بود که با مش سیفالله- پدر بزرگشان- زندگی می کردند.

پسر گریه می کرد. نشسته بود کنار زری. دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود. ها می کرد و گریه می کرد. پیرمرد با چوبدستی به پشت پسر زد. - صفر!... صفر علی مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ جلدی پاشو اون گالن رو بردار ببین از کجا می تونی نفت گیر بیاری؟

پسر از جایش تکان نخورد. پیرمرد محکم تر زد. - پاشو که خر عوض گریه کردن برو نفت گیر بیار.

□ دکتر دست هایش را به هم مالید. بخار از دهانش بیرون می آمد.

گفت: «با این سرمای خونه تا صبح اگر دوام بیاره معجزه اس!».

پیرمرد نگران شد. خودش هم وضعیت خوب نبود. خیلی وقت بود کمر درد گرفته بود و افتاده بود گوشه خانه.

دکتر، دکتر که نبود. چیزهایی سرش می شد که توی آن روستا سراغش می رفتند. قبلا توی بیمارستانی کار می کرد و تجربه هایش زیاد بود. حرف دکتر ردخور نداشت. همه اهل روستا به حرف هایش ایمان داشتند.

دخترک توی رختخواب دراز کشیده بود و تندتند نفس می کشید. بدنش گرم بود؛ گرم تر از همیشه. پیرمرد به دکتر گفت: «پسرم رفته شهر تا به هفته دیگه هم نمی یاد. حالا چه خاکی سرمون بریزیم». دکتر سرش شده بود. وسایلش را جمع کرد، می خواست زودتر برود خانه اش که آن سر روستا بود. - نمی دانم مش سیفالله، هر طوری هست خانه را گرم نگه دارید تا فردا. اگه زنده ماند، بفرستیدش شهر.



تصویرگر: مرتضی یزدانی

جواب بابا تو چی بدیم، اگه زری خدایی نکرده... ننگه برامون؛ ۲ تا مر دیم توی خونه، اون وقت زری از مریضی و سرما سقط بشه. اصلا بذار خودم می‌رم ببینم این نامسلمون ها چی می‌کن

پیرمرد با چوبدستی‌اش به گالن زد. گالن خالی رفت آن طرف‌تر.

پیرمرد با همان چوبدستی افتاد به جان صفر. دنبالش می‌رفت و با چوب به سر و دست صفر می‌کوبید. صفر هم دور خانه می‌دوید و فریاد می‌زد. - کره خر، رفتی دست خالی برگشتی. خوبه خودت دیدی دکتر گفت دختره داره می‌میره.

صفر علی خودش را انداخت توی بغل مش سیف‌الله و گریه کرد.

- آقا بزرگ زن، تورو خدا زن، باور کن رفتم، ندادن، نمی‌دن. می‌کن بابات مافنگیه. پول دارید ولی اون دود می‌کنه. می‌کن قرض هاتونو بیارید بدید.

پیرمرد چوبدستی را انداخت. سر صفر علی را چسباند به سینه. سینه‌اش سرد شد. پیرمرد هم گریه کرد.

- خب چی کار کنیم گلم؟ ها؟ جواب بابا تو چی بدیم، اگه زری خدایی نکرده... ننگه برامون؛ ۲ تا مر دیم توی خونه، اون وقت زری از مریضی و سرما سقط بشه. اصلا بذار خودم می‌رم ببینم این نامسلمون ها چی می‌کن.

صفر علی خودش را از مش سیف‌الله جدا کرد.

- نه آقا بزرگ، تو هم اگه بری بیرون، می‌یای می‌افتی کنار زری. خودم می‌رم.

خم شد گالن را دوباره برداشت. مش سیف‌الله گریه می‌کرد. صفر علی کلاهش را که برداشته بود، دوباره سرش کرد. با کف دست چشم‌هایش را پاک کرد. آمد بالای سر زری. زری خواب نبود ولی نه می‌توانست

صفر علی خیلی عصبانی شد. - نفت...!

- اهنوز وایستادی می‌گی نفت که. حشمت خان خواست در را ببندد. صفر علی گفت: «حشمت خان».

حشمت خان دوباره در را باز کرد. صفر علی تکه‌ای برف از همان‌هایی که کنار در خانه جمع شده بود، توی دست گرفته بود و بالا و پایین می‌انداخت.

- بابای من سیگار می‌کشه، فکر کنم مافنگی به کسی می‌کن که اهل تریاک و این چیزها باشه.

تا صفر علی این حرف را زد، حشمت خان وافور را که توی دستش بود برد زیر پالتو.

- سنگ توله گداگش به بامنی؟

صفر علی گالن را از جلوی پایش برداشت و ۳-۲ قدم عقب آمد. گوله برف را نگاه کرد و محکم پرت کرد سمت حشمت خان. حشمت خان سرش را کشید کنار، گوله برف خورد به در.

صفر علی دوید و همان‌طور که

می‌دوید، داد می‌زد.

- این دفعه به آقا جونم می‌گم رفت شهر به آژان‌ها بگه بیان اینجا، ببینم کی مافنگیه.

صفر علی سرعش را زیاد کرد. می‌دانست حشمت خان حال ندارد دنبالش بیاید. حداقل امشب نمی‌آید.

تا در خانه‌شان یک نفس

دوید. در را کوبید. مش سیف‌الله که در را باز کرد، صفر خودش را انداخت داخل. خانه انداز به بیرون سرد بود؛ فقط باد نمی‌آمد. زری حالش همان‌طور بود.

بیای برای نفت؟!

صفر دستش دراز مانده بود به سمت پسر بتول خاله. خواست بگوید اصلا با بتول خاله کار دارد که در چوبی محکم به هم خورد و برف‌های کنارش ریختند زمین. پسر حرصش گرفت. بلند گفت: «هیژم، دوغ و قند رو براتون می‌بارم ولی توله سگ خودتی!» چند قدمی دوید و از خانه دور شد. بعد قدم‌هایش را آرام کرد. خواست برگردد، یاد زری افتاد. پیش خودش فکر کرد برود سراغ حشمت خان. حداقل آنها می‌دانستند زری مریض است چون زری بعد از مدرسه می‌رفت برایشان شیردوشی می‌کرد.

خانه حشمت خان خیلی دور نبود. گاو زیاد داشتند؛ به همین خاطر بعضی دخترهای روستا می‌رفتند برایشان شیردوشی می‌کردند.

صفر علی رسیده بود در خانه حشمت خان. در زد. این بار زیاد در را پشت سر هم زد. یک بار زد و ایستاد. ۲ طرف در خانه برف جمع کرده بودند. در باز شد. خود حشمت خان با یک فانوس و یک پالتوی پوست که انداخته بود شانه‌اش آمد دم در.

- سلام حشمت خان!

- سلام. چیه صفر علی عیشمونو به هم زدی.

بوی تریاک می‌داد.

- خواهرم مریضه. خودتون که می‌دونید.

- ها! خب که چی، باز هم می‌خواد فردا نیاد سر کار؟

- نه خیلی مریضه! دکتر گفت اگه امشب خونه گرم نباشه تا صبح می‌میره.

- نترس، بادمجون بم آفت نداره. نفت نداریم اگه می‌خواهی بهات شیر بدم.

- نه نفت. قبول می‌دم خودم جای زری بیام شیردوشی پولشو بدم.

- تو نمی‌خواد بیای شیردوشی، عوضش به اون بابای مافنگیت بگو پول هاشو دود نکنه.

آباجیت از دستمون رفت.

پسر بلند شد و رفت گالن را برداشت. می‌دانست مردم به آنها حتی آب هم نمی‌دهند، از پس توی این چند وقت از دیگران پول و خرت و پرت قرض گرفته بودند. پسر کلاه را تا بالای چشم‌هایش پایین کشید. یقه اورکت رنگ و رو رفته را هم بالا داد. در را باز کرد، رفت بیرون و زود بست.

باد که به صورتش می‌خورد جای رد اشک را می‌سوزاند. خواست در خانه یعقوب شله را بزند ولی منصرف شد. یادش افتاد سگ‌های وحشی‌ای دارند. رفت جلوتر. برف زیر پایش کوبیده می‌شد و صدای قرچ قرچ به گوشش می‌رسید. باد توی کوچه که می‌افتاد، صدای سوت ممتدی شنیده می‌شد. کل روستا چندتا تیر چراغ برق داشت که تازه زده بودند. روی چندتا هم برق رسانده بودند و لامپی از تیرها آویزان بود ولی هنوز به خانه‌ها برق نداده بودند. رسید به خانه بتول خاله. در خانه را زد. بتول خاله مهربان بود. شاید کمک می‌کرد. صدای واق‌واق سگی پشت در بلند شد.

چند بار دیگر هم در زد. صدایی آمد.

- ها؟! چته این موقع شب سر آوردی؟

در باز شد. پسر بتول خاله بود. خاله با بچه‌ها خوب بود، بچه‌ها هم خاله صدایش می‌کردند ولی پسرهایش به خوبی خودش نبودند.

- ها! چیه صفر در را زجاکندی!

پسر بتول خاله، لباس زیادی نپوشیده بود. دست‌هایش را توی سینه جمع کرده بود و این پا و آن پامی کرد. صفر علی گالن را گرفت سمتش و گفت: «به ریزه نفت... خواهرم تب داره. داره می‌میره. دکتر گفته خونه باید گرم بشه».

پسر سر جایش ایستاد و دیگر این پا و آن پا نکرد. - توله سگ! نزدیک نیمه شب در زدی نفت بگیری. هنوز هیژم، دوغ و قند رو پس نداده چطوری روت شده



یاد مادرش افتاد که وقتی مرد، آقا جون می‌خواست خودش را حلق آویز کند چون نتوانسته بود خرج دوا دکنترش را جور کند. ۴-۳ سال پیش بود توی زمستان. مادرش هم از مریضی مرد



که دکنتر نبود، روحانی نبود ولی نفس حقی داشت و کارهای روحانی را انجام می‌داد. سرگذر نور بود؛ نور سبز، شنیده بود از هفته پیش لامپ‌ها را سر تیر برق‌ها روشن کرده بودند و رفته بودند تا بعد از زمستان بیایند برق خانه‌ها را هم وصل کنند. برای سقاخانه هم لامپ زده بودند ولی از آن موقع تا حالا، شب بیرون نیامده بود.

جلو که رفت، دید لامپ سبز به سقاخانه زده‌اند. چند تا میله جلوی شیر آب بود. شیر آب را باز گذاشته بودند تا یخ نزنند. بالای شیر هم روی چند تا کاشی قدیمی و رنگ و رو رفته نوشته بود یا «باب الحوائج ابا الفضل^(ع)». صفر علی خودش که نمی‌دانست باب الحوائج یعنی چه ولی سید جعفر گفته بود، یعنی «در حاجات»، یعنی هر کس حاجتی داشته باشد، حضرت ابا الفضل^(ع) می‌دهد.

آب شیر که باز بود، می‌آمد توی کوچه. مسیر آب یخ زده بود. همان جایی که نور سبز نشست. دست‌هایش کِرت شده بودند. دیگر می‌خواست پاهایش را هم احساس نمی‌کرد. فکر کرد همان جایشیند و از سرما یخ بزنند که ننگ سقط شدن زری به دوشش نباشد ولی یاد آقا جاناش افتاد. فکر کرد اگر او برگردد و ببیند هم او مرده، هم زری، حتما این دفعه خودش را حلق آویز می‌کند. آقا بزرگ هم نمی‌تواند بدون آنها زندگی کند. نمی‌توانست دست خالی برگردد خانه. دوباره بغض کرد. دوباره فکر کرد ببیند کسی هست که برود پیشش و ازش کمک بگیرد. وقتی فکرش به جایی نرسید، دوباره بغضش ترکید. چشمش شده بود مثل شیر آب سقاخانه. روی میله‌های سقاخانه پر بود از پارچه‌های سبز رنگی که گره زده بودند.

سید جعفر گفته بود هر کس از ته دل به آقا ابا الفضل^(ع) اعتقاد داشته باشد و دلش شکسته باشد، آقا گره کارهایش را باز می‌کند.

صفر علی فکر کرد، او دلش شکسته ولی

نمی‌دانست از ته دل به آقا اعتقاد دارد یا نه. با خودش گفت ای کاش سید جعفر زمستان‌ها توی روستا می‌ماند. حداقل واسطه‌اش می‌کردم و از کسی نفت می‌گرفتم. بلند شد چشم‌هایش را پاک کرد. فکر کرد اگر زری هم بمیرد، او باید زنده باشد تا آقا جاناش خودش را حلق آویز نکند ولی نمی‌توانست دست خالی برگردد. گالن را نگاه کرد و شیر آب را. گالن را پر کرد از آب سقاخانه؛ آقا بزرگ نیمه‌شب می‌توجه نمی‌شد که توی گالن آب است یا نفت. راه افتاد سمت خانه. دوباره از توی کوچه‌های پر از برف و خیس، از زیر تیر چراغ برق اولی، از جلوی خانه حشمت‌خان و خانه بتول خاله گذشت تا رسید به خانه‌شان. در زد. آقا بزرگ در را باز کرد. آقا بزرگ هنوز داشت گریه می‌کرد. صفر علی هم گالن را گرفت سمت آقا بزرگ، بعد دوید توی خانه. خانه تاریک بود. آقا بزرگ نفت فانوس را هم ریخته بود توی چراغ نفتی ولی هوای خانه سنگین بود. ته گلویشان می‌سوخت وقتی نفس می‌کشیدند. معلوم بود فتیله چراغ دارد می‌سوزد و نفت ندارد. آقا بزرگ گالن ۴ لیتری را خالی کرد توی چراغ نفتی و پشت سر هم قربان صدقه صفر علی می‌رفت. صفر علی زود دوید توی جای خودش که بخوابد. نمی‌خواست آقا بزرگ بفهمد که او چه کار کرده. هنوز خوب توی جایش جاگیر نشده بود که از خستگی خوابش برد. صبح که چشمش را باز کرد، هوا روشن شده بود، برف و باد هم قطع شده بود. نور خورشید از پنجره می‌افتاد به دیوار خانه. آقا بزرگ گفت: «پاشو گلم، پاشو. حال آبجیت هم بهتر شده. پاشو بگو ببینم نفت رواج کی گرفتی؟»

پسر هنوز حاج و واج بود. یاد حرف سید جعفر افتاد که هر کس از ته دل به آقا ابا الفضل^(ع) اعتقاد داشته باشد و دلش شکسته باشد، آقا گره کارهایش را باز می‌کند.

خانه گرم بود؛ گرم گرم.

برمی‌گشت. بغض کرد. خیلی دلش شکست که کسی به زری که داشت می‌مرد، فکر نمی‌کرد. اشک‌هایش ریختند روی صورتش. بغضش ترکید و شد هق‌هق. صورتش یخ زد. شروع کرد توی روستا قدم زدن. تیر برق بعدی را که لامپ داشت، نشان کرد و راه افتاد. پایش خیس شده بود و نوک انگشت‌های پایش را احساس نمی‌کرد. اشک‌هایش را تندتند پاک می‌کرد تا صورتش از سرما نسوزد. تنش می‌لرزید. نمی‌توانست دست خالی برگردد خانه. یاد حرف آقا بزرگش افتاد که گفت: «نگه؛ ما ۲ تا مریدیم و زری از مریضی و سرما سقط بشه».

یاد مادرش افتاد که وقتی مرد، آقا جون می‌خواست خودش را حلق آویز کند چون نتوانسته بود خرج دوا دکنترش را جور کند. ۴-۳ سال پیش بود توی زمستان. مادرش هم از مریضی مرد، البته نه از سرما. همین طور قدم زد تا رسید به سرگذر سید جعفر. سید جعفر روحانی روستایشان بود. او هم مثل دکنتر

حرفی بزنند، نه حرف کسی را می‌فهمید. رویش را برگرداند و از خانه بیرون رفت.

از خانه که بیرون آمد، ایستاد. دور تر روی تیر برقی، یکی از همان لامپ‌ها روشن بود. فکر کرد برود سمت همان روشنایی. از جلوی خانه بتول خاله و حشمت‌خان که می‌گذشت، به در خانه‌شان نگاه کرد. صدای عوعوی یکی دو تاسگ از دور ترها می‌آمد.

آرام آرام رفت تا زیر چراغ. در خانه هر کس دیگری هم می‌رفت، همین بساط بود.

باد دانه‌های برف را توی نور لامپ می‌رقصاند. صفر علی فکر کرد در کدام خانه را بزند. توی روستای خودشان اگر کسی بود که می‌شد به او رو انداخت، همان بتول خاله بود و حشمت‌خان.

فامیل‌هایشان هم روستای پایین بودند. هر چند فامیل‌هایشان هم دست کمی از بقیه مردم نداشتند. یاد معلمشان افتاد. او هم ده پایین بود. اگر می‌خواست تا آنجا برود، فرض که خوراک گرگ‌ها نمی‌شد، صبح

{ داستانک

نذری

● راضیه محمدی

زد و همان‌طور که منتظر باز شدن در بود به من نگاه می‌کرد. خانه‌شان نزدیک ته کوچه بود و مثل همه خانه‌های آنجا، آن ویژگی‌ای را داشت که درش به بیرون باز می‌شد. چون ایستاده بودم هر کس در را باز می‌کرد ناچار بین درخت دم در و تیر چراغ برق سر کوچه قرار می‌گرفت. پسر همسایه اما کاملاً توی دید بود؛ کاسه را توی یک دستش نگه داشته و منتظر بود. بعد در باز شد و یک حجم قهوه‌ای از در آمد بیرون که او بود؛ آن قدر دور که صدایش شنیده نمی‌شد. از آن فاصله مثل عزا دارا بود. هیكلش چاق شده بود، صورتش انگار کوچک. با پسر همسایه خوش و بشی کرد و کاسه را گرفت و رفت تو. یک لحظه هم طول نکشید و من تمام راه گریه کردم. به تن صدایش فکر می‌کردم که یادم نمی‌آید و قهوه‌ای‌ای که وقتی با من بود نپوشید؛ اصلاً. و پاییز که پارسال همین وقت‌ها چه قدر تمند بود برای خراب کردن زندگی‌مان. ■

■ آمده بود دم در نذری ببرد. من دیدمش و بعد تمام راه خانه را گریه کردم. خیلی عوض نشده بود؛ فقط کمی چاق تر شده بود. قهوه‌ای پوشیده بود؛ تریکوی قهوه‌ای تنگ با شلوار کتان که قهوه‌ای تیره‌تری بود. ریش چند روزه داشت و وقتی که دیدمش، تازه فریم عینکش به خاطر آمد.

پسر همسایه چند دقیقه‌ای می‌شد که یک کاسه می‌گرفت دستش و درهای دور و بر را می‌زد و دوباره برمی‌گشت خانه و با یک کاسه چینی گل سرخی دیگر می‌رفت سراغ در بعدی و هر بار من را با کنجکاوی نگاه می‌کرد که به کادیلک سیاه ته کوچه تکیه داده بودم و در خانه را نگاه می‌کردم. وقتی به سنگ‌های راه راه طوسی و صورتی رسید، رفتم زیر درخت سر کوچه روبه‌رو و منتظر شدم. توی دلم آرزو می‌کردم زنش در را باز نکنند.

پسر همسایه انگار فهمید به خاطر اورفتم، زنگ را





فتح‌الله بی‌نیاز ● این نویسنده مسجد سلیمانی علاوه بر ۱۵ رمان و مجموعه داستانی که تاکنون خلق کرده، نقد و مقاله‌های زیادی نیز در مطبوعات به چاپ رسانده‌است. هر چند او قبل از منتقد بودن، یک نویسنده خوب و پرکار به حساب می‌آید اما داستان‌هایش همیشه در سایه نقدهایش قرار گرفته‌است. داستان‌هایی مثل برکه قشنگم می‌تواند او را از این سایه بیرون بکشد.

داستان کوتاه

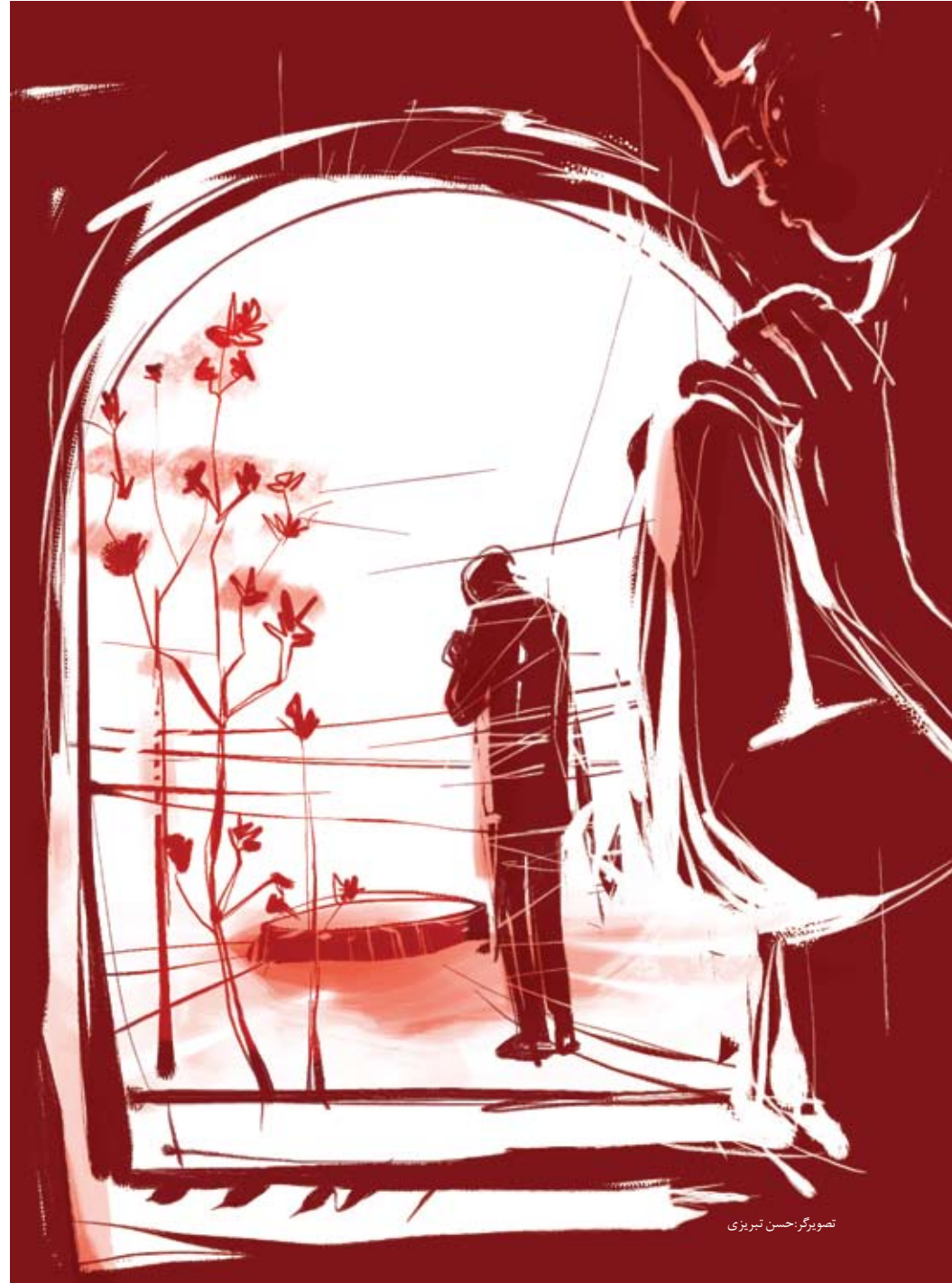
برکه قشنگم

توی حیاط. اگه اینجا رو یه متر گود کنیم، خیلی راحت می‌شه یه برکه».

دیوانه‌وار دوستش داشتم. حاضر بودم به جایش بمیرم و به‌خاطرش هر چه داشتم، بدهم. همین بود که وقتی فهمیدم در خطر است و ممکن است به زندان بیفتد، کار دائم و دولتی را رها کردم و از خیر اسباب و اثاث گذشتم و آمدم اینجا.

اینجا هنوز بوی او را می‌دهد؛ هنوز در تاب که می‌نشتم و غروب‌ها خورشید را نگاه می‌کنم، او را می‌بینم که در حیاط می‌چرخد و گاهی کنار برکه می‌ایستد و به ماهی‌هایی نگاه می‌کند که سرزندگی و حرکت هیچ کدآمشان، شور لبخندهایش را و آهنگ صدایش را ندارند.

□ زلالی آب و حرکت مارپیچ ماهی‌های کوچک، همیشه مرا یاد او می‌اندازد و اینکه سال‌ها پیش گاهی دور از او اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد؛ اشک‌هایی که نه از غم بود و نه از شادی؛ چیزی که وقتی به او گفتم، معنایش را فهمید. هر جای برکه که می‌ایستم، هر جور که نگاهش می‌کنم، باز او را می‌بینم؛ صورت بیضی و نه‌چندان گوشتالود، چشم‌های درشت و خاکستری، گردن صاف و سفید، موهای بلوطی و فرق دلنشین، لب‌های برگشته و دندان‌های درخشان و صدفی‌اش را. او را می‌بینم که در پرتو نور خورشید نشسته و از درست کردن این برکه حرف می‌زند: «کاری نداره. کافیه از کنار نهر، یه جوی باریک بکشیم تا



تصویرگر: حسن تبریزی



این حس آزاردهنده مدام تکرار می‌شود؛ گویی آن واقعه همین لحظه اتفاق افتاد و نه پیش از آن. خودش مقصر بود؛ همین که اوضاع سیاسی شد و پیر و جوان دنبال دسته‌های سیاسی راه افتادند، او هم به آنها پیوست. هر روز، یا او پیش رفقایش می‌رفت یا آنها به آپارتمان کوچک ما می‌آمدند تا درباره سوسیالیسم، انقلاب دموکراتیک و طبقه کارگر بگویند و کتاب‌ها را ورق بزنند و از این و آن نقل قول بیاورند.

من سر در نمی‌آوردم؛ دلم هم نمی‌خواست. از سیاست خوشم نمی‌آمد و همین، او را می‌رنجاند. می‌گفت: «تو منفعلی، فرد گرای؛ حاضر نیستی قاتی مبارزه مردم بشی».

دیگر به خانه نمی‌رسید؛ حتی به خودش هم نمی‌رسید و خیلی وقت‌ها خرید نمی‌کرد و غذا نمی‌پخت. اعتراض نمی‌کردم؛ حتی به خاطر همراهی او، بعضی وقت‌ها در بحث سیاسی تنه‌هایش نمی‌گذاشتم اما کارهایشان به دلم نمی‌نشست؛ لباس‌های کهنه‌شان، غذاخوردنشان با دست و پشت میز غذاخوری ننشستنشان به این بهانه که می‌خواهند مثل مردم باشند؛ چیزی که از نظر من مصنوعی بود و ربطی به کارگرها نداشت؛ «کارگرها از نداری به این روز افتادن و الا از این چیزها بدشون نمی‌آد».

با این حال، بعضی شب‌ها پشت سرش راه می‌رفتم تا اتفاقی برایش افتاد نیفتد.

اما همه چیز معنای دیگری پیدا کرد؛ حتی همین خانه که روزهای اول جور دیگری بود و بعدها خفه و ملال آور شد؛ البته نه مثل حالا که همه‌جا، غمناک و گرفته است و خاطرات مثل اشباح در گوشه و کنارش کمین کرده‌اند. حالا گذشت زمان نمی‌تواند آنچه را در درونم هست، زیر و رو کند؛ چون آن واقعه، همه چیز را تغییر داد، تمام تعالیم اخلاقی، همه انگیزه‌های روحی و همه رنگ‌هایی را که می‌توانستند وجود داشته باشند؛ همه چیز را.

آن وقت‌ها جور دیگری بود. نزدیکی بیشترش به آنها، از من دورش می‌کرد؛ تا اینکه فعالیت گروه‌های سیاسی ممنوع شد و مأمورها خانه به خانه دنبال آدم‌های سیاسی گشتند. شبی در منتهای وحشت، لرزان و دستپاچه گفتم: «باید به جوری فرار کنیم. اگر دستشون بهام برسه، بعید می‌دونم حالا حالاها ولم کنن؛ شایدم بکشن».

او را به خانه خواهرم فرستادم. بعد پول، مدارک شناسایی و چند دست از لباس‌هایمان را برداشتم - از خیر بقیه چیزها گذشتم - و به او پیوستم و به اینجا آمدم. فقط مادر، خاله‌ام و شوهرش می‌دانستند که ما به اینجا آمده‌ایم.

ویلا مال عموی شوهر خاله‌ام بود؛ سرهنگی که

رفته بود خارج و نگران بود که مبادا این یکی هم مثل آپارتمان‌ش مصادره شود. شوهر خاله‌ام گاهی سری به اینجا می‌زد اما ۴ ساعت راه خسته‌اش می‌کرد. می‌گفت: «۶۰۰-۵۰۰ متر زمین و یه ویلای کهنه ۱۰۰ متری ارزش نداره که جونمو توی این جاده‌های خطرناک بذارم روش!».

چو انداختند که ویلا را فروخته‌اند و پولش را برای سرهنگ فرستاده‌اند. به همه گفتند که ما از مرز گذشته‌ایم و از خارج تلفن زده‌ایم. مادر به هر که می‌رسید، می‌گفت: «هر جور بود خودشونو رسوندن هلند».

کشور خوبی را انتخاب کرده بود؛ جایی شبیه حیاط این ویلای پوسیده اما نه موقعی که ما آمدم، بلکه چند ماه بعد که من و او، بیشتر روزها برای فراموشی کابوس گذشته، به زمین پیله می‌کردیم. می‌گفت: «تا آخر عمر همین‌جا می‌مونیم. مگه می‌خوایم چه کار کنیم؟ مگه شهرای بزرگ چی دارن که اینجا نداره؟».

برکه و ماهی‌ها فکر او بود. زلالی آب، ماهی‌ها و آزاد بودنشان را دوست داشت. مجبور بودم در کنار این کارها که برای خودمان بود، زینت‌آلات چوبی بسازم تا با فروششان، پول غذا و سوخت را جور کنیم. توقع چندانی نداشتیم. بیش از او و جاذبه‌اش، چیزی از دنیا نمی‌خواستیم و به چیز دیگری فکر

نکرده بودم. از همه چیز راضی بودم. با گذشت ماه‌ها، کم‌کم حوصله‌اش سر رفت؛ یعنی دیگر همه چیز دنیا در من خلاصه نمی‌شد. شاید آرزوها و آرمانی داشت که من با آنها نامأنوس بودم ولی کدام آرزو؟ هرگز نفهمیدم و جرأت نکردم بپرسم. زمانی به حرف آمد که ۳ سالی از آب انداختن برکه گذشته بود. روزی گفتم: «خسته شدم».

پیشنهاد کردم بیشتر با همسایه‌ها بجوشیم. یک زوج پیر همسایه‌مان بودند و طرف دیگر مان ویلایی خالی بود که گاهی مردی از اهالی محله به آن سر می‌زد. زوج پیر فقط سالی چند روز به تهران می‌رفتند. من خیلی کم به دیدنشان می‌رفتم ولی او زیاد می‌رفت و هر چه بیشتر می‌رفت، علاقه‌اش به برکه و ماهی‌ها کمتر می‌شد. دیگر از آب انداختن برکه و دیدن حرکت ماهی‌ها لذت نمی‌برد. اولین بار که این حرف را از او شنیدم، آفتاب پشت مه غلیظی پنهان شده بود و درخت‌ها و بوته‌های نزدیک و دور دست، خیس و تمیز، در برابرم قد علم کرده بودند و احساس تلخ و دردناکی با صداهایی که از بیرون می‌آمد، درهم می‌آمیخت. از خودم پرسیدم: «چطور ازش غافل شدم که خودم نفهمیدم؟».

دلم نمی‌خواست از خودش بپرسم و نپرسم؛ فرصتش هم پیش نیامد.

زوج پیر با و هم و رؤیای گذشته‌ای راست یا دروغ

«به هر حال می‌خوام برم. می‌خوام از شش بچه‌دار شوم.»
 خرد شدم. نتوانستم سر پا بایستم. دلم برای خودم سوخت.
 زیر لب گفتم: «من همه چیز موبه خاطر تو از دست دادم»

خوش بودند. درباره حال هیچ چیز نمی‌خواستند بشنوند؛ فقط خاطرات - خاطره سفر به جزایر قناری، خاطره شب ژانویه در هتل هیلتون پایتخت و خاطره اسکی در کنار اعیان و اشرافی که حالا بویی از آنها به مشام نمی‌خورد - برایشان جالب بود. گاهی که به دیدن ما می‌آمدند، من و او را هم به گذشته می‌بردند؛ او که درست روبه‌رو یا کنارم نشسته بود و با حالتی منگ با تار مویش بازی می‌کرد. روزی بعد از رفتنشان، گفت: «حق با اوناست. آینده ماها توی گذشته‌مون تموم شده. از این به بعد فقط باید شاهد رفت و آمد شب و روز باشیم».

گاهی ساعت‌ها در خودش فرو می‌رفت و حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. باز هم کم کم از من دور تر شد و سکوت و کسالت، آرام آرام و به سنگینی جای چیزهای دیگر را گرفت؛ سنگین تر از هر انتظاری. روزی که دستش را با ملایمت گرفتم تا سرش را روی پاهایم بگذارم، غمگین گفت: «ادا و اطوارهای عشق هم به خمیازه ختم می‌شن».

سرمایی شوم که سرچشمه‌اش هولی مبهم بود، به جانم افتاد. جدا خوابیدنش در چند شب گذشته، در رختخواب ماندنش تا ظهر، بی‌میلی‌اش در حرف زدن با من و حالا این حرف که خیلی معنی داشت، آرام داد؛ آن قدر که تا صبح بیدار ماندم. تمام شب صدای نفس‌های آرام و دوست‌داشتنی‌اش را از اتاق مجاور می‌شنیدم. هر گاه که بیشتر از من دور می‌شد، عشقم و غریزه‌ام مهارناپذیر تر می‌شد. از خودم پرسیدم: «چی می‌خواد که من نمی‌تونم راضی نگهش دارم؟».

دلم نمی‌خواست از خودش بیرسم و نپرسیدم. فرصتش هم پیش نیامد؛ چون یا دور و جدا و سرسنگین بود یا به دیدن زوج پیر می‌رفت. نمی‌پرسیدم چه می‌گوید و چه می‌شنود. تا

اینکه یک روز عصر خودش به حرف آمد: «من می‌خوام برم؛ همین فردا!».

- کجا؟

- به جای دیگه.

- ولی تو ... خونه‌ات اینجا س.

- بود!

- با درماندگی گفتم: «باید باور کنم؟».

- چرا نکنی؟

- ولی کجا؟

- می‌خوام با اون برم.

- اون کیه؟

- پسر اونا! اونم وضع منو داشته. همین ۲ ماه پیش دیدمش.

- و توی این ۲ ماه... آها! همین ۲ ماهی که این قدر از من دور شدی!

- به هر حال می‌خوام برم. می‌خوام از شش بچه‌دار شوم.

خرد شدم. نتوانستم سر پا بایستم. دلم برای خودم سوخت. زیر لب گفتم: «من همه چیزمو به خاطر تو از دست دادم».

- چه کار کنم؛ دست خودم نیست. اگه فردا باهاش نرم، ترجیح می‌دم برگردم؛ حتی بیفتن زندان.

جواب ندادم. مثل مار زخم خورده‌ای به خود پیچیدم. رگ‌های شقیقه‌ام می‌پريد: «نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟».

- نه، وقتی باقی نمونه. فردا صبح ساعت ۶ می‌ره. اگه منو جلوی در بینه، تنهایی می‌ره.

- پدر و مادرش چی؟

- اونا از چیزی خبر ندارن؛ فقط می‌دونن که من و او وضع مشترکی داشتیم.

بلند شدم. دور خودم چرخیدم و گفتم: «ولی

تو که از هر حیث با گذشته فکری‌ات قطع رابطه کردی! دیگه حتی کلمات اون موقع هم یادت نمی‌آد».

- ولی اینا دلیل نمی‌شه که از اون خوشم نیاد!

- حتی اگر بدونی کارت به خمیازه می‌کشه؟

- آره!

و شروع کرد به جمع کردن لباس‌هایش. همه چیز را آماده کرد؛ شناسنامه‌اش، کفش‌ها و حتی ساعت کهنه و از کار افتاده‌اش را برداشت: «دوست ندارم مث ۲ تا دشمن از هم جدا بشیم. اگه دلت خواست طلاقم بدی، ۲ ماه دیگه بیا خونه مادرت. من به اونجا تلفن می‌زنم».

- فکر جونتو کردی؟

- خیلی وقته با آدمایی مث من کار ندارن.

- می‌دونم ولی واقعا اطمینان داری؟

- چاره‌ای ندارم. این کار به کمی ریسک احتیاج دارم.

نگاهم به برکه بود که آبش مثل همیشه زلال بود و ماهی‌های کوچکش بی‌دغدغه و سبکبال این طرف و آن طرف می‌رفتند و همه چیزش بوی او را می‌داد. حالا هم که سال‌ها از آن شب می‌گذرد، روی برکه که خم می‌شوم و نفس عمیق می‌کشم، می‌خواهم ریه‌هایم را از بوی او پر کنم.

زوج پیر، ۳ ماه بعد از رفتن پسرشان، آنجا را فروختند و به خارج رفتند و جایشان را به خانواده شلوغی دادند که بچه‌هایشان گاهی به اینجا



خواهی‌ده بود که دست‌هایم را روی گلویش گذاشتم. سعی کردم به قیافه‌اش که سرشار از پاکی بود و مالا مال از خوبی، نگاه نکنم؛ اگر نگاه می‌کردم، حتما پشیمان می‌شدم

بازخوانی داستان «برکه قشنگم» قصه مردانه، روایت زنانه

● زهرا جعفری

سوم: انقلابی بی‌ریشه

زن که یک انقلابی چپگراست، بعد از مدتی دوری از اجتماع، فقط با تصور چیزهایی که با آنها دشمنی می‌کرده مثل مجالس پرزرق و برق، سفر خارجی، اسکی، مهمانی‌های اشرافی و... آن هم به واسطه خاطرات یک زوج پیر، یادش می‌رود روزی لباس کهنه می‌پوشیده و برای همذات‌پنداری با کارگران، روی زمین می‌نشسته و غذا را با دست می‌خورده. این تغییر رویه، اشاره‌ای گذرا به عدم تأثیر چنین آدم‌هایی با چنان تفکراتی در پیروزی انقلاب اسلامی دارد؛ افکاری که چند روزه و از پی آب و رنگی فراموش می‌شوند و باعث می‌شوند فرد به ساده‌ترین اصول اخلاقی‌اش پشت پا بزند.

چهارم: روایت لطیف خشونت

مرد عاشق زن است. به دلیل این عشق همراه او می‌شود. از سیاست خوشش نمی‌آید ولی ادایش را درمی‌آورد تا زن راضی باشد. وقت فراز، همه زندگی‌اش را می‌گذارد تا او را از دست ندهد و وقت تنهایی، دل به با او بودن می‌بندد اما زن تنوع طلب، هوس زندگی جدیدی می‌کند، آن هم با مردی دیگر. هر چند بستر داستان، عاشقانه و پر از تصویرها و توصیفات نرم و آرام است ولی اینها باعث نمی‌شود نویسنده، وادار به واکنشی مردانه نشود. مرد زن را می‌کشد، به خاطر اینکه دوستش دارد و این خشونت به لطیف‌ترین شکل ممکن روایت می‌شود و این مهم‌ترین امتیاز داستان است ■

یکم: احساس گرایی کنترل شده

اولین چیزی که در داستان، خواننده را مجذوب می‌کند، فضا سازی پراحساسی است که نویسنده، آن را برای هدف داستان کنترل کرده است؛ احساس گرایی‌ای که شخصیت راوی در تبعیت از آن، در چنین موقعیت زجرآوری قرار می‌گیرد. او مجبور است همسرش را - کسی که بسیار دوستش می‌دارد - بکشد و خودکشی نکند تا زجر بکشد. متن مالا مال از احساس در داستان، البته باعث نشده است کشمکش‌های درون گرایانه و برون گرایانه از داستان رخت ببندند و خواننده فقط با متنی پر از سوژه آن طرف باشد. احساساتی که منجر به قتل بشوند - قتلی خودخواسته - حتما جذاب و دراماتیک است.

دوم: پرداخت خودنمایی زنانه

شخصیت پردازی زن در داستان بسیار دقیق انجام شده است. تمرکز این نویسنده مرد بر مهم‌ترین شاخصه سازنده شخصیت زنان یعنی خودنمایی، بسیار هنرمندانه انجام شده و ستودنی است. زن در فصل انقلاب، انقلابی می‌شود و فعال و جمع‌گرا، در هنگام فرار، اهل طبیعت و انزوا و با دیدن یک زوج پیر و مرور خاطرات لوکس آنها، هوایی می‌شود و می‌خواهد همراه پسرشان برود. همه این رفتارها، ناشی از همان خصوصیت مذکور زنانه است.

خاطره‌های خوشی که با او داشتیم؛ با زجرآورترین دردها و در شوم‌ترین حالت‌ها.

خودکشی خلاصم می‌کرد و دومی شکنجه‌ام می‌داد و این یکی بیشتر با طبعم سازگار بود. دهانه جوی را بستیم و آب برکه را خالی کردم، ماهی‌ها را در چند ظرف گذاشتم و برکه را بیشتر گود کردم و او را در گودال گذاشتم و بعد، قلبم را و روحم را.

رویش را با لایه نازکی از سیمان پوشاندم و بعد با قلوه سنگ و دوباره با سیمان بیشتر. بعد از ۳ روز، دهانه جوی را باز کردم، برکه را پر کردم و ماهی‌هایش را برگرداندم.

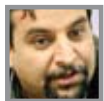
ماهی‌ها را که نگاه می‌کردم، گویی او را می‌دیدم. به آب زلال که خیره می‌شدم، تصویر او را می‌دیدم. هیچ‌کس نمی‌داند چرا حالا که همه چیز به حال اول برگشته، اینجا را ترک نمی‌کنم.

به مادرم گفته‌ام که سر حرف اولش بماند و به هیچ‌کس نگوید که من و او اینجا بایم اما می‌ترسم که پدر و مادرش باز هم دنبال رد پای او در خارج باشند؛ نگران نرسیدن نامه من و دلواپس کشته شدنمان به هر دلیلی.

می‌ترسم که وراثت سرهنگ به توافق برسند و حوصله کنند که از آن سر دنیا برای تصاحب ویلا به کشور برگردند یا به شوهر خاله‌ام بگویند که اینجا را بفروش. می‌ترسم مرا از او دور کنند، می‌ترسم تنها بگذارند. از همه می‌ترسم؛ حتی از مادرم که ممکن است به بهانه رفع خطر بخواهد به اینجا بیاید. چه کار کنم که اینجا تنها باشم و او را در بر که مان، تنها نگذارم؟ او را، ماهی‌های چون او را و زلالی آب مثل او را. ■

می‌آیند و ۲ طرف برکه می‌ایستند تا ببینند ماهی‌های کوچک بین دیواره‌ها چه می‌کنند. آنها که می‌روند، من هم با نگاهی خیره و با تداعی خاطره‌های خوش او؛ خاطره‌هایی که به غرقاب تباهی کشیده شدند، به ماهی‌ها و حرکات مارپیچشان نگاه می‌کنم و به تلاششان برای زنده ماندن.

رفتنش، تلاشی برای زندگی دوباره بود؛ زندگی بدون من و این عذابم می‌داد. با درد تمام، با سر و صورتی غرق در عرق و سری گیج از بی‌خوابی بلند شدم و به اتاقش رفتم. خوابیده بود که دست‌هایم را روی گلولی سفید و بلورینش گذاشتم. سعی کردم به قیافه‌اش که پر از زیبایی بود، که سرشار از پاکی بود و مالا مال از خوبی بود، نگاه نکنم؛ اگر نگاه می‌کردم، حتما پشیمان می‌شدم. خودم را می‌شناختم. از ضعیفم در برابر زیبایی او و در برابر پاکی و خوبی‌اش و خواستن او، خبر داشتم. او را کشتم؛ همان یک بار اما خودم را صدها و بلکه هزاران بار کشتم. دلم می‌خواست کنارش می‌مردم ولی نشد. روانم بین ۲ چیز معلق ماند؛ خودکشی یا زنده ماندن و غرق شدن در



محمدجواد جزینی ● در سال ۱۳۴۴ در درجه اصفهان به دنیا آمد. پس از اخذ کارشناسی ادبیات فارسی، «ویسندگی داستان کوتاه» را به شکل غیرحضوری در دانشگاه CS آمریکا گذراند. او به عنوان منتقد و مدرس داستان شهرت دارد؛ همچنین فعالیت‌های پژوهشی‌ای را نیز با وزارت ارشاد و نهادهای دیگر به سامان رسانده یا پیگیری می‌کند. از آثار داستانی او می‌توان به مجموعه‌های «تابستان پر ماجرا»، «بیل بی‌سوار» و «آب، باد، آتش» اشاره کرد.

داستان کوتاه

یک شب در خانه

□ گفت: دیر نمی‌شود اگر بگویم بمان. گفت: نه. بعد رفت توی آشپزخانه چای آورد. چای می‌ریخت، با طعم دار چین یا چیزی که نمی‌دانستم چه بود. خودش می‌گفت: تو کلکته که بودم، کلفتی داشتم که می‌آمد کارهای خانه را انجام می‌داد. چای دم می‌کرد، تویش چیزی می‌ریخت؛ هل یا چیزی که عطر داشت و گس بود. سیگار روشن کردم. گفتم: تو؟ و بسته سیگار را گذاشتم روی میز جلوی من. گفت: نمی‌کشم. با چای، دود اذیتم می‌کند. با خنده گفت و چشمکی که ته جمله‌اش بود. گفت: اگر بمانی برای شب چیزی درست می‌کنم. پک زدم به سیگار و خندیدم. گفت: می‌دانی که من شب‌ها شام نمی‌خورم؛ چاق می‌شوم. دست کشید روی شکمش. گفتم: ممنون دیرم می‌شود.

گفت: می‌خواستم عکس‌ها را نشان بدهم. رفت توی اتاق. نمی‌دیدمش. صدایش گفت: باید بنشین. سر حوصله همه را ببینی. گفتم: باشد برای بعد. گفت: همیشه همین را می‌گویی. یک جعبه آورد که تویش پر از عکس بود. روی کاناپه کنارم نشست. عکس اول ۲ ردیف مرد ایستاده بودند، با لباس‌های فاخر و شاه انگار از میانشان می‌گذشت که چند تایی خم شده بودند تا کمر. ته عکس صف نظامی‌ها پیدا بود؛ چند سر کوچک و توی هم. روی لکه سیاهی انگشت گذاشت و گفت: این آقا جان است، فقط کمی از صورتش پیدا است. پیدا نبود اما توی قاب روی دیوار، مردی با لباس نظامی سوار بر اسبی کهر بود با کلاه و شمشیر بر کمر و نشان‌های روی سینه‌اش. بالای نقاب کلاهش تاج بزرگی بود. گفت: این عکس آقا جان است وقتی که توی گارد جاویدان بود. آقا جان این عکس را بزرگ کرده بود و



تصویر برگرفته از پیمان رحیمی زاده

آقا جان تامدت‌ها رو به روی اتاق ظفر راه می‌رفت، چوب تعلیمی‌اش را می‌کوبید به پایش و می‌گفت: «تمک‌نشناس بی‌آبرو»

عکس دیگری در آورد. ۳ نظامی ایستاده بودند کنار چند نعش افتاده روی زمین. گفت: «این آقا جان است». ۲ مردی که کنارش ایستاده بودند، اسلحه دستشان بود. از دور سیاه‌چادرهایی پیدا بود و یک جیب خاکی رنگ. گفت: «این روزی است که آقا جان غائله عشایر را تمام کرد».

خودش بارها ماجرای جنگ تنگه سرخی با عشایر را تعریف کرده بود که چطور از تیمسار فضلی حکم گرفته و رفته یاغی‌ها را کت‌بسته برده توی ایل چرخانده و جلوی اهل ایل تیربارانشان کرده و غائله را خوابانده. بعد نشان روی سینه‌اش را نشانمان می‌داد و می‌گفت: «اعلی‌حضرت که اینها را بی‌خود به سینه ما نچسبانده».

به ساعت نگاه کردم. گفت: این یکی را هم



خانه توی سلطنت‌آباد را که مصادره کردند، مادر مریض شد. آقا جان که نبود، مادر هم دق کرد. عکس دیگری در آورد. گفت: این عمارت بزرگ وسط باغ را نگاه کن. این خانه ما بود. پشت آن ردیف کاج‌ها و سپیدارهای بلند، استخر بود و زمین بازی ما! آنجا هم عمارت کلفت‌ها. زن و بچه ظفر سال‌ها با ما زندگی می‌کردند. خودش می‌گفت ما نوکر خانه‌زاد آقاخان بوده‌ایم. به شاهزاده نایب‌السلطنه می‌گفت آقاخان. پسر همین ظفر، مهیار را لو داد. وقتی ریختند توی خانه - آن وقت‌ها این خانه هنوز مصادره نشده بود و ما توی شمیران حیاط کوچکی خریده بودیم با مانده پول مادر، فخر النساء - ظفر از اتاقش بیرون نیامد. می‌گفت: چشم ندارم ببینم نواده آقاخان را می‌برند.

آقا جان همان شب گفت ظفر باید جل و پلاش را جمع کند از خانه برود. چند باری ظفر خواست آقا جان را ببیند اما آقا جان قبول نکرد. همان شد که فردا صبح اثاثیه‌اش را سوار وانت کرد و رفت. مادرم فقط از اتاق آمد بیرون. ظفر گفت: خانم، ما چه گناهی داریم؟ ما که نوکر خانه‌زاد آقاخان بودیم. مادرم گفت: حالا برو بگذار آقا آرام شوند، چند ماه دیگر بیا، درستش می‌کنم که برگردی. و بعد یک مشت اسکناس داد به من بدهم به صفیه، زن ظفر. آقا جان تا مدت‌ها رو به روی اتاق ظفر راه می‌رفت، چوب تعلیمی‌اش را می‌کوبید به پایش و می‌گفت: «تمک‌نشناس بی‌آبرو».

طوری رو به اتاق ظفر می‌گفت که انگار ظفر از توی اتاق صدایش را می‌شنید. مهیار می‌گفت: «آقا جان دیوانه می‌شود آخر».

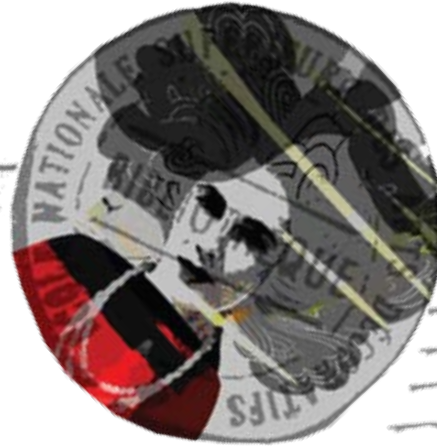
آقا جان می‌گفت اعلی‌حضرت که بباید، وای به حال همه‌شان. می‌دهم جلوی همین میدان عشرت‌آباد ظفر و پسرش را دار بزنند.

زده بود توی تالار، زیر عکس شاه! انقلاب هم که شد مهیار کشتیارش شد بردارد، بر نداشت. می‌گفت: برای چه بردارم؟ چند روز دیگر باید بگذاریم سر جایش. بر هم نداشت. حتی روزی که مامورها ریختند توی خانه و آقا جان را بردند، بر نداشته بود. ۳ نفر بودند. او که قد بلندی داشت، گمان می‌کنم فرمانده‌شان بود. ۲ تن دیگر هم جوان بودند. او که مسلسل‌دستش بود، به عکس شاه که لباس نظامی تنش بود نگاه کرد و بعد به شمشیر آویخته بر دیوار اما انگار اصلا آقا جان را سوار بر اسب کهر و نشان‌های روی سینه‌اش ندید. اسب اما به مامورها که گنجه‌ها و قفسه‌ها و کمد‌ها را زیر و رو می‌کردند، نجیب و بی‌صدا نگاه می‌کرد.

عکس بعد پیرمردی بود نشسته. گفت: این آقا جان است ۴ سال بعد از انقلاب. آقا جان تازه از زندان آزاد شده بود. پیرمرد دیگر آن سوار پر ابهت نبود؛ شکسته بود با موهای سپید و روب‌دوشامبر مخملش. جوان پشت سرش را نشان داد و گفت: این هم مهیار است، قبل از اینکه بازداشت بشود. عکسش را که دیده بودی؟

گفتم: دیده بودم. مهیار با چند تایی جوان دیگر، پشت به قله‌های سفید کوه ایستاده بودند. سبیل داشتند و عینک سیاه. پیراهن چینی تنش بود با کفش کتانی. انگار یکی‌شان کوله هم داشت؛ همان که سبیل‌هایش تا روی لب‌هایش آمده بود. عکس را توی قاب کوچک روی میز پری توی اتاق خواب دیده بودم. گفت: مهیار آن سال‌ها کله‌اش داغ بود. می‌خواست جامعه پرولتار یا درست کند، رفقاییش او را بورژوازی کوچک کوچک صدا می‌زدند.

خودش بارها ماجرای جنگ تنگه سرخی را تعریف کرده بود که چطور حکم گرفته از تیمسار فضل‌ی و رفته یاغی‌ها را کت‌بسته برده توی ایل چرخانده و تیربارانشان کرده



باز خوانی داستان یک شب در خانه

داستان ضد انقلاب یا انقلاب

● محسن قزلی

معلوم می‌شود آهی در بساط ندارد و هم سیگار را دوست دارد و هم شامی که چند شب نخورده. همین کلید، خواننده را متوجه می‌کند که پری تقریباً بیشتر خاطراتش را با دروغ‌هایی برای بزرگنمایی خود و تطهیر خانواده‌اش همراه می‌کند.

روایت دروغ یکی از شیوه‌های روایت داستان است که مخاطب را در پایان داستان و البته با کمی دقت ذوق زده می‌کند و چون هر چه خواننده و هر اطلاعاتی به دست آورده، دروغ بوده و اصل ماجرا چیز دیگری است.

انقلاب رفاه و نفوذ را از خانواده پری گرفته ولی با دقت در قصه متوجه می‌شویم پری علاوه بر اینها چیزهایی دیگر را هم از دست داده؛ چیزهایی مهم‌تر تا آنجا که مخاطب در داستان راه به اتاق خواب او پیدا کرده و بعضی از عکس‌های خانوادگی او را در خصوصی‌ترین مکان خانه‌اش دیده. انقلاب رفاه و نفوذی را که حق خانواده پری نبوده، پس گرفته و البته پری هم برای به دست آوردن دوباره آنها مجبور شده چوب حراج بزند به هر چه داشته؛ حتی خودش. ■

■ شیوه‌های روایت همیشه می‌توانند انرژی مضاعفی به خود روایت بدهند. ایجاد تعلیق پنهان‌سازی اطلاعات، القای احساسات و... از کارکردهای انتخاب شیوه روایت است.

در داستان «یک شب در خانه» شیوه روایتی که انتخاب کرده است، ظرایفی به چشم می‌خورد که اشاره به آن خالی از لطف نیست. داستان از طریق بازگو کردن ماجراهای مربوط به تعدادی عکس پیش می‌رود و مثل تکه‌های پازل کنار هم می‌نشینند.

پری - راوی ماجرا - از سرگذشت خانواده خودش می‌گوید که گویا خانواده‌ای مرفه و متنفذ بوده‌اند و در جریان انقلاب اسلامی رفاه و نفوذ خود را از دست داده‌اند. او انقلاب را به باد انتقادی زنانه و ملایم می‌گیرد و سعی می‌کند از خشونت انقلاب بگوید و بی‌گناهی پدر و برادرش! ولی در لابه‌لای خاطراتش معلوم می‌شود پدرش آن چنان هم بی‌گناه نبوده و در قتل عام‌هایی دست داشته است.

پری روحیه‌ای متظاهر دارد و سعی می‌کند خودش را طور دیگر نشان دهد. ادعای می‌کند سیگار نمی‌کشد یا شام نمی‌خورد تا چاق نشود ولی در پایان قصه

کبوتر می‌گفت هندی‌ها هنوز او را می‌پرستند. پشت مجسمه آب‌نما بود، بی‌آبی که بیاید.

گفت: «دارم دنبال عکسی می‌گردم که توی فرانسه انداخته بود».

لایه‌لای عکس‌ها را می‌گشت. یکی دو تا را اصلاً نشانم نداد. به ساعت نگاه کردم. گفت: «نگهات داشتم، دیرت شد؟».

گفتم: «بگذار بروم بیرون چیزی برای شام بگیرم».

گفت: «چه خوب!».

گفتم: «چی می‌خوری؟».

گفت: «هر چه باشد. چند روز است چیز درست و حسابی‌ای نخورده‌ام».

گفتم: «زود برمی‌گردم».

گفت: «یک سیگار دیگر هم بده».

برایش سیگار روشن کردم. آقا جان سوار بر اسب کهر با لای سر پری، پر ابهت ایستاده بود و پری هنوز میان عکس‌ها می‌گشت که زدم بیرون. ■

ببین! «میان درخت‌های کاج زنی بود سیاه‌پوش با عینک سیاه و پشت سرش زن‌ها و مردهای سیاه‌پوش دیگر».

گفت: «اینجا سرخاک آقا جان است. نگذاشت توی بهشت زهرا خاکش کنیم. آقا جان وصیت کرده بود ببرندش ظهیرالدوله. می‌گفت تمام هم‌قطارهایش آنجا هستند».

دروغ می‌گفت. شنیده بود توی بهشت زهرا سنگ قبر تیمسار فضل‌ی را شکسته‌اند و اسم آنجا را گذاشته‌اند لعنت‌آباد.

آقا جان توی خانه شمیران مرد. زمستان بود؛ برف زیادی هم آمده بود. ۲ ماه بود که آقا جان از اتاق بیرون نمی‌رفت. شاهنامه می‌خواند. بعد افتاد توی بستر. مهیار هم که نبود. من بالای سرش بودم.

چند روز طول کشید تا جنازه آقا جان را پزشکی قانونی تحویل بدهد. چقدر پول دادیم این طرف و آن طرف، بماند. پول را که می‌گرفتند، می‌گفتند البته برای رضای خداست. خوبیت ندارد میت زمین بماند. از هم‌قطارهای آقا جان یکی دو نفر را راضی کردیم؛ البته کسی هم نبود.

عکس خودش بود کنار اسکله با موهای طلایی کوتاه و عینک، پشت به عمارت انگار. می‌گفت اینجا تاج محل است. تازه از ایران رفته‌بودم، نگاه کن چقدر به هم ریخته بودم. خانه عمویم توی بمبئی بود. خان عمو هم که مرد، من ماندم و بی‌پولی. برگشتم ایران. حالا هفته به هفته می‌گذرد، کسی سراغم نمی‌آید».

پشت سرش توی عکس مجسمه بزرگی بود که باد و باران شاید تاج بزرگ روی سر و بازوانش را خراب کرده بود.

گفت: «این شاهزاده اوپاشاد است؛ نیم شاهزاده و نیم ماهی». روی شانه‌اش انگار پسر بود از فضلا

داستانک

آتش

● مهدی طلائی

دخترک در بیابانی تنها بود و مردان طایفه‌اش همگی به خون غلتیده بودند. مرد که دلش سوخته بود، گفت: «نترس، نترس دختر! می‌خواهم آتش دامن‌ت را خاموش کنم». و بعد شن‌های داغ صحرا را روی دامن دخترک ریخت و شعله‌ها را زیر آنها دفن کرد.

دخترک لب‌های خشکیده‌اش را به هم زد: «آتش دامن را خاموش کردی، آتش عطش‌م را چه می‌کنی؟»

مرد از مشک‌ی که به دوش داشت، پیاله‌ای آب به دختر داد. دختر رویش را به من کرد، بلند شد و گفت: «خورشید غروب نکن، خورشید هوا را روشن نگه‌دار».

بعد دوید. مرد عرب تعجب کرد، فریاد زد: «دختر! کجا می‌روی، آن طرف قتلگاه است».

دختر ایستاد و گفت: «پدرم وقتی می‌رفت تشنه بود، شاید هنوز زنده باشد».

و من دیگر چیزی ندیدم. ■

□ نورم بی‌رمق شده بود و هوا سرخ رنگ، عین گودال قتلگاه؛ مثل پسر بچه‌هایی که از دیواری سرک می‌کشند و فقط قسمتی از سرشان پیدا است، از افق به صحرای سوزان نگاه می‌کردم. آتش جنگ خاموش شده بود و آتش خیمه‌ها تازه روشن. زن‌ها و بچه‌ها در بیابان می‌دویدند. دختری نوجوان از خیمه‌ای در حال سوختن بیرون دوید. دامنش آتش گرفته بود. هول شده بود و به جای اینکه بایستد و آتش را خاموش کند، می‌دوید و آتش گر می‌گرفت.

سواری که او را دیده بود به اسبش نهیب زد و خود را به سرعت به دخترک رساند. از اسب پیاده شد و به سمت او دوید. دختر وقتی فهمید کسی به دنبال اوست، ایستاد. مرد را که دید نشست و دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با آنکه در دامنش آتش داشت، گفت: «سلام بر تو ای مرد عرب!». لب‌های ترک خورده‌اش می‌لرزید و آرداشک که از چشم‌تا زیر گونه‌اش امتداد داشت، روی صورتش پیدا بود.





امیلی نصرالله • نویسنده نامدار مسیحی است که نه تنها در لبنان بلکه در بسیاری از کشورهای جهان شهرت فراوان دارد. او کار ادبی خود را ۵۳ سال پیش با فعالیت‌های پراکنده مطبوعاتی آغاز و نخستین کتاب خود را در سال ۱۹۶۲ منتشر کرد. از او تاکنون ده‌ها عنوان کتاب به چاپ رسیده و چندین اثر او نیز به زبان‌های دیگر ترجمه شده است. چند پایان‌نامه دانشگاهی هم در تحلیل و بررسی آثار او نوشته شده است. مهم‌ترین ویژگی قلم او اصالت و صداقتی است که در زندگی او نیز آشکار است. وی آثار بسیار موفق و مؤثری هم برای کودکان و نوجوانان منتشر کرده است. در پایگاه اینترنتی او به نشانی www.emilynasrallah.com اطلاعات بیشتری قابل دریافت است. این داستان به پیشنهاد خودش از کتاب «شب‌های کولی‌وار» ترجمه شده است.

داستان ترجمه

خاک دور از دسترس

• ترجمه: محمد رضا زائری

استقبال کرد.

«جز مرگ جمع‌مان نتواند کرد...» در گوشم می‌پیچید؛ تعبیری که شاعری غمگین در خاطرم باقی نهاده بود.

دور و برم را نگاه کردم و رفتم توی فکر؛ از زمان‌ها و مکان‌های مختلف جمع شده‌اند با چهره‌هایی که داغ اندوه دارد و نشان ناامیدی و حالا بعد از مدت‌ها دوری دوباره برای تشییع جنازه یک نفرشان جمع شده‌اند و «نادر» جلوتر از همه ایستاده است.

نه وقت اجازه می‌داد و نه شرایط چنان بود که بتوانم درست از تماشای او بهره ببرم اما با نگاهی گذرا دریافتم که همچنان آراستگی و فریبندگی اشرافی‌اش را دارد. نگاهی کوتاه که رفت و

□ حدس می‌زدم که «نادر» آنجا باشد؛ میان اعضای خانواده که در سوگ برادر بزرگ‌ترش جمع شده بودند.

یقین داشتم که می‌آید و حتی تهدیدهای گوناگون مانع حضورش نمی‌شود و حصار امنیتی جدید هم جلودارش نخواهد شد؛ حصاری که مثل طناب دار به گردن جنوب افتاده بود و داشت «جوره‌السندیان» را خفه می‌کرد.

موضوع مرگ برادرش بود و باید می‌آمد و او چنان که من می‌شناختمش هرگز از زیر بار وظیفه شانه خالی نمی‌کرد.

از من هم مثل ده‌ها نفر از دوستان و آشنایان که آن روز برای تسلیت گفتن جمع شده بودند



با سرعت دستم را از دستانش کشیدم و در حالی که جویده جویده کلمات مرسوم در این مناسبت‌ها را بر زبان می‌آوردم گذشتم و خودم را به اتاق خانم‌ها رساندم که خانمش، خواهرش و بیوه برادرش نشسته بودند

باز گشت و مطمئنم ساخت و ویژگی‌ها و خصوصیات شخصیتی‌اش همچنان در او هست. ایستادن با اعتماد به نفس و قامت راست و کشیده و رخساری زیبا... طبیعت او را سخاوتمندانه از صفاتی جذاب بهره‌مند ساخته بود که گذشت زمان و تغییرات روزگار نمی‌توانست بر آنها چیره شود. هنگامی که نگاه‌هایمان شتابزده در هم آمیخت، در میان نگاه و نگاه، خاطره روزگار بر می‌خاست... و تصویر مردمان می‌نشست... اما هنوز در میان این گرد و غبار، برق پنهان نگاهش همان بود؛ شعله‌ای که گذر ایام خاموشش نکرده بود.

با سرعت دستم را از دستانش کشیدم و در حالی که جویده جویده کلمات مرسوم در این مناسبت‌ها را بر زبان می‌آوردم گذشتم و خودم را به اتاق خانم‌ها رساندم که خانمش، خواهرش و بیوه برادرش نشسته بودند. دیدارمان آکنده بود از اشک و احساسات و هر آنچه در طول ۳۰ سال دوری و پراکندگی نتوانسته بودیم بگوییم.

سپس دخترش وارد شد و با گرمی به من سلام کرد و خوشامد گفت و از من خواست که با او به اتاق مجاور بروم. می‌خواست من کودک نورسیده‌اش را ببینم و آهسته به من خبر داد که فعالیت‌های علمی‌ام را پیگیری می‌کند و از عصیان من در برابر شیوه متعارف زندگی در «جوره» خوشش می‌آید.



گفت که پیش از ازدواج می‌خواست به راه مرا دنبال کند اما... لیخندی زدم تا او را از درست بودن انتخابش مطمئن کنم و به او گفتم: «این کودک با بلندپروازی و جاه تمام عالم برابری می‌کند و هیچ چیز به ارزش تولد یک کودک نیست...» سری تکان داد و گفت: «حق با شماست». بعد نوزاد را بر داشت و در دستانم گذاشت. گفت: «این طور بهتر می‌بینیدش».

نمی‌دانم پس از آن چه شد. سر جایم نشسته بودم و نوزاد را در آغوش گرفته بودم. به من خیره شده بود و ابروهای کوچکش را در هم می‌کشید تا بهتر ببیند.

... ناگهان همه چیز عوض شد و احساس کردم آن اتاق کوچک به ماشین زمان تبدیل می‌شود و تکان می‌خورد... و چهار ستونش مثل بدنه هواپیمایی که بخواهد از زمین بلند شود، می‌لرزد... بعد... این ماشین زمان بود که بلند می‌شد و به پرواز در می‌آمد... و به دور دست‌ها می‌رفت... دور و دور تر...

بیرون از مکان... و زمان!

دوباره می‌دیدمش که از انتهای کوچه می‌آمد، سوار بر اسب چوبی‌اش و شادمانه بوقش را می‌زد: «بیب بیب!»

نادر همچنان کوچک بود و این بازی مورد علاقه‌اش؛ اسب سواری. و همان ابتدای کار بچه‌ها او را به عنوان رئیس دارودسته‌شان انتخاب کرده بودند و هر وقت گرفتار می‌شدند به سراغش می‌رفتند. صدای مادرش توی گوشم هست که از بالای ایوان خانه شیک و منحصر به فردشان او را صدا می‌زد؛ خانه‌ای که سقف سفالین نارنجی داشت و نمای تاق قوسی با آجرهای زرد، و سر دیوارهایش را انبوه شاخ و برگ یاس سفید و گل سرخ پوشانده بود.

نادر بیا خونه، شیطونی بسه مامان...

- الان میام مامان

مادرش او را «مامان» صدا می‌زد و او هم همین‌طور جواب می‌داد. آن خانم اهل «جوره» نبود و لهجه‌اش با مادرهای دیگر فرق داشت.

روزی که به عنوان معلم مدرسه دولتی «جوره» به روستا آمده بود بین تمام دخترها تک بود و نگاه همه را به خود جلب کرده بود و خیلی زود پسرهای جوان «جوره» مثل زنبورهای که دور شکر و شیرینی جمع می‌شوند دور و برش را گرفته بودند اما او «فراج سامر» را انتخاب کرده بود. این چیزی است که «ام‌هانی» می‌گوید.

با هم ازدواج کرده بودند و چند پسر و دختر داشتند و «نادر» دومین فرزند خانواده هم‌سن و سال ما بود و عادت داشت که از خانه اعیانی بالای تپه بیرون بیاید و به دارودسته ما بپیوندد و مثل خودمان باشد ولی چشم مادرش دائم او را می‌پایید و معمولاً این وضعیت خوشایندش نبود اما بچه، بچه است و فاصله طبقاتی سرش نمی‌شود.

ما یعنی بقیه رفقاییش در خانه‌هایی فرودست و معمولی زندگی می‌کردیم که از سنگ ناتراشیده ساخته شده بود با سقف‌هایی از خاک و ساکنانش مستقیماً با طبیعت و تحولاتش ارتباط داشتند در حالی که خانه «فراج سامر» را ماهرترین بناهای منطقه از سنگ تراشیده و تزیین شده، برافراشته بودند.

نادر از لایه‌لای ندره‌های باغشان بیرون می‌زد و می‌آمد تا به جمع ما ملحق شود و به همراهش آن راز آلودگی غریبی بود که معمولاً پیرامون افراد متفاوت احساس می‌شود و راستی هم او متفاوت بود، با آن سر و وضع مرفه و لباس‌های شیک و دست‌های نرم و لطیف...

درست است که او با ما بازی می‌کرد و



می‌خواهد منفجر شود و پایانی ندارد.
روزی دیگر باز پیدایش شد در حالی که پیاده بود، شلوارکی به پا داشت و رویش پیراهنی سفید و کمر باریک... کاملاً متفاوت با لباس بقیه دوستانمان. به من نزدیک شد و توی گوشم گفت: «از خانه در رفته‌ام، مامان می‌خواهد موهایم را کوتاه کند؛ من دوست دارم موهایم بلند باشد».
گفتم: «ولی من دوست دارم موهایم کوتاه باشد، مثل بقیه دخترها تحمل گیس ندارم»
گفت: «به خاطر این است که می‌ترسی پسرها موهایت را بکشند یا...»
- راستش به این فکر نکرده بودم... ولی تو موی بلند را برای چه می‌خواهی؟
او در حالی که دستم را می‌کشید تا پیش بقیه برویم گفت: «می‌خواهم متفاوت باشم».

حالا دوباره این اوست که تالار ورودی را ترک می‌کند و در برابرم ظاهر می‌شود... از دور نگاهم کرد که کودک را در آغوش گرفته بودم و لبخند زد. لبخند در چشم‌هایش درخشید و بعد میان اجزای صورتش پخش شد. نگاهم را از او برگرداندم و به کودک و مادرش برگشتم... انگار از طریق آن دو بخشی از ماجراهای زندگی او را مرور می‌کردم؛ چیزهایی که در نبود من رخ داده‌است؛ اتفاقاتی که من سهمی در آنها نداشته‌ام و در چشم‌های مادر و کودک صفحاتی را می‌خواندم که در طول ۳۰ سال دوری‌مان نوشته شده بودند.
و دیدمش، اندکی بعد... که بر آستانه در ایستاده است؛ دیدم به سوی من می‌آید با گام‌هایی استوار و مطمئن و در مقابل من قد می‌کشد... بلند، محکم و آکنده از وفا و محبت.
سر جایم باقی ماندم در حالی که روبه‌رویم ایستاده

اسب چوبی‌اش را با دست خود می‌ساخت اما هیچ‌وقت مجبور نبود مثل ما برای چیدن محصول انگور و زیتون به باغ بیاید. ما برای سرگرمی نمی‌رفتیم؛ می‌رفتیم تا در کارهای سختی کمک کنیم که اگر لطف و محبت خانواده‌هایمان نبود، می‌شد اسمش را «اعمال شاقه» گذاشت، برای آن قد و قواره‌های کوچک و ضعیف و سن و سال ناچیز که گاه از تعداد انگشتان دست بیشتر نبود.

همیشه مشتاق آمدن نادر بودیم، با خوراکی‌های خوشمزه‌ای که از دستپخت مادرش با خود می‌آورد یا حرف‌ها و خبرهای عجیبی که برای ما تازگی داشت. آن وقت اواسط ما می‌نشست و ما دورش حلقه می‌زدیم و می‌گفتیم و می‌شنیدیم و او هم خوشحال بود و گاه هم فراموش می‌کرد که حرف مادرش را گوش کند و زود به خانه برگردد.

چرا این تصویرش چنین به دیوار حافظه‌ام آویخته، در حالی که از انتهای کوچه می‌آید؟... بیب بیب، سوار بر اسبی چوبی که در آغاز جوانی‌اش جای خود را به یک اسب واقعی و اصیل داد؛ اسبی که پدرش خریده بود تا او را به مشهورترین سوارکار منطقه تبدیل کند.

...این بار به طرف من آمد و موقعی که به من نزدیک شد دستم را گرفت و کشید و مرا پشت اسبش سوار کرد و به راه افتاد.

همان قدر که به انتخاب شدن من می‌بالیدم احساس دوگانه دیگری مرا در بر می‌گرفت؛ آمیزه‌ای از ترس سرزنش پدر و مادر و شرم نگاه‌های دخترهای محل. با تمام وجود درک می‌کردم که غیرتشان را برانگیخته‌ام؛ هر یک از ایشان به انتظار ایستاده بود تا سوار جصور او را برگزینند. نادر اسب را می‌کرد و رفت و من چنان قلبم از شادی و افتخار می‌زد که گویی

بود و آن وقت فرصتی پیدا کردم که به سرعت به امروزش نگاه کنم و همه تغییراتی که کرده بود ببینم.

وقتی که دوباره به چهره‌اش نگاه کردم لبخندی شیرین و لطیف با اندکی استهزاء در نگاهش نقش بست و سپس مانند پرتوهای خورشیدی کمرمق در اجزای صورتش و عمق چشمانش پخش شد. نور آن پرتوها در میان چین و چروک‌هایی می‌تابید که روزگار در مدت دوری، بر چهره‌اش کشیده بود. رخسارش زمینی را می‌مانست که دست کشاورزان شکافته باشد و پاره‌های پراکنده‌اش به مهر در هم فرو رفته باشند.

چرا اینک بیشتر از هر وقت دیگر رخسارش در چشم من قطعه‌ای از آن خاک سخاوتمند است؟ آیا از این روی که دیگر دسترسی به آن خاک ممکن نیست یا از آن روی که او آن را به تمام وسوسه‌های

دنیا تر جیح داده‌است؟

مجال پرسیدن هیچ یک از این پرسش‌ها نبود که در جانم می‌جوشید و حالا صدایش را می‌شنیدم که زمزمه کنان با اصرار از حال و روز من می‌پرسید.

- خبرهایت را دارم؛ سلامت و... موفقیت و سعادت.

اصرار داشت نیمه‌ای را که از او پنهان بود ببیند و بفهمد آیا من از اینکه تنهامانند ران انتخاب کرده بودم راضی‌ام یا نه... و آیا پس از آنکه از آغوش «جوره» گریخته‌ام به خوشبختی درونی‌ام رسیده‌ام؟ و چه اندازه؟

- آره، چقدر؟

لبخندی رازآلود زدم که معانی گوناگون داشت و او می‌توانست هر طور دلش می‌خواهد برداشت کند و گفتم: خدا را شکر.

- راضی هستی؟... آیا به آرزوهای دور و درازت

همان قدر که به انتخاب شدنم می‌بالیدم احساس دو گانه دیگری مرا در بر می‌گرفت؛ آمیزه‌ای از ترس سرزنش پدر و مادر و شرم نگاه‌های دخترهای محل



این خبرهایی بود که دهان به دهان می‌گشت. از طرف دیگر برعکس، خبرهایی از اختلاف او و همسر «خانواده‌دارش» در می‌کرد که نزدیک بود کار را به طلاق بکشاند.

اما «جوره» هنوز می‌توانست همه حوادث را تحمل کند و تاب بیاورد؛ به این ترتیب هیچ‌وقت کارشان به جاهای باریک نکشید.

روزها گذشت و به همراهشان احساسات و عواطف هم آرام آرام رنگ باخت و من هم در دنیای تنهایی و دوری خودم شروع کردم به ساختن یک زندگی دور از دسترس تو...

حالا تو آمده‌ای و می‌رسی که راضی‌ام یا نه؟... و چنان که می‌خواسته‌ام به آرزوهایم رسیده‌ام یا نه؟ دخترت هم گوش ایستاده‌است و بچه «آغوم آغوم» می‌کند و همسرت با برازندگی کامل در سالن منتظر است... و من؟ اندکی بعد بر می‌گردم به همان‌جا که بسیار دور از دنیای تو، صومعه تنهایی و کارم را ساخته‌ام.

ماشین زمان در انتظارم بود و من از آستانه‌در می‌گذشتم. بر سقینه‌ای بالدار نشستم که می‌توانست از کوه‌های دور بگذرد... دستانش وداع می‌کردند. در حالی که دستانم را می‌فشرده نمی‌خواست رهایم کند یک لحظه نگاهش کردم؛ گویی فرصتی را تمنای می‌کرد که دیگر دست‌یافتنی نبود. ■

که زده بود همه زوایای جانم را برافروخته بود؛ تحقیر شده بودم:

- دختره قد و قواره ما نیست! اصطلاحی که زنان «جوره» به کار می‌برند و مانند حکم اعدام کار را تمام می‌کند.

در حالی که با تمام وجود دلم برایش می‌سوخت، گفتم:

- گذشت اون روزها... مسیر ما دوتا خیلی از هم دور شده... بلند شو برو پیش مادرت تا برایت یک دختر مناسب پیدا کند که به شأن و منزلت شما بیاید...

از جاد رفت و پاسخ داد: «حرف‌های مادرم هیچ ربطی به من ندارد... گناه او را گردن من نینداز».

برای اینکه گفت‌وگویمان به پایان برسد با احتیاط گفتم: «اما او مادرت است... یادت هست وقتی از بالای ایوان صدایت می‌زد؟ هنوز او همانجا ایستاده‌است و تو را صدا می‌زند؛ تو هم هنوز سوار همان اسب چوبی هستی...»

اشک‌هایش به زبان آمدند؛ «به نام عشق مان... التماس می‌کنم...»

بیشتر عصبانی شدم؛

«من مرد بودن و قهرمان بودن را دوست دارم، بلند شو... به هیچ‌کس التماس نکن. سواره بمان؛ همانجا که عشق من تو را بر آورده‌است...»

دم در با تو خدا حافظی کردم و به تماشایت ایستادم. نادر... با سری افکنده و شانه‌هایی فرو افتاده بیرون می‌رفت... و دیگر همدیگر را ندیدیم. خبر هایت بی‌آنکه بخواهم گاهی به من می‌رسید؛ خبرهایی که زبان رهگذران و مسافران از اهالی «جوره» می‌پراکند. بعدها فهمیدم که از دواج کرده‌ای و مادرت عروس را به اندازه انتخاب کرده‌است: «دختری خانواده‌دار» که مایه افتخار باشد!

- بیب... بیب...

آن شب همسایه‌های من «ام‌هانی» چشم بیدار اتفاقات «جوره‌السندیان» او را دیده بود و بعدها برای مادرم تعریف کرده بود که سوار بر اسب اصیلش دور و بر خانه‌مان می‌گشته و به پنجره‌های بسته چشم دوخته بود.

و بعدها عادت داشت بیاید، هر شب... و می‌دانست که من از «جوره» رفته‌ام با کوله‌باری از بلندپروازی و خیال‌های رنگارنگ.

یک روز آمد به شهر و مدرسه شبانه‌روزی‌ای را که در آن اقامت داشتم، پیدا کرد:

- تا آخر دنیا با تو می‌آیم... دوستت دارم.

رفتار و گفتارش تاثیر گذار بود اما نتوانست مراقبت کند؛ حتی اشک و گریه‌اش کاری پیش نبرد. خشمی کوبنده از خودبزرگ‌بینی مادرش و حرف‌هایی

رسیده‌ای؟ دانشمند مشهوری شده‌ای؟ - حالا نادر؟ در این شرایط نامناسب که دخترت دارد می‌بیند و می‌شنود و این بچه «آغوم آغوم» می‌کند و همسرت منتظر است و مهمان‌ها چشم‌پراهند؟

- آره، همین حالا... زمان مثل حیوه لیز است و از بین انگشت‌ها فرو می‌ریزد... زمان پرواز می‌کند و می‌رود... و تو هم اندکی بعد دوباره فرار می‌کنی. باز گفتم: «خدا را شکر» و بلند شدم. بچه را دادم به مادرش و رفتم توی سالن، فرار کردم.

اما چرا از او گریختم؟ در آن زمان دور... وقتی سوار بر اسب واقعی‌اش آمد و از من خواست تا همراهش باشم... مثل چپگی‌هایمان، وقتی از انتهای کوچه سوار بر اسب چوبی‌اش می‌آمد و پشت سر هم بوق می‌زد:



مجید قیصری ● این فارغ‌التحصیل رشته روان‌شناسی، در سال ۱۳۴۵ در تهران به دنیا آمد. او که با داستان‌های جنگی‌اش شناخته شده است، کتاب‌های «صلح»، «جنگی بود، جنگی نبود»، «طعم باروت» و «نفر سوم از سمت چپ» را در دهه ۷۰ و «ضیافت به صرف گلوله»، «۳ دختر گل فروش»، «باغ تلو» و «گوساله سرگردان» را در دهه ۸۰ عرضه کرده است. او با کتاب «۳ دختر گل فروش» برنده جایزه قلم زرین سال ۸۵ شد.

بریده یک رمان

شماس شامی

راس‌الجالوت - عالم غیرمسلمان در مجلس ورود اسرا و سرهای کربلا به دربار شام - به خاطر اعتراض به یزید کشته شد. شماس - کارگزار و محافظ او - در این رمان، وقایعی را که در زمان ماجرای عاشورا اتفاق افتاد بازگو می‌کند تا تابش را از تهمت شورش و خیانت تبرئه کند. متن حاضر، فصل‌های پنجم و ششم از این رمان ۳۰ فصلی است که توسط نشر آفاق آماده چاپ می‌شود.

□ چند صبحی بود که وضعیت شهر شام آشفته شده بود. هر روز به خیل لشکرهای بیرق دار که به شهر وارد و از آن خارج می‌شدند، افزوده می‌شد. خیل سربازان حمایل بسته باعث نگرانی مردم و رجال و تجار شهر شده بود. تردد سربازان آماده نبرد، چیز کمی نبود که بشود به راحتی از کنار آن گذشت. هر کسی به فراخور حال خویش، رفتار لشکریان خلیفه جوان را حدس می‌زد. خود شاهد بودم که پدر «آگوست تینوس» از دیر یوحنا ی قدیس، برای برگزاری مراسم عشاء ربانی آمده بودند به قصر سرورم. در حالی که داشتند از بالکن قصر، کوچه را نگاه می‌کردند، از سرورم پرسیدند: «این جابه‌جایی سربازها برای چیست؟».

سرورم گفتند: «می‌گویند عده‌ای علیه خلیفه شوریده‌اند؟».

«چه کسانی؟»

«دقیق نمی‌دانم.»

پدر آگوست تینوس با تعجب پرسیدند: «نکنند شورش بهانه‌ای باشد و آن وقت خلیفه جوان قصد لشکر کشی به سرحدات جدید روم را داشته باشد؟».

سرورم گفتند: «بعید می‌دانم.»

«چطور بعید می‌دانید؟»

«حمله به یک امپراتوری تجهیزات بسیاری می‌خواهد. برای همین، این لشکر کشی چیز مهمی نیست.»

«از شما بعید است. تا آنجا که من دیده و شنیده‌ام، برای یک شورش محلی لشکر کشی نمی‌کنند؛ غالباً لشکر کشی برای فتح یک کشور یا درگیرهای عظیم است.»

سرورم در مقابل این استدلال پدر آگوست تینوس جوابی نداشتند که بدهند. برای همین پدر





حدس‌هایی زده بود اما چه حدس‌هایی به من نگفتند و گر نه دلیلی نداشت که تاکید کنند از جان سرورم بیشتر محافظت کنم.

به‌عنوان خادم و نوکر سرورم از آن روز به بعد وظیفه‌ام سنگین‌تر شد و احساس کردم مسؤولیتم در حفاظت از جان سرورم بیشتر شده است. من به عنوان خادم سرورم همیشه با کمی فاصله از ایشان راه می‌رفتم و هیچ گاه سرورم را تنها نمی‌گذاشتم اما از آن روز به بعد، خود را موظف دیدم که نسبت به اطرافیان سرورم حتی ملاقات‌های ایشان حساس‌تر باشم. حتی هنگام راه رفتن در کوچه و بازار یا زمانی که جایی مهمان بودیم، چسبیده به ایشان راه می‌رفتم؛ طوری که وقتی سرورم قدم بر می‌داشتند، سایه من از پشت سر بر روی هیکل سرورم می‌افتاد و وقتی که نور از روبه‌رو به ما می‌خورد، سایه سرورم می‌افتاد بر روی من؛ اما پیش می‌آمد لحظه‌هایی که من مجبور بودم سرورم را تنها گذاشته تا ایشان خود به تنهایی به راه خود بروند و رفتن به قصر جیرون یکی از همان لحظات بود که من مجبور شدم سرورم را تنها بگذارم.

سرورم بنا به قولی که به پدر آگوست تینوس داده بود، به دنبال جناب سر جیوس فرستادند اما خدمه منزل ایشان گفتند برای امر مهمی از شهر خارج شده‌اند و تا شب باز نمی‌گردند. به قصر سرورم بازگشتیم و نزدیک غروب دوباره خودمان را به منزل سر جیوس رساندیم. سرورم معتقد بود که سر جیوس هر کجا که باشد، برای خواب به منزلش باز می‌گردد. اصرار سرورم را از این دیدار متوجه نمی‌شدم. دیدن قیافه جناب سر جیوس با آن موهای مجعد و خشک و چشمانی که همیشه داشت جایی پشت سر آدم را نگاه می‌کرد، تاثیر بدی رویم می‌گذاشت. سرورم این را فهمیده بود

آگوست تینوس دوباره پرسیدند: «نظر سر جیوس چیست؟»

سرورم گفتند: «این روزها ایشان سرشان خیلی شلوغ است.»

پدر گفتند: «می‌دانم، لازم به توضیح نیست. آنکه طمع دارد فقیرتر است.»

در همین رابطه سرورم از پدر آگوست تینوس سوال کردند: «پدر، چرا احتمال حمله به روم را می‌دهید؟»

پدر آگوست تینوس گفت: «این رسم خلفای تازه به تخت نشسته است. اولین کاری که می‌کنند، تعرض به خاک همسایگان خود است. اینان این گونه می‌خواهند دین خود را گسترش دهند.»

«دین خود یا دین خدا را؟»

«دین خدا نیاز به هیچ چیز و هیچ کس ندارد. خداوند کار خودش را بهتر از پندگانش می‌داند.»

کمی دیگر گفتند و خندیدند ولی می‌دیدم که سرورم از وقتی که اظهار بی‌اطلاعی کردند تا زمانی که پدر آگوست تینوس می‌خواستند بروند، نتوانستند ناراحتی خود را پنهان کنند. انگار اظهار بی‌اطلاعی از دربار برای مرد با نفوذی که پای درون قصر جیرون داشت، خیلی گران آمده بود. یادم نمی‌رود، در حالی که سرورم داشت به پدر آگوست تینوس می‌گفت که در صورت لزوم به دیدار خلیفه جوان خواهد رفت، پدر آگوست تینوس از ایشان خواستند که در شرایط آشفته حاضر، باید طوری رفتار کنند که حاکی از بی‌تفاوتی و خونسردی ایشان باشد تا متهم به طرفداری از کسی یا کسانی نشوند که مورد غضب خلیفه جوان هستند. در همان حال با گوش‌های خودم شنیدم که پدر آگوست تینوس به سرورم گفت: «حتماً این شماس را همراه خودتان می‌برید» و به من تاکید کردند که چشم از سرورم بر ندارم. انگار پدر آگوست تینوس

اوصاف چگونه ممکن است که سرورم با شورشیان خلیفه رابطه داشته باشد؟

تردد سربازان در شهر شام کم شده بود که به همراه سرورم به قصر جیرون رفتیم. سرورم می‌خواستند ببینند کاری از ایشان برمی‌آید یا نه. طبق معمول قصر، مرا به داخل تالار راه ندادند. حتما خودتان شاهد بوده‌اید که محافظان شما را به داخل تالار راه ندادند. رسم قصر جیرون چنین است؛ از محافظان مهمانان در اتاق نیزه‌داران پذیرایی می‌کنند. تا مهمان خلیفه از ضیافتی که در تالار برپاست باز گردند، محافظان در اتاق نیزه‌داران استراحت می‌کنند. خوشبختانه سربازان و محافظان برج و باروی قصر، مرا به دلیل تردد زیادم به قصر می‌شناسند. هر وقت که ضیافتی در تالار برپاست، از سربازان هم با شراب و کباب بره پذیرایی می‌کنند.

آن شب انتظار بازگشت سرورم زیاد طول نکشید. گاه می‌شد که شب‌نشینی ایشان تا پاسی از شب طول می‌کشید و برای بازگشت به قصر سرورم تعدادی از سربازان قصر ما را همراهی می‌کردند. حتما سربازان قصر به دلیل تاریکی شب حضرت‌عالی را تا قصر سرورم همراهی کرده‌اند! سربازان محافظ قصر جیرون سربازان بالایی هستند.

اما آن شب سرورم زودتر از معمول بازگشتند. من سرم کمی منگ بودم. انتظار بازگشت ایشان را به آن فوریت نداشتم و گرنه لب لب به جام دربار نمی‌زدم که خدای ناکرده عملی از من سر بزند که مایه شرمساری‌ام شود. در راه بازگشت، با اینکه سرم کمی منگ بود ولی می‌توانستم از حالت و نگاه سرورم بخوانم که از چیزی ناراحت هستند. شاید همین حالت پریشانی و گرفته‌ان شب سرورم باشد که دیگران را به این ظن انداخته که احتمالا در آخرین دیدار سرورم با خلیفه جوان کار آنها

ولی هرگز به رویم نمی‌آورد.

هوا دیگر تاریک شده بود که جناب سر جیوس وارد منزل شدند. ما در اتاق پذیرایی نشسته بودیم. وقتی که صدای پای سر جیوس توی راهروی ورودی اتاق پذیرایی پیچید، از جای خودم بلند شده و اتاق را از در دیگرش ترک کردم. نمی‌خواستم وقت ملاقات سرورم با سر جیوس به خاطر من، صرف حرف‌های دیگر شود. هنوز به پایین پله‌ها نرسیده بودم که صدای خنده و احوالپرسی سرورم با سر جیوس از توی اتاق بلند شد. چه بین آنها گذشت نمی‌دانم. بیش از ۲ ساعت با هم حرف زدند و شام خوردند. برای من هم شام آوردند ولی من نخوردم. گفتم: اشتها ندارم. تا لحظه‌ای که سر جیوس برای بدرقه سرورم آمد توی حیاط، اسب‌ها را آماده کرده بودم. شنیدم که سرورم گفت: «نامش را چند بار شنیده بودم اما نمی‌دانم کیست؟».

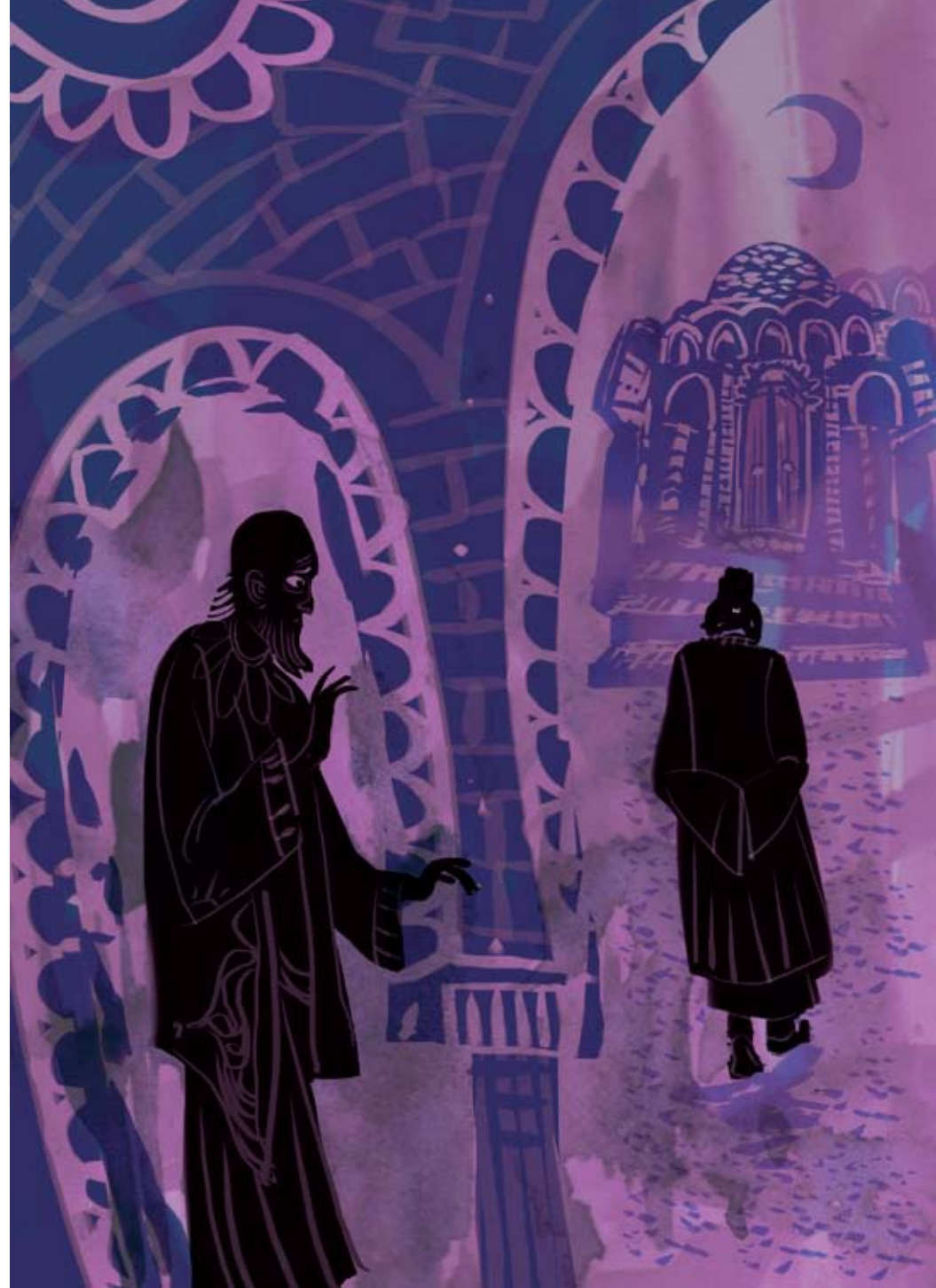
سر جیوس گفت: «تمام این هیاهوها فقط به خاطر اوست».

«به نظر شما با این اوصاف که گفتید، واقعا درگیری صورت می‌گیرد؟».

«مهم نیست خلیفه با چه کسی یا کسانی درگیر می‌شود یا نمی‌شود بلکه مهم موضع‌گیری ماست که باید همیشه در جبهه خلیفه باشیم».

شاید به خاطر حضور من که در آنجا ایستاده بودم، سر جیوس چیز دیگری نگفت و با خنده گفت: «صحبت می‌کنیم، باشد برای بعد».

تا به قصر سرورم برسیم، چیزی از ایشان نپرسیدم و سرورم حرفی از دیدارش با سر جیوس نزد. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم خودخواهی من باعث شد که چیزی از آن دیدار نپرسم و نفهمم. از حضرت‌عالی می‌پرسم؛ آیا تا به حال جناب سر جیوس گفته‌اند که نام رهبر شورشیان را برای بار اول سرورم از دهان خود ایشان شنیده‌اند؟ با این





گفتند: «حواست را کمی جمع کن. من از اوضاع و احوال بوی خوبی نمی‌شنوم. باید بیشتر مراقب باشیم. احساس می‌کنم که دار ند چیزی را از ما پنهان می‌کنند»

به مشاجره کشیده. خیلی حرف‌های دیگری هم می‌زدند؛ حتی از خدمه قصر سرورم شنیدم که می‌گفتند در قصر جیرون به سرورم بی‌احترامی شده. هیچ کدام از این حرف‌ها صحت ندارد (شاید هم بین سرورم با خلیفه جوان مشاجره‌ای صورت گرفته باشد. من با قاطعیت نمی‌توانم حکم کنم که نبوده چون من که آنجا نبودم). زمانی که حال پریشان سرورم را بر پشت بونوئل دیدم، نتوانستم ناراحتی خودم را پنهان کنم. از ایشان پرسیدم: «سرورم در قصر اتفاقی افتاده؟» ایشان گفتند: «چطور؟»

گفتم: «حال شما خوش نیست. انگار خبر ناگواری به شما داده باشند؟» ایشان گفتند: «مربوط به این لشکر کشی اخیر خلیفه است.»

و برای اینکه من دنباله حرف را نگیرم از من پرسیدند: «تو چه شنیده‌ای؟»

گفتم: «هیچ چیز سرورم. سربازها فقط ناراحت جدانشدن از زن و فرزندان‌شان هستند. خدا کند جنگی در نگیرد؟ به نظر شما جنگی درمی‌گیرد؟»

عالی‌جناب گفتند: «منی دانم» و با حالتی نگران گفتند: «حواست را کمی جمع کن. من از اوضاع و احوال بوی خوبی نمی‌شنوم. باید بیشتر مراقب

باشیم. احساس می‌کنم که دارند چیزی را از ما پنهان می‌کنند».

من به ایشان گفتم: «می‌خواهید برویم به منزل سرجیوس؟»

سرورم گفت: «نه، لازم نیست. می‌دانم حرف سرجیوس چیست. می‌گوید این شورش‌ها در این شرایط طبیعی است».

منظور سرورم از شرایط، جابه‌جایی خلیفه بود. سرورم با اینکه می‌خواست خودش را بی‌تفاوت و خونسرد نشان دهد ولی نمی‌توانست. ناراحتی را می‌شد از قیافه ایشان خواند. ولی چاره چه بود، سرورم می‌خواست میزان ارادت و نزدیکی خود را به خلیفه تازه بر تخت نشسته عمل‌نشان دهد؛ گفتند قول داده‌اند که در اولین فرصت اسب‌های داخل قصر را تحویل اصطبل خلیفه دهند. به نظرم این کار سرورم به نصیحت سرجیوس داشت صورت می‌گرفت. سرورم به صراحت حرفی از توصیه سرجیوس نزدند ولی می‌شد حدس زد که این تصمیم او با مشورت کسی صورت گرفته.

وقتی وارد قصر شدیم، یگراست به سمت اصطبل رفتیم. سرورم دنبال میرآخور می‌گشت. توی اصطبل کسی نبود. نور باریکی از روزنه‌های سقف افتاده بود کف خیس اصطبل. بوی سرگین و یونجه تازه چریده پیچیده بود زیر سقف، چند بار میرآخور را صدا کردیم. صدایش از توی انبار علوفه می‌آمد. داشت بغل بغل علوفه می‌ریخت جلوی دهانه آخور اسب‌ها. وقتی که میرآخور سرورم را دید که سرزده با لباس تشریفات آمده‌اند داخل اصطبل، جا خورد، علوفه‌ها را ریخت کف خیس اصطبل و دست‌هایش را با لباسش پاک کرد، سلام داد و احترام گذاشت و دست به سینه آمد پیش‌باز سرورم.

سرورم از میرآخور پرسیدند: «تا فردا صبح چه تعداد اسب می‌توانی آماده کنی؟»

میرآخور که از همه جا بی‌خبر بود، لبش به خنده باز شد و گفت: «دشت تازه پیدا کرده‌اید عالی‌جناب؟»

سرورم یکه خوردند از جواب میرآخور ولی به روی خودشان نیاوردند. گفتند: «بله، خلیفه انگار دشت تازه‌ای برای تاخت و تاز پیدا کرده‌اند!» میرآخور گفت: «به سلامتی کجا؟ دشت بالا یا صحرای جرود؟»

سرورم گفتند: «هنوز محلش را نمی‌دانم ولی باید دشت وسیعی باشد».

میرآخور پرسیدند: «تعداد مهمانان عالی‌جناب چندتاست؟»

سرورم انگار حوصله‌اش از سوال و جواب‌های میرآخور سر رفته باشد، گفتند: «چه ربطی به مهمانان من دارد؟ شما فقط بگویید چه تعداد اسب حاضر به یراق دارید؟»

میرآخور دمی گفت: «۳۰ تایی می‌شوند، با چند تایی لنگ و لونگ».

سرورم گفتند: «همه را حاضر کنید؛ شاید لازم شود تمام اسب‌ها را تحویل اصطبل قصر بدهیم». میرآخور که آدم دنیا دیده‌ای بود، حدس زد که قضیه مربوط به شکار و دشت نمی‌شود. با ناراحتی گفت: «پس بوی خون می‌آید!»

سرورم سرش را برگردانده بود به طرف مادیان سفیدی که همیشه نزدیک در بسته می‌شد.

میرآخور گفت: «جسارت نباشد سرورم ولی این اسب‌ها به درد میدان جنگ نمی‌خورند».

سرورم گفتند: «وقتی سوار حمایل جنگ ببوشد، حتما اسب هم می‌فهمد که شکار این بار انسان است، نه کبک و قرقاول».

میرآخور سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت ولی سرورم رو به میرآخور گفت: «شاید لازم شود شما را همراه اسب‌ها بفرستم اصطبل قصر».

تا به آن روز کسی سرورم را این گونه مصمم ندیده بود. سرورم داشت تمام سعی‌اش را می‌کرد تا میزان ارادت خود به خلیفه جوان را برساند. آیا هنوز هم می‌شود گفت که سرورم با شورشیان رابطه داشته و ایشان را در صف مقابل خلیفه جوان قرار داد؟ ■





داستانک

هنوز منتظرم

حمید باباوند

پرستار داد می‌زند. خط‌های سبز مانیتور بالای سرت اوج می‌گیرند و فرود می‌آیند. نمی‌فهمم چه می‌گوید. زیر بازویم را می‌گیرد. هنوز از زمین بلندم نکرده است. صورت‌م را کنار صورت می‌آورم. نفست گرم نیست. گونا‌هات را می‌بوسم؛ طوری که اگر خواب هم بودی، بیدار نمی‌شدی. می‌گویم، اکبر این همان لباس سبزی است که خریدی تا راضی شوم ۴۵ روز بروی منطقه و برگردی؛ حالا ۴ هزار و ۵۰۰ روز گذشته است. هنوز منتظرم که برگردی اما تو به نور خیره شده‌ای. ■

تو به نور نگاه می‌کنی و من کنارت نشسته‌ام. دستانت گرم نیست. خیره شده‌ای و نور تا ته مردمکان سیاهت را رنگ کرده است. اشک هم گرمایی ندارد. دستم را با گوشه روسری پاک می‌کنم؛ سبز کمرنگ توی زرد و یشمی گم می‌شود. بادست صورت‌م را می‌پوشانم و انگشت اشاره‌ات را روی امتداد ابرویم می‌کشم. دستت را می‌لرزانم، انگشت را پایین‌تر می‌آورم؛ انگار لبم را نقاشی کنی و آهسته می‌بوسمش. دستت را می‌آورم تا روی گردنم و می‌گذارم دست سردت روی قلبم بنشیند.





توبیاس وولف ● نویسنده آمریکایی ۶۳ ساله‌ای است که عمدتاً داستان کوتاه می‌نویسد و داستان‌های او بارها جوایز ادبی‌ای مانند آ. هنری و پن را کسب کرده‌است. انتشار اولین مجموعه داستان وولف همزمان با موج جدیدی به نام رئالیسم کشف شد، روایت آمریکایی‌ای از رئالیسم که ریموند کارور از شناخته‌شده‌ترین نویسندگان آن بود. فضای داستان‌های وولف تا حدی به فضای داستان‌های کارور نزدیک است.

انجیل

داستان ترجمه

● ترجمه: علی فارسی‌نژاد

دست‌هایش را آورد بیرون و مثل ۲ بال ۲ طرفش نگه داشت.

با قدم‌های حساب‌شده از یک نقطه امن به نقطه امن و بدون یخ دیگری می‌پرد. فکر کرد این کارش او را شبیه مادر آرتروزی زهوار در رفته‌اش می‌کند که داشت کچل می‌شد. اول فکر کرد از این مقایسه، حس جوانی به او دست می‌دهد اما تنها تأثیری که نداشت، همین بود. سر شب که با مولی و جین و ایوان به باشگاه آمده بودند و در راه به قصه نامزد سوئدی دیوانه ایوان بلندبلند می‌خندیدند، پارکینگ نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. روز بدی را در مدرسه گذرانده بود و آن موقع خوشحال بود که هفته کاری‌اش تمام شده و خود را غرق جوک‌ها و حرف‌های خاله زکی کرده بود. اما الان صورتش کرخ و اعصابش به هم ریخته بود از اینکه باید برای یک راه رفتن ساده این همه دقت به خرج دهد.

از کنار جمعیت پسر و دختری گذشت که این پا و آن پای می‌کردند وارد کلوب هاریگان شوند. خودش هم یک بار برای شنیدن یکی از گروه‌های محلی به آنجا رفته بود. آن موقع اسمش افق دور بود یا افق گمشده؛ همان افق گمشده بود.

همان طور که رد می‌شد، چهره‌ها را نومیدانه

□ هوا تاریک شده بود که مورین از باشگاه صد زد بیرون. در را که باز کرد، موج هوای سرد و تاریکی وادارش کرد کمی بایستد. نور چراغ ویتترین مغازه‌ها روی پیاده‌روی یخ‌زده می‌افتاد. اول جیب‌هایش را و بعد کیفش را دنبال دستکش‌هایش گشت. در باشگاه جایشان گذاشته بود. می‌دانست اگر برگردد آن تو، مجبور است بماند و بنشیند و همه برنامه‌اش به هم می‌ریخت. حتماً ترزا یا یکی دیگر از همکارانش دستکش را برمی‌داشت و دوشنبه به مدرسه می‌آورد. با وجود این، هنوز آنجا ایستاده بود. یک نفر از در پشت سرش بیرون آمد و مورین صدای موزیک و خنده را شنید. بعد در بسته شد و او روسری‌اش را محکم کرد و از کنار پیاده‌رو رفت سمت محوطه‌ای که ماشینش را پارک کرده بود.

تقریباً یک بلوک رفته بود که فهمید راه را اشتباه آمده‌است. پارکینگ همیشگی او و همکارانش پر بود و مجبور شده بود جای دیگری پارک کند اما طبق عادت داشت به همان پارکینگ قدیمی می‌رفت. برگشت و رفت آن طرف خیابان که از جلوی باشگاه رد نشود. انگشتانش از سرما خشک شده بودند. دست‌هایش را توی جیب کتش فرو کرد اما پای راستش که روی یخ سر خورد، برای حفظ تعادل





سرش بود؛ چهره او را نبیند. کلیدها از دست او گرفته شدند و صدای باز شدن قفل در ماشین را شنید. مرد گفت: «بازش کن. یالا. بله در را باز کن. حالا برو تو».

مورین گفت: «ماشین را بردار و برو لطفاً». «لطفاً برو تو». مرد بازویش را گرفت و درحالی که تقریباً از زمین بلندش کرده بود، او را هل داد، گذاشت توی ماشین و در را پشت سرش بست. مورین پشت فرمان نشست. سرش خم و چشم‌هایش بسته بود. دست‌هایش را دور کیفش قلاب کرده بود. در سمت مسافر باز شد. مرد زیر لب زمزمه کرد: «انهاها».

مورین گفت: «امتحانات» و بعد فکر کرد چه احمق است که حرف او را تصحیح کرده و از ترس لرزید.

مورین صدای افتادن دفترهای امتحان را کف عقب ماشین شنید. بنابراین مرد پشت سر او نشست. مورین سرش بریده بریده و تند نفس می‌کشید. کلیدها را به صدا درآورد. «چشمات را باز

آن همه دفترچه امتحانی یک هفته‌ای وقتش را می‌گرفت. کلید ماشین را در کیفش پیدا کرد اما دستش از سرما خشک شده بود و وقتی می‌خواست در را باز کند، کلیدها از دستش افتادند و صدای جریغ خوشحال‌کننده‌ای بلند شد. دست‌هایش را ها کرد که نرم شود و خم شد کلیدها را بردارد. بلند که شد، در زانوی خرابش دردی پیچید. گفت: «خدا لعنتش کند!».

«لعنت نکن!» صدا از پشت سر مورین آمد؛ صدایی مردانه اما زیر؛ تقریباً جیغ‌مانند. چشمانش را بست.

مرد چیزی گفت که او متوجه نشد. لهجه خاصی داشت. دوباره همان حرف را تکرار کرد و اضافه کرد: «همین الان!».

«چی؟»

«کلیدها. بدشون به من».

مورین کلیدها را پشت سرش نگه داشت. چشمانش را بسته نگه داشت. فقط یک فکر توی

هرچند آن مرد کم‌شانس را هم چند هفته بعد از جدایی از زنش ول کرده بود.

با وجود این، گریس هنوز به مادر بزرگش - مادر مورین - نزدیک بود. مورین از طریق او خبردار شده بود که گریس یک کار موقتی دارد و با مردی دیگر هم‌خانه شده است. نتوانسته بود از مادرش چیز بیشتری دربیاورد. انگار قسم خورده بود نم پس ندهد! این خبر چین‌پیر به این نتیجه رسیده بود که بی‌اطلاعی او از دخترش، بخشی از مجازات او برای راندن گریس است.

مورین دوباره از عرض خیابان رد شد و وارد محوطه پارکینگ شد. دکه مامور پارکینگ تاریک بود. راهش را از بین پشته‌های گل‌بخ زده باز کرد و رسید به ماشین. تابلویی که پیشنهاد ویژه تابستان پارکینگ - رنگ‌آمیزی ماشین - را رویش نوشته بودند، کدر شده بود و نمک‌های جاده رنگش را برده بود. مورین می‌توانست از پشت برفاب خشک شده بر شیشه ماشینش، توده دفترچه‌های آبی دانش‌آموزان را روی صندلی شاگرد ببیند. تصحیح

در پی چهره دخترش واریسی کرد. ۲ سال می‌شد که گریس بورس کامل تحصیلی کالج ایثاکا را تمام کرده بود و با یکی از معلم‌های انگلیسی سنت ایگناسیوس که همکار مورین بود، روی هم ریخته بود و با هم زندگی می‌کردند. از آن وقت او را ندیده بود. از همان سال‌های آخر دبیرستان گریس در اس‌آی در فکر این کار بوده‌اند. تازه او مرد متاهلی بود که دختر جوانی هم داشت. مورین همیشه خودش را گریس را جزو نقاط قوت او می‌دانست اما این یکی را نمی‌توانست بپذیرد. گریس گفته بود که او حرف‌هایی زده که نمی‌تواند او را ببخشد. مورین می‌خواست بداند از کی تا حالا گفتن چند حقیقت مادر و دختری گناهی غیرقابل بخشش شده است؟ بعد از اینکه پدر کرسی هم از کل ماجرا بو برده و معلم را اخراج کرده بود، باز هم سعی می‌کرد هوای گریس را داشته باشد و حق را به او بدهد. مورین نبود که ماجرا را به پدر کرسی لو داده بود اما گریس باورش نشده بود. اعلام کرده بود دیگر همه چیز بینشان تمام شده و تا به حال سر حرفش مانده بود؛



گفت: «تو کیفم بیشتر از ۷۰ دلار هست. برش دار.»

«۷۰ دلار؟ بالاترین پیشنهادات این قدره؟»

و مصنوعي خندید. گفت: «بیشتر هم می توانم بدهم»

کن. بازشون کن! حالا برو.»

همین طور که مستقیم از بالای فرمان روبه رو را نگاه می کرد، گفت: «فکر نکنم بتوانم».

حس کرد چیزی به سمتش می آید و لرزید. مرد کلیدها را کنار گوش او به صدا درآورد و در دامنش انداخت: «برو».

مورین یک بار یک دوره دفاع شخصی گذرانده بود. سال قبل که طلاق گرفته و یک دختر نوجوان روی دستش مانده بود، انگار می خواست با رفتن به کلاس فنون رزمی خودش را قانع کند که همه خطرات در محیط بیرون است، نه در خانه خودشان بین مادر و دختر. همه آن حرکت های مسخره یادش رفته بود اما هنوز اراده اش را به مبارزه برای گریس یا خودش از دست نداده بود. می توانست به مرد حمله کند، لگدی به آنجای مرد بزند، جیب بزند، لگد بزند، گاز بگیرد و تا سر حد مرگ مبارزه کند. هیچ کدام از اینها را یادش نرفته بود اما آنجا نشسته بود و کاری نمی کرد. یکبار به فهمیده بود از پس چه کارهایی بر نمی آید و شگفتی اینکه فهمید نمی تواند تنها به خودش تکیه کند. حسن تسلیم، وانهادگی و آرامشی خونسردانه به او داد. بی آنکه دستش بلرزد، ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون رفت و پیچید سمت چپ؛ همان سمتی که مرد اشاره کرده بود؛ دور از روشنایی های منطقه صنعتی، سمت رودخانه. مرد گفت: «نه این قدر یواش».

سرعتش را زیاد کرد.

«یواش تر!»

سرعتش را کمتر کرد.

مرد گفت: «داری یک کاری می کنی که دستگیرمان کنند».

«نه».

مرد خنده تلخی کرد: «قیافه ام شبیه احمق هاست؟».

«نه... نمی دانم، ندیدمت.»

«من احمق نیستم، بیچ راست.»

حالا افتاده بودند در جاده فرونتیج و رو به بالای رودخانه می رفتند. شب بی ابری بود و ماه کامل بالای دباغخانه های قدیمی ساحل آن دست رودخانه روشن بود. ماه یک مسیر پهن نقره ای را در آب های آرام وسط رودخانه روشن کرده بود و کورسویی روی تکه یخ های جمع شده در کرانه ها انداخته بود. مهتاب روی دست های مورین افتاده بود که روی فرمان بود و رنگ سفید پریده ای مثل ارواح به آن می داد. دست هایش سرد به نظر می رسیدند. واقعا هم سرد بودند. لرز سرما به جانش افتاد. بخاری ماشین را روشن کرد و چند دقیقه بعد بوی مرد، بویی سنگین و خاکی که نامطبوع نبود، داخل ماشین را پر کرد.

مرد گفت: «الکل خور دی».

صبر کرد که مرد چیز بیشتری بگوید. زانوهای مرد چسبیده به هم خم شده بود سمت او و به کنسول وسط می خورد. گفت: «یک کم».

مرد ساکت ماند. تنفسش آرام و عمیق شد و مورین ته دلش از این موضوع خوشحال شد. نگاه مرد را روی خودش احساس می کرد.

گفت: «تو کیفم بیشتر از ۷۰ دلار هست. خواهش می کنم برش دار».

«۷۰ دلار؟ بالاترین پیشنهادات این قدر است؟» و مصنوعي خندید.

گفت: «بیشتر هم می توانم بدهم». صدایش پایین و بی احساس بود؛ صدایی که به هیچ وجه صدای خودش نبود. مرد ماند و بعد گفت: «باید یک خودپرداز پیدا کنیم».

«موضوع پول نیست، رانندگی ات را بکن لطفا». او هم همین کار را کرد. کاری را که خیلی خوب بلد بود، همین راندن ماشین در جاده فرونتیج بود.

۳۰ سال می شد که این راه را رفته و آمده بود. از جلوی هتل تال هاوس رد شدند، از جلوی پروژه های ورشکست شده خانه سازی گذشتند که اسکلت فلزی خانه های ناتمامش در معرض باد و باران بود، از کنار پلی که به خانه او می رسید، از کنار خانه ای با تیرلی کنارش، از کنار کوره های آجرپزی، معدن سنگ و ردیفی از مزارع لبنیات سازی و مزرعه ای که پدر و مادر بزرگش در آنجا روزمزدی می کردند تا مجبور به کار در دباغخانه نشوند، گذشتند. چند سال بعد از استخدام پدر بزرگ و مادر بزرگ، مالک آن مزرعه ورشکست شده بود. مالک جدید کارگران مجرب تری پیدا کرده بود و آنها هم بار و بندیلشان جمع کرده و رفته بودند به آن طرف رودخانه. وقتی هنوز مادر جوان بود، مورین و خواهرانش در مزارع زیادی در توت فرنگی چینی به او کمک کرده بودند و مورین همیشه تعجب می کرد که چطور مادرش می توانست در همان حال که بازن ردیف کناری گپ می زد یا به افق خیره می شود، شاخه بوته های توت فرنگی را لخت کند؛ انگار که نوک انگشتانش چشم و عقل داشتند. مادر آخر روز به کارت کار مورین نگاه می کرد که تعداد سوراخ های رویش نشان می داد چند ردیف کار کرده، بعد برش می گرداند؛ «حداقل دهن شماها که خوب کار کرد امروز».

مرد جابه جاشد و به جلو خم شد. آهسته گفت: «آنجا پیچ راست. آن راه، می بینی؟ آن راه، آنجا بعد از آن تابلو».

مورین از سر حوصله پیچید. راه فرعی خاکی و پربرف بود.

مرد گفت: «خیلی تند می رانی».

ماشین را نگه داشت و موتور را خاموش نکرد. دست هایش را روی فرمان گذاشت. نور چراغ هایش تابلویی را روشن می کرد که علاوه بر آنکه نشان می داد آنجا محوطه سرویس ماشین هاست، حیوانات

و گیاهان آن منطقه را هم معرفی کرده بود. روی محافظ بالای تابلو کلاهی از برف نشسته بود. به ذهن مورین رسید که قبلا هم اینجا بوده. یادش آمد؛ با گروه پیش آهنگی گریس قرار بود از صخره های کنار رودخانه بالا بروند. مسیر حرکتشان مسیری تاریخی بود؛ مسیر حمله یکی از جنگ های دوره انقلاب.

مرد بو کشید. دوباره بو کشید. گفت: «آیجو».

«یک نوشیدنی با دوستان خوردم».

«یک نوشیدنی؟ سر تا پایت بوی مشروب می دهد، خانم معلم نمونه!»

اینکه مرد می دانست او معلم است، اینکه همه زیر و بالای زندگی او را می دانست، کرختی مطبوعی که مورین را دربر گرفته بود، پرانند. فکر کرد لابد مقالاتش را جایی دیده. احتمالا از این راه بود که به شغل او پی برده بود. در لحن صدای مرد، تمسخر و احساس پیروزی از کشف نقطه ضعف او نهفته بود. درد مبهمی پشت چشمانش نبض زد؛ به خاطر مشروبی بود که خورده. گرمایی که در ماشین می چرخید، کنتاکت لنز هایش را خشک و سفت کرده بود. دستش را دراز کرد که بخاری را کم کند اما مرد میچش را گرفت و دستش را برگرداند. انگشت های مرد بار یک و مرطوب بودند. مرد دوباره گرما را زیاد کرد؛ «بگذار همین طور باشه؛ گرم». این را گفت و دستش را رها کرد.

نزدیک بود نگاهش به او بیفتد اما جلوی خودش را گرفت، گفت: «خواهش می کنم، تو چه می خواهی؟».

مرد گفت: «برای تجاوز نیست. این همون چیزی است که تو فکر می کنی. جواب آمریکایی ها به همه مشکلات همین است».

مورین جلورانگاه کرد و هیچی نگفت. می توانست از لای تنه های درخت ها، نور چراغ ماشین های جاده فرونتیج را ببیند. از جاده زیاد دور نبود اما تصور



«نه خانم کیسی! حماقت این است که زندگی یک پسر بچه خوب را به خاطر هیچی از بین ببری.»
نفسش بند آمد. سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

گفت: «یونس یک اشتباه انجام داده - یک اشتباه - و تو نابودش کردی. این رو بفهمم خانم معلم که من اجازه نمی‌دهم با سرنوشت پسر من بازی کنی.»

«یونس؟ یونس پسر توست؟»
مرد دوباره تکیه داده بود، لب‌هایش چفت بودند و گونه‌هایش مثل ماهی‌ها پر و خالی می‌شد.

یونس. او یونس را دوست داشت؛ خیلی زیاد. یونس پسری قد بلند، مهربان و به گونه‌ای تهدیدآمیز خوش تیپ بود. خیلی باهوش نبود و از زیر کار در می‌رفت اما شیرین‌زبانی می‌کرد، سرش را گرم می‌کرد و نمی‌گذاشت که به‌اش زیادی سخت بگیرد. خود یونس هم این را می‌دانست و سوءاستفاده می‌کرد. تمام طول سال را قفسر دررفته بود، تکلیفش را اکی کرده بود، مقاله‌هایی را تحویل می‌داد که معلوم بود خودش نوشته و مورین هیچ کاری نکرده بود، جز اینکه به او اخطار داده بود.

آن روز صبح در مدرسه هم مورین دچار این انزجار از خود شده بود. بعد از اینکه گذاشته بود یونس ماه‌ها قفسر در بود، سر امتحانی میچ او را در حال تقلب گرفته بود و از خشم منفجر شده بود؛ آن قدر شدید که خودش هم تعجب کرده بود. از کلاس بیرونش کشیده بود و فرستاده بود پرود خانه و قول داده بود تقلبش را به پدر کرسی گزارش کند که حتماً اخراجش می‌کرد. یونس برگشته بود و گفته بود: «گاو احمق» و حالا با یادآوری آن خیانت، سوءاستفاده‌ای که از او کرده، اطمینان موهنش از اینکه می‌تواند بدون مجازات جلوی او تقلب کند، انگشتانش را دور فرمان محکم کرد و با نگاهی ثابت و بی‌آنکه چیزی ببیند، به جلو زل زد.

دروغ هم نگفته؟»

«از چی حرف می‌زنی؟ کدام دروغ؟»
یک لحظه برق دندان‌هایش از لای ریشش معلوم شد؛ «تو باید بگویی.»

«هر جور دروغی، هر وقت.»

«هر وقت. هر جور دروغ یا تقلبی.»

«مسخره است. مسلم است که گفته‌ام. تو رو خدا کی هست که تا حالا دروغ نگفته باشی؟»

مرد به جلو خم شد و با سرش سیخونک زد؛ «قسم نخور! دیگر قسم نخور!»

حالا مورین می‌توانست صورتش را به وضوح ببیند، لب‌هایی پر و کامل و تا حدی زنانه، دماغ باریک و بلند، چند خال سیاه غیر منتظره روی پل دماغ و زیر چشم‌هایش که زیر ریشش مخو می‌شدند. رویش را بر گرداند و سر ملتپیشش را روی فرمان گذاشت.

مرد گفت: «تو می‌توانی دروغ بگویی و تقلب کنی. اشکالی ندارد. کی هست که نکرده باشی؟ مهم نیست! اما درباره دیگران... پوفا! هیچ اشتباهی از آنان پذیرفته نیست!»

زن زیر لب گفت: «این کار حماقت است.»

«نه، تو نمی‌دانی درباره چی حرف می‌زنم. یادت رفته. مهم نیست!»

مورین گفت: «من را با یکی دیگر عوضی گرفته‌ای.»

«خانم معلم تا حالا دروغ گفتی؟»

«خواهش می‌کنم. حتماً من را عوضی گرفته‌ای. چیزهایی که می‌گویی اصلاً هیچ معنی‌ای برای من ندارد.» چیزهایی که مرد به او گفته بود واقعاً ربطی به او نداشت. این برای مورین واضح بود و به همین خاطر در خود اجباری حس کرد. باید برگردد و او را ببیند. مرد به گوشه ماشین تکیه داده بود و کت نارنجی روشنی پوشیده بود؛ از این رنگ‌ها که کارگران بزرگراه می‌پوشند. بالای خط مستقیم ابروهایش، گنبد کچل سرش می‌درخشید. ریش کوتاهی داشت. بعضی جاها ریشش روی گونه، تازیر چشمش بالا آمده بود.

مرد گفت: «نه درست آمده‌ام. حالا می‌شود لطفاً جواب بدهی؟»

گیج شده بود؛ سرش را تکان داد، انگار بخواهد افکارش را بیرون بریزد.

مرد گفت: «نه، خانم معلم نمونه تا حالا یک

دویدن طرف جاده به نظرش کاری بی‌معنی و بزدلانه آمد.

«تو چیزی درباره زندگی ما نمی‌دانی. نمی‌دانی ما کی هستیم، نمی‌دانی در این کشور چه کار داریم. من دکتر بودم! اما اینجا نگذاشتند دکتر باشم. مجبور شدم شغلم کنار بگذارم. زندگی قدیم را ول کردم تا خانواده‌ام بتوانند از این زندگی جدید لذت ببرند. پسر من دکتر خواهد شد اما من نه! من وضعیت خودم را قبول می‌کنم تا آنها خوشبخت شوند.»

مورین پرسید: «اهل کجایی؟». و بعد گفت: «مهم نیست». به این امید که او جواب ندهد. به نظرش رسید که بوی خاک قوی‌تر و تندتر شده. نگاهش را روی تابلوی پارک سرویس نگه داشت اما می‌توانست به هم خوردن تند و بی‌صدای زانوهای مرد را به هم حس کند.

مرد گفت: «مهم نیست. بله. این دقیقاً طرز تفکر شماست! این دقیقاً همان روشی است که خانم معلم نمونه با آن یک خانواده را نابود می‌کند، بدون یک ذره فکر! مهم نیست!»

اندکی صبر کرد؛ «اما من خانواده تو را نمی‌شناسم. نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنی.»

«دامه‌بده».

انگشتان سردش را روی گردنش حس کرد. چشمان مرد، تیره و غمگین، چشمان او را می‌کاوید.

آهسته گفت: «دامه‌بده».

نخواهد شد. خودت هم این را می‌دانی. همیشه این را می‌دانسته‌ای». کمی صبر کرد تا فکرش در ذهن مرد جا بیفتد، بعد گفت: «پس واقعا فرقی نمی‌کند من گزارشش را رد کنم یا نه. فرقی می‌کند؟».

گفت: «خب، فرض کنیم من هم کاری نکنم، فرض کنیم گزارشش را رد کنم که همین کار را هم می‌کنم. آن وقت تو چه کار می‌کنی؟ منظورم این است امشب می‌خواستی چه کار کنی؟».

مرد نگاهش را برگرداند و دوباره به دست‌هایش زل زد.

«تو من را از مدرسه تعقیب کردی، درسته؟ منتظر من ایستادی. اگر همکاری نکنم، می‌خواستی چه کار کنی؟»

مرد سرش را تکان داد.

«خوب، چی؟ می‌خواستی من را بکشی؟»

مرد جوابی نداد.

«می‌خواستی من را بکشی؟ اسلحه داری؟»

«نه! من اسلحه نگه نمی‌دارم.»

«چاقو چی؟»

«نه».

«خب، پس چی؟»

مرد با سری خمیده به مالیدن دست‌هایش به هم ادامه داد، انگار دستانش را روی آتشی نامرئی گرم می‌کرد.

«تکن آن کار را. پس چی؟»

مرد نفس عمیقی کشید: «خواهش می‌کنم».

«می‌خواستی خفه‌ام کنی؟ یا اینها؟ بی‌خیال». دست دراز کرد و مچ‌های مرد را گرفت. مچ‌هایش نحیف و استخوانی بودند. گفت هی و ۲ بار گفت هی. وقتی مرد بالاخره نگاهش کرد، داستان او را گرفت و کف دست‌هایش را روی گردنش گذاشت و فشار داد. دست‌هایش سرد بودند؛ سردتر از صورت او. دست‌های خودش را پایین انداخت. گفت:

تا دوباره سر جایش برگشت.

گفت: «خب دکتر. بعد از این کنفرانس اولیامربیان چی می‌خواهی؟»

«نباید گزارش یونس را به آقای کرسپی رد کنی.»

«منظورت پدر کرسپی است؟»

«من غیر از یک نفر، به کس دیگری پدر نمی‌گویم.»

«جالبه ولی مدرسه‌ای را انتخاب کردی که اسمش سنت ایگناسیوس است.»

«حالا می‌فهمم. اگر یونس کاتولیک بود، این اتفاق نمی‌افتاد.»

«خواهش می‌کنم. یونس انگلیسی بلد نیست، یونس به کمک نیاز دارد، یونس کاتولیک نیست. یا مسیح! حتی من هم کاتولیک نیستم.»

مرد گفت: «بدون خدا هیچ بنیانی وجود ندارد. بدون خدا ما روی هیچی ایستاده‌ایم.»

«به هر حال. خیلی دیر آمدی. گزارشش را تا الان رد کرده‌ام.»

«تکرده‌ای. آقای کرسپی تا دوشنبه خارج از شهر است.»

«پدر کرسپی! تحت تأثیر قرار گرفتم. حداقل تو یکی تکلیفت را خوب انجام داده‌ای.»

مرد گفت: «یونس قرار است دکتر بشود». مرد دست‌هایش را به هم می‌مالید و به آنها زل زده بود، انگار که منتظر نتیجه‌ای قابل دیدن باشد.

گفت: «صبر کن. فقط گوش کن. جدا می‌توانی یونس را در دانشکده پزشکی تصور کنی؟ حتی اگر فرض کنیم بتواند در امتحان ورودی قبول شود؟ حتی اگر فرض کنیم کالجش را تمام می‌کند؟ فکرش را بکن. یونس در دانشکده پزشکی، چه تصویری! می‌شود یک فیلم کم‌دی ازش ساخت؛ یونس به دانشکده پزشکی می‌رود. نه، یونس دکتر

گفت: «یونس!».

مرد تکرار کرد: «من اجازه نمی‌دهم».

گفت: «یونس همه سال را قلب می‌کرد. به‌اش اخطار داده بودم. این آخرین راه چاره بود».

«اخطار. تو باید کمکش می‌کردی نه اینکه به‌اش اخطار می‌دادی. این درس‌ها برای یونس سخت است. اینجا به دنیا نیامده، انگلیسی‌اش خوب نیست».

«اتفاقا انگلیسی یونس خوب است. او تنبل و دروغ‌گوست، مشکلش این است که تر جیح می‌دهد قلب کند تا زحمت بکشد.»

«یونس قرار است دکتر بشود.»

«بله. حتما.»

«او دکتر می‌شود، خواهد شد! و تو نمی‌توانی جلوی او را بگیری؛ تو زنیکه هست.»

گفت: «آه، البته، البته، زن‌ها. همه‌اش تقصیر ما زن‌هاست، درسته؟ یک مشت گاو احمق که اوضاع را برای گاوهای نر خراب می‌کنند.»

«نه! من در برابر زن تعظیم می‌کنم. زن دست، قلب و روح خانه‌اش است و خود خدا آنجا قرارش داده. همه چیز از زن است و همه مروهون زن هستیم.»

مورین گفت: «حالا داری نقل قبول می‌آوری. منبعث کیست؟»

مرد گفت: «جای زن خانه است، نه ارتش، نه اتاق جراحی، نه صندلی قضاوت و صدور احکام و نه دسپکو».

مورین سوالش را تکرار کرد: «منبعث کیست؟ خدا. نه؟».

مرد عقب کشید و گفت: «مواظب باش. خدا را نمی‌شود مسخره کرد».

مورین چشم‌هایش را مالید و یکی از کنتاکت‌لنزهایش جابه‌جا شد. با عصبانیت پلک زد

بازخوانی داستان «انجیل»

دختر پر شور و امیدوار بالباس های سفیدش

● محسن همتی

خدا و... در می‌گیرد.
تنهایی: مورین تنهاست، گریس تنهاست و آواره
پر کردن تنهایی‌اش. پدر یونس هم تنهاست. و مگر
نه اینکه قصه کوتاه سرگذشت آدم‌های تنهاست؟
بهشت: یعنی گذشته طلایی پدر
یونس که دکتر بوده و حالا به نظر
می‌رسد جایی کارگری می‌کند و
هنوز که هنوز است، انگار دنیای
معصومان‌هاش را در دل مناسبات
و قوانین کشوری که به آن
مهاجرت کرده، به دوش می‌کشد،
یعنی خاطرات رنگ و وارنگ زن
که با تمام پست و بلندی‌اش
توت‌فرنگی‌ها رنگی‌اش می‌کنند
و حال و هوای دختری به نام
کلارا گوتیرز که معلوم نیست
حالا کجاست. انگار فقط رنگ
مبهم و بی‌کارکردی از انجیل
مانده است و شخصیت‌ها در
حسرت بهشت؛ بهشتی که
در آن می‌شد دختری پر شور
و امیدوار با لباس های سفید
بود. ■

■ مرکز «انجیل» کجاست یا به تعبیری قصه انجیل
درباره چیست؟ از همراهی و همدلی با شخصیت یا
شخصیت‌های این قصه چه چیز دستگیر خواننده
می‌شود و چه چراغ‌هایی در ذهنش روشن می‌شود؟
انجیل، درباره تضاد است؟ درباره تنهایی است؟
درباره فانتزی بهشت و سادگی انسانی است؟
تضاد: تضاد جانمایه درام است؛ جنگ
یا کشمکش سفید و سیاه، شرقی و غربی،
پیر و جوان، ساده و پیچیده، مرکز و حاشیه،
این و آن و...
اصطلاح باب‌روز تضاد، تفاوت نسل‌هاست.
مورین و پدر یونس در یک تجربه مشترکند،
مورین دخترش را نمی‌فهمد و باواسازگار نیست.
پدر یونس هم خبر ندارد که پسرش او را پیچانده
است و تصویر مظلومان‌های که از او دارد، چندان با
واقعیت جور نیست.
تضاد دیگر بین پدر یونس و مورین است.
پدر یونس در نهایت استیصال به ابزار نفرین
یا قسم دادن معلم متوسل می‌شود، غافل
از اینکه ابزار تهدیدش برش ندارد و زن به
راحتی و بدون ذره‌ای ترس و با خونسردی‌اش
پدر یونس را تحقیر می‌کند. به اینها اضافه
کنید بحث‌هایی که بین آنها درباره زن و

بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت؛ انجیل بود؛
یک انجیل دخترانه با حروف مذهب روی جلد.
حاشیه صفحه‌ها تزیین شده بود. مرد گفت: «قسم
می‌خوردی؛ مثل دادگاه، در برابر قاضی».
مورین انجیل را باز کرد، صفحه‌های نازک و
خاکی‌اش را تند ورق زد؛ «این را از کجا آورده‌ای؟»
«از خیریه».
گفت: «عزیزم، تو واقعا فکر می‌کردی بتوانی
نجاتش دهی».
مرد در را باز کرد «متاسفم خانم کیسی».
مورین انجیل را بیرون از ماشین نگه داشت؛
«بفرما انجیل» اما مرد کف دست‌هایش را نشان
داد. پشت کرد به ماشین و رفت. مورین مرد را نگاه
کرد که دور می‌شد، مرد قد کوتاه و بدون کلاه بود و
کاپشن پفی روشنش در باد تکان می‌خورد. مرد را
دید که پیچید داخل پارکینگ اما دیگر رفتن مرد را
ندید چون سرش گرم انجیل و ورق زدنش شده بود.
پدرش درست یک انجیل مثل همین، بعد از مراسم
تکلیفش به او داده بود که هنوز هم آن را روی میز
کنار تخت نگه می‌داشت.
انجیل متعلق به کلارا گوتیرز نامی بود. پایین
اسمش، یکی به اسپانیایی چیزی نوشته بود. در
آن نور کم، مورین نتوانست دستخط را بخواند،
فقط تاریخ را دید که بزرگ نوشته شده و زیرش
خط کشیده بودند. کریمس ۱۹۸۰. این کلارا
حالا کجا بود؟ چه بر سر این دختر پر شور و امیدوار
با لباس سفیدش، خانواده، پدر و مادر خوانده‌اش و
دوستانش آمده بود که انجیلش سر از صندوق اعانه
درآورده بود.
حتی اگر دیگر آن را نمی‌خواند، یا به آن اعتقاد
نداشت، دورش که نمی‌انداخت، می‌انداخت؟ آیا
بلایی سرش آمده بود؟
آه دختر تو کجایی؟ ■

مرد دست‌هایش را روی شلوارش گذاشت،
ناراحت نگاهشان کرد و گذاشت بین زانوهایش.
گفت: «نه؟»
«خانم کیسی»
صبر کرد اما مرد چیز دیگری نگفت. گفت: «یک
چیز را به من بگو. زنت در مورد این ایده جالب چه
فکری می‌کند؟ به‌اش گفتی؟»
«زنم مرده»
«نمی‌دانستم»
مرد شانه بالا انداخت.
«متاسفم»
«خانم کیسی...»
دوباره منتظر ماند، بعد گفت: «چی؟»
«شیشه؟ هوا خیلی سرد».
مورین می‌خواست به او نه بگوید و بگذارد یخ
بزند اما خودش هم از سرما کرخ شده بود. شیشه
را بالا داد.
«می‌شود لطفا بخاری را هم روشن کنید؟»
مرد پرسید: «یونس از مدرسه اخراج می‌شود؟»
«احتمالا. اما بهتر است شما نگران وضع خودتان
باشید. کسی که الان جای بدی نشسته شما پیدا
متوجه‌اید؟»
مرد سرش را خم کرد.
«فکر نکنم متوجه وخامت اوضاع شده باشید.
زندانی را که در انتظاران است فراموش کنید. شما
حتی ببخشید هم نگفتید. من بودم که در مورد زنت
گفتم متاسفم. تنها کسی که امشب گفت متاسفم
من بودم.»
«اما من هم متاسفم».
«بله. خواهیم دید. اما یک چیز، فرض کن من
قول می‌دادم که گزارش یونس را رد نکنم. از کجا
مطمئن بودی که سر حرفم می‌مانم؟»
دست به جیب سینه کتش برد و کتابی سفید



«مقالات شمس» تنها اثر مکتوب شمس است؛ ماهیهایی از همان گفتارها و کلام جلدویی که مولانا شوراند و از پیله خود بیرون کشید. کتاب البته از بابت سلاصت نویسی و ایجاز، یک شاهکار است و با ویرایش جعفر مدرس صادقی مانند یک اثر داستانی بلند شده است. متن حاضر از این کتاب انتخاب شده و با نگاهی به آن مطالبی در باب حکایت نوشته شده است. علاوه بر اینکه بریده کتاب بسیار خواندنی است، در باب خوانایی هم تأمل خوبی درباره ویژگی‌های حکایت شده است.

داستان کهن

ماهی است که ماهی را می‌خورد

که «عجب! مبدا که خیال باشد یا خواب؟ چنان که مادرم و آن جماعت زنان به اتفاق می‌گویند که تو از بسیاری اندیشه و سودا، عقل یاهو کردی، مالیخولیا بر تو غالب شد.» بازمی‌نگرد مدرسه را و خویشتن را و مدرس را می‌گوید «نه والله! خیال نیست و هیچ مالیخولیا نیست و خواب و جنون نیست.» باز به خانه رفت و حکایت کرد.

ایشان گفتند که «سخت سودا متمکن است این سر خود را و از آن ما را به باد دهد». علی‌الجمله، هر چند که با ایشان مبالغه می‌کرد ایشان منکر تر می‌شدند؛ چندان که وقت زفاف نزدیک شد و خلعت پوشیده در خانه آمد و اوش سیم و زر داد. مادر در گمان افتاد و هنوز گمان‌هایم برد.

شب دختر را آوردند و زنان همسایه و مادر به تعجب می‌نگرند و قومی از زنان که می‌شناختند پیش دختر رفتند و استعالتی می‌نمودند که «ای خدا، آخر این چگونه بود؟»

دختر بر ایشان بانگ زد که «این چه استحال است؟ او از اهل علم است و از اهل فضل و ماهم از اهل فضل و علم، بلکه او بر ما فضل دارد که ما از اهل دنیا بییم و او را هیچ دنیاوی نیست. پس از ما شریف‌تر و بهتر باشد. ما را ترک دنیا می‌باید کردن تا همچو او شویم.» ■

□ قصه سعید مسیب که او را مسند تدریس بود در بغداد او را دختری بود که صفت لطف و جمال او به امیر المؤمنین رسید، چه حیل‌ها و توسل‌ها کرد غیر ستم و ظلم که آن دختر را در نکاح خود آرد، البته میسر نشد. فقیهی بود در درس او را از همه مقل حال تر و در صف نعال تر او را مادری بود درویش. آن بزرگ را نظر بر او افتاد. چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوال او پرسید و او را گفت که «دختر تو را دهم و نایب من باشی».

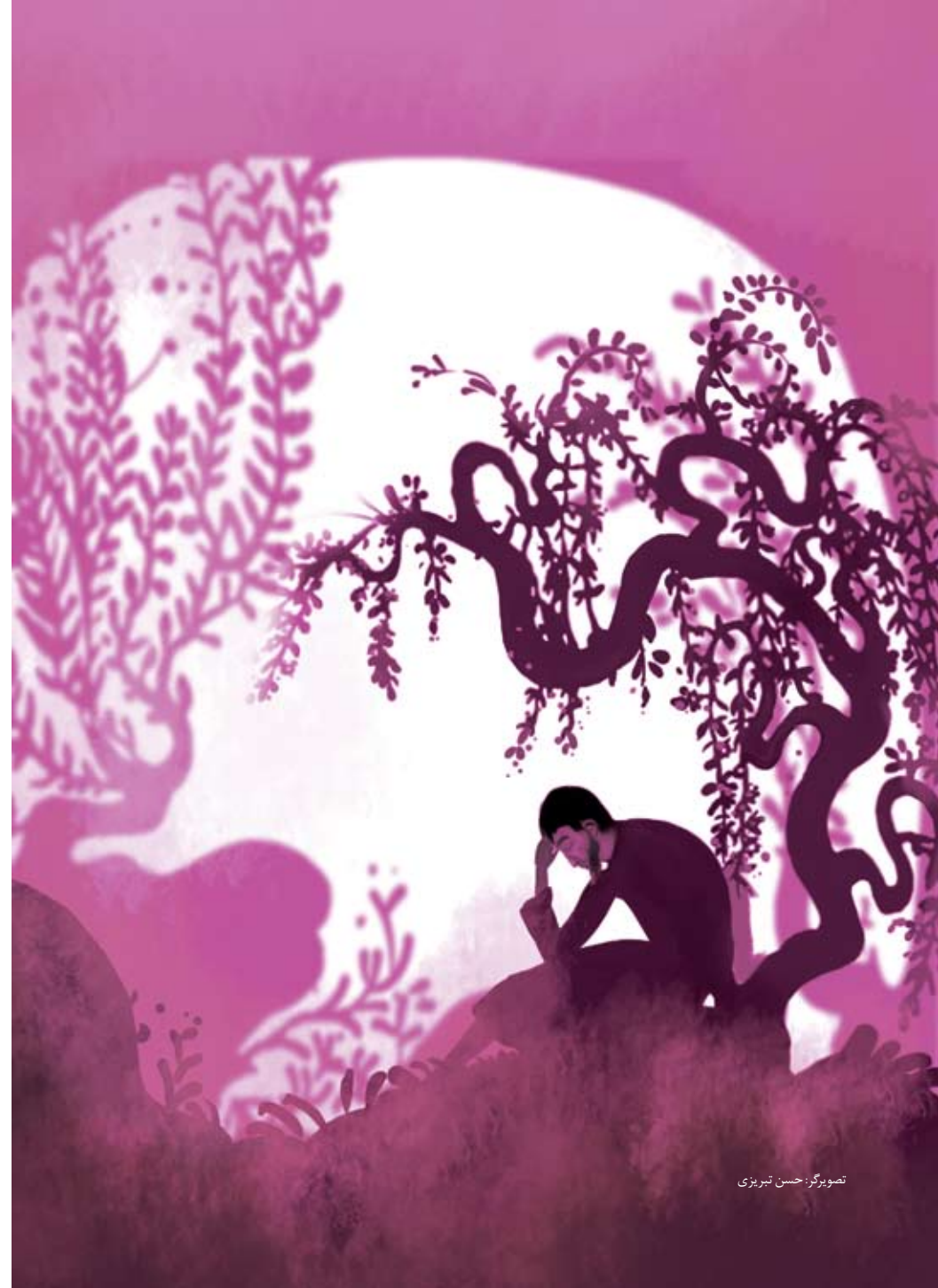
او از این قصه با مادر حکایت کرد. مادرش ترسید که این از تکرار شب و تحصیل روز و فکرت و بی‌نوبی، دیوانه شد؛ «ای فرزند، به خواب دیدی یا خیال است تو را؟ مرا مال نی که تو را معالجه کنم».

گفت «ای مادر، نه خواب است و نه خیال و نه علت خستگی. حقیقت دیدم دی».

مادر بتر می‌شد و باز نان محله مشورت می‌کرد که «این پسر سر ما را به باد دهد. شماش بترسانید تا از این خیال باز نگوید و اگر بشنوند جایی، بر جنون او گواهی دهند».

روز دوم که باز به درس رفت، باز بخواندش. چندان مبالغه کرد از آن پیش.

و این دانشمند طالب علم چشم می‌مالد، می‌گوید



شمس شیوه‌های گفتار، چینش جملات، چینش عناصر داخلی جملات و چیزهایی مانند این را از زبان گفتار گرفته است؛ زبان گفتاری که از منابع کهنسال و جوان به یکسان سیراب می‌شود

بازخوانی داستان کهن

حکایت گویی شمس

تحلیل متن حکایت «ماهی است که ماهی را می‌خورد»

● کورش علیانی

ماجرایی که در مقالات شمس می‌خوانیم، مانند بسیاری از کتب کلاسیک ادبیات شایسته عنوان «حکایت» هستند. کوتاه بودن، گزیده‌گویی، منتج بودن و در متنی دیگر جای گرفتن از خصوصیات معمول حکایت است.

حکایت به دلیل منتج بودنش معمولاً با اخلاق یا آموزش پهلوی می‌زند. گاه این سبویه اخلاقی سر در عرفان و نگرش عرفانی دارد، گاه در ذوق سلیم، گاه در شرع و گاه نیز آمیزه‌ای از این چند.

شمس همپای حرکت بزرگ و مدیر ترکان و مغولان به فلات ایران می‌زند. زبان‌های ترکی و مغولی در آن زمان زبان مهاجمان است و مانند آنان چالاک و مهاجم و جوان و از سویی رشک‌برانگیز فرد، از سویی دشمن‌وار.

زبان کتابت از پایگاه رسمی‌اش (دربار؛ از کاتبان و منشیان گرفته تا شاعران) دور افتاده و حامی جدی‌ای ندارد. زبان مردم راه خودش را می‌رود و از عدول کردن از قواعد زبان رسمی و نیز در آمیختن با زبان‌های مهاجم نه ابایی دارد و نه گریزی. شمس می‌گوید و در این گفتن‌ها توانایی‌های ساختاری (اعم از صرف و نحو و قالب‌های زبانی و نگاه) زبان محاوره را خوب به کار می‌گیرد.

اما تفاوت میان زبان محاوره و کتابت تنها تفاوت در ساختار و واژگان نیست؛ تفاوت جدی‌تری نیز در

میان است. در زبان محاوره - به وقت گفتار - ابزارهایی در اختیار زبان‌آور هست که در زبان کتابت نیست؛ ابزارهایی مانند فراز و فرود و زیر و بم صدا، حرکات سر و دست و اجزای صورت، فاصله‌گذاری‌های دلخواه با سکوت‌های هر چند که خواهی، تنظیم و تغییر سرعت گفتار، نواخت و بسیاری ابزارهای دیگر. اینها در کتابت قابل ثبت و ضبط نیستند و در بسیاری موارد، ابهام، جای خالی این ثبت را پر می‌کند که لاجرم بار همواره را زوری و آموزش‌های رازورانه است. این چنین، تحریر تقریرهای شمس گاه از خود گفتار جذاب‌تر و دلنشین‌تر از آب درمی‌آیند.

دقیقا به همین دلیل شیوه تقریر مقالات است که گفت و گوها از خود متن نیز زیباتر و باورپذیرتر می‌نمایند و گاه با تغییری اندک می‌توانند گفت و گویی سینمایی در سطحی درخشان باشند. در همین حکایت: «خواب دیده‌ای یا خیالات ورت داشته؟ من پول ندارم خرج دوادرمون تو کنم‌ها».

یادر حکایتی دیگر:

- مودب بیرس تا جوابتو بدم.

- یه دقه بنشینم، نفسم بالا بیاد، مودب بیرسم.

- ۲ دقه بشین.

یادر حکایتی دیگر:

- دیدی؟ گوش دادی همه‌اش به حرف این و اون. حکایت این رو می‌گن یا شعر اون رو. هیچ کس از

خودش چیزی نداره بگه.

- تو چی؟ اقلاً جواب منو بده.

شده مثل دیوار. جواب نداره که بده. می‌گه «این

ظاهر ماجرست».

- خب، تو که همین ظاهر رو هم نگفتی.

شمس مانند نقال یا راوی نمایش میان زمان حال و گذشته، میان فصل ماضی و مضارع آزادانه - آزادتر از قواعد زبان رسمی - می‌رود و می‌آید. این به زبان او از سویی چالاک می‌دهد (چرا که فعل مضارع به حس هم‌زمانی و فیلم دیدن و در فیلم بودن کمک می‌کند) و از سویی به ابهام و جذابیت زبان او می‌افزاید. اما خلاصت اگر بپنداریم این تغییر زمان فعل، بی‌قاعده و بر مبنای بخت است. برای یافتن ریتم تغییر زمان فعل در این گفتارها ناگزیریم که یک بار این متن‌ها را مانند یک نمایشنامه تک‌نفره اجرا کنیم؛ درست مثل پیرمردهای خوش‌تعریفی که توی قهوه‌خانه‌ها می‌نشینند و خاطرات دوزاریشان را با چنان هنری تعریف می‌کنند که می‌خواهی همه تن گوش شوی و بشنوی.

بعد از این اجراست که می‌بینیم شمس با رفت‌وآمد میان ماضی و مضارع، به متنش - و در واقع به گفتارش - جان می‌دهد و هر از چندی حکایت را در ذهن مخاطب به اوج می‌رساند، بعد هنوز در اوج مستقر نشده، دوباره آن را پایین می‌کشد و بدبستانی میان جرعه‌ها و عطش برقرار می‌کند تا تو را مخاطب خود قرار دهد.

تمام قصه سعید مسیب چیست؟ سعید مسیب دختری داشت سیب‌سرخ او را به شاگردی دست چلاق داد؛ پای خلیفه هم در میان است تا امضایی باشد بر صحت سیب‌سرخ بودن صبیحه محترمه و دیگر هیچ؛ دیگر هنر داستان گویی شمس است؛ حکایت مادر و زنان همسایه و مانند آن برای اینکه مطمئن شوی این جمله جز قصه گفتن چیزی نیست، این تکه را

دوباره بخوان که زن‌های همسایه گفتند: «سخت سودا متمکن است. این سر خود را و پس از آن ما را به باد دهد».

و یادت بیاید که وقت خواندنش اصلاً از خودت نپرسیدی که گیرم پسرک با عاشقی و وهم سر خود را به باد دهد؛ زنان همسایه را چه به اینکه سرشان به باد برود؟

شمس خوب قصه گفته بود و خوب بلور کرده بودی‌اش.

چه چیزی شمس را موفق کرده تا این قدر بر زبان مسلط شود؟

شمس شیوه‌های گفتار، چینش جملات، چینش عناصر داخلی جملات و چیزهایی مانند این را از زبان گفتار گرفته است؛ زبان گفتاری که از منابع کهنسال و جوان به یکسان سیراب می‌شود.

اشتباهی که بسیاری کردند و می‌کنند و شمس از آن‌بری بوده، این است که او زبان محاوره را تنها استفاده از واژگان محاوره نمی‌داند. آنها که در واژگان محاوره پی زبان محاوره می‌گردند و عادت‌های زبانی را نادیده می‌گیرند، لاجرم ناتوان و شکست‌خورده به زبان یاجوج و ماجوجی می‌رسند که در نخستین روزها اندکی جذاب است و در روزهای بعد یا خسته‌کننده می‌شود یا از شدت غلظت، خفه‌کننده. شمس عادت‌های زبانی را شناسایی می‌کند و استادانه آنها را به کار می‌گیرد. ■



پرسه



وب‌گشت همه چیز درباره همه جور کتاب گشتی کوتاه در پایگاه اینترنتی کتاب‌نیوز	۱۶۱
تاکسی نوشت بیگلی بیگلی محسن حسام مظاهری	۱۶۶
مکاتب بی ادبی کلاسیسیسم: اومانیزم با طعم مزخرف فرانسوی بررسی کامل جدی مکتب کلاسیسیسم و تمام بی ادبی هایش	۱۷۰
اصلاح نامه شما تاریخ نوشتید یا تنتان می خارد نامه منشی یک خیرخواه آثار ادبی در اصلاح تاریخ بییهقی	۱۷۶

عادات نویسندگی نویسندگان راهپیمایان خستگی ناپذیر عادت جوانانه جویس کارول اوتس برای نوشتن در پیری	۱۴۰
فن نوشتن چرا نوشته تان قوی نیست؟ ۱۰ پیشنهاد از لیندا جورج برای قوی تر شدن نوشته تان	۱۴۴
زادگاه من سبلان مرا صدا می زند روایت محمدرضا بایرامی از زادگاهش سبلان	۱۴۸
یادش مردی که شبیه هیچ کس نبود خاطرات چند نویسنده از امام خمینی ^(ره)	۱۵۲

جويس کارول اوتس ● نام او در ادبیات آمریکا مترادف با پرکاری است. این خانم ۷۰ ساله تا به حال بیش از ۵۰ رمان و به همین تعداد مجموعه داستان کوتاه، نمایشنامه، شعر و هر چه شما بگویید نوشته است؛ آن قدر که بعضی او را مبتلا به بیماری وسواس اجباری نوشتن می‌دانند. فهرست جوایزی که به آثار او داده شده، بسیار طولانی است.

عادات نویسندگی

برای تقویت ذهن ادبی تان پای ادبی تان را به کار اندازید

نویسندگان راهپیمایان خستگی ناپذیر

گاهی لایه‌لای عادت‌ها و سلیقه‌های نویسنده‌ها نکات هوشمندانه و تجربه‌های دست اول و به درد بخوری پیدای می‌شود که به کار بستن شان - اگر در حد ادا و اطوار نماند - کمک می‌کند تا بتوانیم دست‌اندازه‌های راهمان را صاف کنیم. برای شروع، تجربه‌ها و پیشنهادهای جويس کارول اوتس را در مورد آداب نویسندگی می‌خوانیم.

نیوانگلند آمریکا هم راهپیمایانی خستگی ناپذیر بودند. مشهورترین شان، هنری دیوید ثریو افتخار می‌کرد که «بسیار در کنکور در راه رفته» و مقاله شیوایش «پیاده‌روی» نشان می‌دهد که هر روز بیش از ۴ ساعت بیرون از خانه راه می‌رفته و حرکت می‌کرده. در غیر این صورت، فکر می‌کرده گناهی مرتکب شده که باید توانش را پس دهد.

دیکنز چند سال پس از آنکه بی‌خوابی شدیدی گرفت و آواره شبانه خیابان‌های لندن شد، مقاله‌ای به نام «پیاده‌روی‌های شبانه» نوشت. این مقاله که با نثر درخشنده همیشگی دیکنز نوشته شده، به نظر می‌رسد به چیزی بیش از آنچه کلماتش بیان می‌کنند اشاره می‌کند. او بی‌قراری وحشتناک شبانه‌اش را به آنچه خودش «بی‌خانمانی» می‌نامد، ربط می‌دهد؛ «اجبار پیاده رفتن و رفتن و رفتن در تاریکی و باران تند».

□ دویدن! نمی‌دانم چه کاری شادتر، مفرح‌تر و مقوی‌تر از دویدن می‌تواند باشد. در دویدن ذهن همراه بدن پرواز می‌کند؛ انگار جریان راز آلود زبان همگام با پاها و دست‌هایمان در مغز نبض می‌زند. می‌توان تصور کرد دونده‌ای که نویسنده هم هست، در میان سرزمین و چشم‌اندازهای داستانش می‌دود؛ مانند روحی در مکانی واقعی و این دنیایی.

روزهایی که نتوانم بدم، «خودم» را حس نمی‌کنم و نوشتنم گیر و گره‌دار می‌شود و به دور بازبینی‌های بی‌پایان می‌افتد.

نویسنده‌ها و شاعران به عشقشان به حرکت معروفند. دویدن نباشد، کوه. کوه نشد، پیاده‌روی. شاعران رمانتیک انگلیسی، در هر شرایط آب‌وهوایی از پیاده‌روی‌های طولانی‌شان الهام می‌گرفتند؛ به عنوان مثال، ورداسمیث و کولریج در لیک‌لند انگلیس، شلی در ۴ سال سختش در ایتالیا، ترانسندنتالیست‌های



روزهایی که نتوانم بدوم، «خودم» را حس نمی‌کنم و نوشتنم گیر و گیر دار می‌شود و به دور بازیابی‌های بی‌پایان می‌افتد



که آدم در یکی از زیباترین شهرهای دنیا، لندن زندگی کند و رؤیای یکی از مشکل‌دارترین شهرهای دنیا، دیترویت را ببیند. اما از آنجا که کسی رویش نشده در این سری نوشته‌های «ز نویسندگان در مورد نوشتن» به این نکته اشاره کند، باید گفت که نویسندگان کمی دیوانه‌اند و هر کدام از ما به روش یگانه خود می‌اندیشیم.

هم نوشتن و هم دویدن بسیار وابستگی می‌آورند. هر دوی آنها خیلی به هوشیاری وابسته‌اند. نمی‌توانم زمانی را یاد آورم که در حال دویدن نبوده باشم و نیز نمی‌توانم زمانی را یاد آورم که در حال نوشتن نبوده باشم (پیش از آنکه بتوانم به زبان آدم بزرگ‌ها بنویسم، دست خطشان را با مداد و به شکل خرد چنگ قورباغه تقلید می‌کردم. اولین رمانم که در عین شرمندگی هنوز پدر و مادرم آن را دارند، چند قطعه از این خط من در آوردی و نقاشی‌های مرغ، اسب و گربه است).

اولین خاطرات فضای بازی که دارم برمی‌گردد به تنهایی دویدن یا تپه‌نوردی در کشتزارهای سیب و گلابی‌مان؛ از میان مزارع ذرتی که باد خمشان می‌کرد روی سرم، در کنار راه کارگران مزرعه، روی صخره‌ها. در دوران بچگی کلی پرسه زدم و بی‌خستگی محیط اطرافم را کشف کردم؛ مزارع همسایه، گنجی از طولیله‌ها و انبارهای قدیمی، خانه‌های متروک و هر جایی که ممنوع بود. بعضی‌هایشان خطرناک بودند، مانند چاه‌ها و آب‌انبارهایی که فقط با یک تخته درشان را پوشانده بودند.

این کارها رابطه تنگاتنگی با قصه‌گویی دارند چون همیشه در چنین جاهایی، یک شخص داستانی، یک شخص - روح وجود دارد. به همین دلیل معتقدم که هر شکلی از هنر، نوعی اکتشاف و تخلف و عبور از ممنوع است (هیچ‌جا نبود که در جوانی عبارت «ورود ممنوع» را ببینم و خونم جوش نیاید. این تابلوها که روی درخت‌ها و ریل‌های قطار

نصب می‌شد، داد می‌زد که «بیایید داخل»).

نوشتن هم حمله به فضای خصوصی دیگری است تا بعدا به یادش بیاوریم. هنر ماهیتاً عملی ممنوعه‌ای است و هنرمندان باید مجازات تخلصشان را بپذیرند. هر چه هنرشان اصیل‌تر و آشوبنده‌تر باشد، مجازاتشان هم سخت‌تر خواهد بود. اگر نوشتن، مجازات در پی دارد، دویدن هم حتی وقتی بزرگ شده‌ای می‌تواند خاطرات درناک و وقتی را بیدار کند که بچه بودی و بچه‌ش‌ها دنبالت می‌کردند. اغلب وقتی در آرامش‌بخش‌ترین جاهای می‌دوم، یاد دویدن‌های وحشت‌زده کودکی‌ام در سال‌های قبل می‌افتم. من یکی از آن بچه‌های بدشانسی بودم که برادر یا خواهر بزرگ‌تری نداشتم که از جفای همکلاسی‌ها حفظم کند. بعداً فهمیدم که شرارت، عمومی بوده و کسی دشمنی خاصی با من نداشته است.

پشت سطرها و کلمات چاپی کتاب‌هایم، مکان‌ها و شرایطی هستند که تحت آنها کتابم را تصور کردم و بدون آنها کتاب‌ها وجود نداشتند. مثلاً سال ۱۹۸۵ بود که داشتم کنار رودخانه دلور می‌دویدم که یکبارہ چشمم به خرابه‌های یک پل قطار افتاد و چنان فلش یک واضح و خاطره‌ای درونی را از گذشتن از زیر پل قطار وقتی ۱۳-۱۲ سالم بود، تجربه کردم که فهمیدم می‌توانم با همین، یک رمان بنویسم و نوشتن. بعضی وقت‌ها هم برعکس اتفاق می‌افتد: می‌بینم که دارم جایی می‌دوم که هیچ‌برایم آشناییست؛ پشت خانه‌ها یا جایی بین چند خانه که آن قدر مرموز است که حس می‌کنم سر نوشتنم این است که داستانی در موردش بنویسم (تا به قول معروف) به آنجا جان ببخشم. من نویسندگانی هستم که مکان‌ها افسونم می‌کنند. بخش زیادی از نوشته‌هایم برای تسکین درد غربتم بوده و مکانی که شخصیت‌هایم را در آن می‌گذارم، به اندازه خود شخصیت‌ها برایم مهم است. بی‌آنکه بتوانم به وضوح همان چیزی را که

شخصیت‌هایم می‌بینند ببینند، نمی‌توانم حتی یک داستان کوتاه هم بنویسم.

داستان‌ها مثل ارواحی هستند که سر اغمان می‌آیند تا به آنها بدن و گوشت و پوست بدهیم. دویدن هوشیاری مضاعفی به من می‌دهد که با آن می‌توانم آنچه را می‌نویسم، مانند یک فیلم یا یک خواب تصور کنم. به ندرت از ماشین تحریر و واژه‌پرداز استفاده می‌کنم بلکه آنچه را تجربه کرده‌ام به یاد می‌آورم و با دست می‌نویسم (آری، می‌دانم... نویسندگان دیوانه‌اند).

وقتش که می‌شود که دست نوشته‌ام را تایپ کنم، مکرر آن را پیش خودم تصور می‌کنم. هیچ‌گاه نوشتن را صرفاً به عنوان ترتیب کلمات بر کاغذ ندانسته‌ام بلکه نوشتن را تجسم یک رویا و خیال می‌دانم که پر از احساسات و تجربه خام است.

دویدن یک جور مراقبه است؛ عملی تر آنکه با دویدن می‌توانم صفحاتی را که تازه نوشته‌ام در ذهنم ورق بزنم و برای رفع اشتباهات و تصحیح بازخوانی کنم.

روشن من بازنگری مداوم است. وقتی یک رمان بلند می‌نویسم، هر روز به قسمت‌های قبلی برمی‌گردم و دوباره بازنویسی‌شان می‌کنم تا الحاح یکنواخت و روانی به دست آید. وقتی ۴-۳ فصل آخر رمانم را می‌نویسم، فصل آغازین را نیز همزمان با آن دوباره می‌نویسم، تا آخر سر رمان مانند رودخانه‌ای با جریانی یکنواخت شود که هر قطعه‌اش هم جهت با دیگر بخش‌هاست.

رمان جدیدم ۱۲۰۰ صفحه دست نوشته است؛ یعنی که تاپیش خیلی بیشتر می‌شود و حتی جرأت نمی‌کنم حدس بزنم چقدر برای نوشتنش باید بدوم. رویاها شاید پروازی موقت به دیوانگی باشند که طبق قانونی عصب‌شناختی که بر مان‌شناخته است، ما را از دیوانگی واقعی حفظ می‌کنند. بنابراین ۲ فعالیت دویدن و نوشتن، نویسندگانه را تا حد معقولی - هر چند موقت و ذهنی - عاقل و امیدوار نگه می‌دارد. ■

شگفت است که بدانیم هنری جیمز هم که سبک نشرش بیشتر یادآور سکون و ایستایی است تا روانی حرکت، دوست داشت که کیلومترها در لندن راه برود. من هم سال‌ها پیش کیلومترها در لندن راه رفته‌ام (و دویده‌ام). بیش‌ترش در هایدپارک بوده، در هر آب‌وهوایی. برای مرخصی فرصت نویسندگی، با شهرم - استادانگلیسی دانشگاه - آنجا بودیم. یکبارہ آن قدر دلم برای آمریکا و دیترویت تنگ شد که مجبور به دویدن شدم؛ نه برای اینکه به نوشتنم مرخصی بدهم بلکه دویدنم همان نوشتن بود.

انگار که در دیترویت می‌دویدم، پارک‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها و بزرگراه‌های شهر را با چنان دقتی تجسم می‌کردم که فقط کافی بود وقتی به آپارتمانم می‌رسم، همان‌ها را روی کاغذ بیاورم و دیترویت را در رمان «هرچه می‌خواهی بامن یکن» یا همان دقتی بازآفرینی کنم که در کتاب «برای آنها» که وقت نوشتنش در خود دیترویت زندگی می‌کردم.

چه تجربه جالبی! فکر نکنم می‌توانستم بدون دویدن، آن رمان را بنویسم. شاید بگویند چه غریب



■ تعریف کنید، با استفاده از جزئیات حسی نشان دهید

با زیاد کردن توصیفات حسی، به جای گفتن آنچه رخ می دهد، آن را نشان دهید. با توصیف واکنش های احساسی شخصیت نسبت به محیط اطرافش، به خواننده امکان برقراری ارتباط را با شخصیت و فضای داستان بدهید. اما به خاطر داشته باشید که توصیف همه وسایل داخل یک اتاق اگر فقط برای پر کردن اتاق آنجا هستند، خسته کننده می شود. تنها اشیایی را توصیف کنید که با آنچه برای شخصیت اتفاق می افتد، در ارتباط باشند.

■ از عبارات قیدی ای که با «در حالی که» شروع می شود، دوری کنید

چنین عباراتی کنش همزمان را می رساند که خواننده باید هنگام خواندن ۲ عمل را در ذهن خود مجسم کند. درواقع خواننده فقط می تواند یک کنش را دنبال کند.

اگر حتما باید کنش همزمانی را نشان دهید، با حذف این عبارات قیدی به خواننده مهلتی برای تجسم کردن بدهید.

مثال: «جان در حالی که به سمت ماشینش می رفت، برای دخترش که سوار بر سه چرخه به سوی مردی در حال عبور از پیاده رو رباب می زد، دست تکان داد».

قوی تر: «جان به سمت ماشینش قدم زد و برای دخترش که سوار بر سه چرخه اش بود، دست تکان داد. قبل از اینکه فرصت داد زدن داشته باشد، دخترش به سمت مردی در حال عبور از پیاده رو سرعت گرفت و به او زد».

بهترین کار این است که در هر لحظه تنها یک کار را توصیف کنیم.

در حالی که



■ از زیاده گوئی خودداری کنید

مادر دنیایی از زیاده گوئی ها زندگی می کنیم. عبارات اضافی برای مهم جلوه دادن چیزی یا تاکید بر آن استفاده می شوند اما واقعیت این است که روده درازی معنا را ابکی می کند.



لیندا جورج • متولد کارولینای شمالی و بالیده آهایو است. در دانشگاه هاروارد با زبان عربی آشنا و جذب زیبایی این زبان و خط خوش آن شده است. به همین دلیل ۲ سال را در مصر و یک تابستان را در مراکش به مطالعه و ضبط تفاوت های لهجه های مختلف زبان عربی گذرانده است و پایان نامه دکترایش را در این مورد نوشته. از او کتاب های داستانی و به ویژه غیر داستانی زیادی به چاپ رسیده است.

ف.ع.ی م د س ف.ع.ی ع ج ج ف

{ فن نوشتن }

چرا نوشته تان قوی نیست؟

۱۰ گام برای قوی نوشتن

وقتی نامهای از ناشری به دستتان می رسد که دلیل چاپ نشدن اثر تان را این گونه اعلام کرده «متأسفانه نوشته شما آن قدر قوی نیست که توانایی رقابت در بازار فعلی را داشته باشد». فکر می کنید معنای دقیق این جمله چیست؟ من از نویسنده های زیادی این سؤال را کرده ام: «چه چیزهایی یک نوشته را قوی می کند؟» جواب های آنها کمک زیادی نمی کردند. اما چه گام هایی می توان برداشت تا نوشته تان قوی تر شود؟ الان بعد از ۲۵ سال نویسندگی و چاپ بیش از ۴۰ کتاب در حوزه داستانی و غیر داستانی برای بزرگسالان، جوانان و کودکان نوشته قوی را از ضعیف تشخیص می دهم و راه تقویت نوشته ضعیف را کلمه به کلمه، جمله به جمله و پاراگراف به پاراگراف می دهم. در اینجا ۱۰ راه آسان برای تقویت نوشته تان ارائه می دهم:

■ ساختار جمله هایتان را عوض کنید

آیا همیشه از جمله های خبری فاعل، مفعول و فعل استفاده می کنید؟ پشت سر هم آمدن تعداد زیادی از این جمله ها به اندازه برگشت در زمان، کسل کننده خواهد بود. از ساختارهای جمله ای گوناگون استفاده کنید تا نوشته را متنوع و جذاب کند.





■ فعل‌های گفت و گوی اضافی را با کنش جایگزین کنید

در کنفرانسی با نویسنده‌ای آشنا شدم که افتخار می‌کرد توانسته بیش از ۷۰۰ کلمه به جای «گفت» برای نقل قول پیدا کند. این کار او برایم تعجب آور بود، چرا که حتی فعل «گفت» هم معمولاً غیر ضروری است. وقتی در پاراگرافی، هم کنش و هم دیالوگ از یک شخصیت سر می‌زند، فعل نشان دهنده کنش، ضرورت استفاده از فعل «گفت» را از بین می‌برد.
مثال: مامان با ابروهای در هم کشیده گفت: «همین الان بیا تو خونه پسره کله شق!»
قوی تر: «همین الان بیا تو خونه پسره کله شق.» مامان در را محکم پشت سرش بست و دست به کمر، اخم آلود و درهم ایستاد.

■ مراقب ترتیب زمانی داستان باشید

کنش‌ها را به همان ترتیبی که اتفاق می‌افتند، توصیف کنید. بدین ترتیب یک اتفاق ۲ بار برای خواننده نمی‌افتد.
مثال: «دستمال سرش را به او داد، بعد از اینکه با آب خیسش کرد» (متوجه ۲ بار دادن دستمال شدید؟).
قوی تر: «دستمال سرش را با آب قمقمه‌اش خیس کرد و به او داد.»
وقتی خواننده برای تعقیب اتفاقات پس و پیش شده مدام به عقب و جلو هل داده می‌شود، خسته می‌شود. جریان اتفاقات را همیشه به سمت جلو نگه دارید. از هر چیزی که خواننده را به عقب برمی‌گرداند اجتناب کنید، این نکته شامل فلش‌بک‌ها نیز می‌شود.



■ بدانید کی خفه شوید

بعضی وقت‌ها حتی نویسندگان موفق هم نمی‌دانند کی داستان‌شان را به پایان ببرند. داستان را بعد از اوج تمام کنید. مهم‌تر از همه، پایان داستان است که معلوم می‌کند احساس خواننده از خواندن کل داستان چه خواهد بود. با داشتن پایانی کوتاه آن را اثر بخش کنید.
به خاطر بسپارید که قوی بنویسید، مختصر بنویسید و به موقع تمام کنید.



■ اضافی‌ها را قیچی کنید

راز نوشتن قوی در فشرده نویسی است. حذف کلمات اضافی، نوشته را روان می‌کند و تنش و تعلیق را بالا می‌برد. اغلب ده‌ها کلمه وجود دارند که حذف آنها خللی در نوشته ایجاد نمی‌کند. بیشتر این کلمات صفت‌ها و قیدها هستند. اسم‌ها و فعل‌ها بهترین ابزار شما به عنوان یک نویسنده هستند؛ آنها نشان می‌دهند کلمات اضافی و توصیفی را که به جای نشان دادن، تعریف می‌کنند، حذف کنید.
وقتی نوشته‌تان را تمام کردید، همه کلمات را بررسی کنید و ببینید آیا قابل حذف هستند یا نه. کار وقت‌گیری است اما ارزشش را دارد چرا که با هر بار فشرده کردن نوشته، آن را تقویت می‌کنید.



■ لب مطلب را در آخر رو کنید

شما نکته خنده‌دار جوک را در ابتدا یا وسط آن رو نکنید. بیشتر نویسندگان نکته داستان‌شان را در وسط داستان لو می‌دهند. به استفاده از کلمه «من» در مثال‌های زیر توجه کنید:
مثال: «استاد از من خواست تا مجری همایش شوم. می‌توانست از دیگر دانشجویان این تقاضا را بکند.»
قوی تر: «استاد می‌توانست از دیگر دانشجویان به عنوان مجری همایش کمک بخواهد؛ اما من را انتخاب کرد.»
با نیاوردن مهم‌ترین کلمه تا قبل از آخر جمله، در آن تعلیق ایجاد کنید و خواننده را تا آخرین کلمه که شگفت‌زده‌اش می‌کند، هل دهید.



■ افعال مجهول را حذف کنید

به جای استفاده از فعل مجهول از فعل معلوم استفاده کنید.
مثال: «گذرگاه باردیفی از گل‌های اطلسی معطر شده بود.»
قوی تر: «ردیفی از گل‌های اطلسی گذرگاه را معطر کرده بود.»
البته همه جملات را نمی‌توان به صورت معلوم در آورد. این گونه جملات را به حالت مجهول باقی می‌گذاریم. در حالت کلی، اگر از فعل معلوم استفاده کنید، جمله واضح‌تر و قوی‌تر می‌شود.





محمد رضا بایرامی ● آثار متعددی در حوزه ادبیات دفاع مقدس به ویژه ادبیات کودک و نوجوان دارد. تاکنون بیش از ۳۰ کتاب به چاپ رسانده که بسیاری از آنها را تحت تاثیر زادگاهش سبلان نوشته است. آثار بایرامی تا به حال موفق به دریافت جایزه از ۱۰ مرجع شده است؛ همچنین جایزه کبرای آبی از سوتیس برای کتاب «کوه مرا صدا زد». در این یادداشت، بایرامی از دامن‌های سبلان نوشته است؛ از زادگاهش.

زادگاه من

روایت یک نویسنده از زادگاهش

سبلان مرا صدا می زند

● محمد رضا بایرامی

بیدار کردن دیگران، دوید به سوی دریچه. آن را باز کرد. همه جا تاریک بود. کبریت زد. جریان هوا شعله کم جان را خاموش کرد. سرانجام چراغی روشن کردند و دیدند که دزدها، همه گوسفندها یعنی همه سرمایه خانواده را با خود برده‌اند. صدای حرکتشان از کوچه می آمد. شانس آورده بودند که زود متوجه ماجرا شده بودند. فریاد زنان دویند به کوچه اما انگار دزدها - به همراه گوسفندها - آب شده بودند و رفته بودند توی زمین.

صدای فریاد، همه اهالی را بیدار کرده بود. اقوام خانواده، اسب‌ها را از طویله‌ها کشیدند بیرون، فانوس‌ها را برداشتند و به تاخت، از ده زدند بیرون. پسر بزرگ خانواده هم رفت.

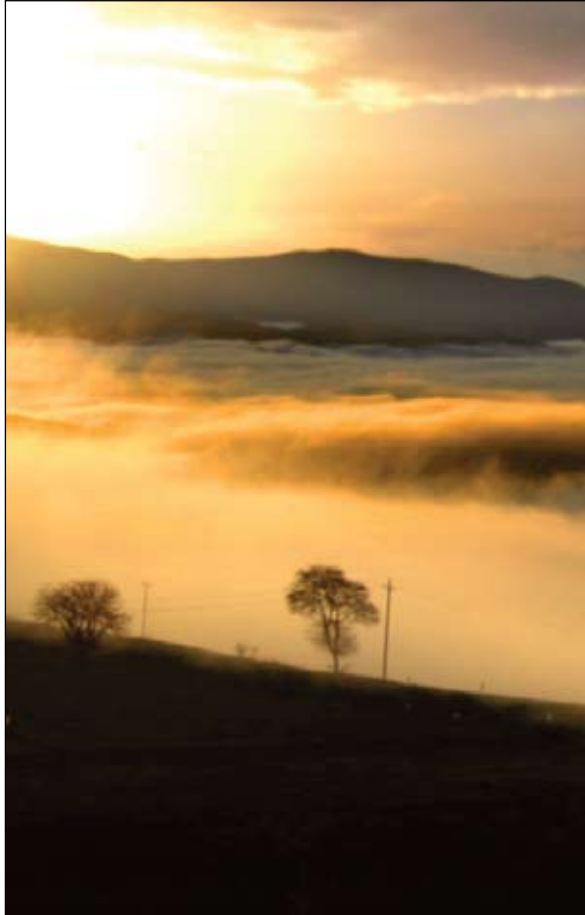
صبح که از راه رسید، همه برگشتند دست خالی؛ جز پسر بزرگ خانواده که برنگشت و بعدها معلوم شد که در مشهد است و شکایت به حضرت امام رضا^(ع) برده است (زمانه مثل حالا نبود و معمولاً شکایت کردن به مراجع انتظامی راه به جایی نمی برد). در روزهای بعد، مادر خانواده به همراه پسر کوچکش که نمی دانست روزی حکایت نویس

۱۰ سال‌ها پیش در یکی از روستاهای کوهپایه‌ای سلطان سبلان که در ارتفاعی نزدیک به ۲ هزار متری قرار گرفته، کودکی زندگی می کرد. مثل همه روستایی‌ها، آنها چند تکه زمین داشتند و تعدادی مال و حشم. ده با اینکه پای کوه واقع شده بود، جایی بود کم آب؛ از آن آب‌ها که نویسنده‌ای - شاید در قصه‌ای با نام «به دنبال صدای او» - نکیتی و فلک زده توصیفش می کرد. نه باغی در کار بود و نه زراعت آبی‌ای. همه سرمایه خانواده، همان چند تکه زمین بود و ۲۰-۱۰ گوسفند. پدر خانواده هم چند سالی بود که فوت کرده بود. آنها ۳ اتاق داشتند؛ ۲ اتاق چسبیده بود به هم و یکیش که انبار کاه و علوفه بود، آن طرف کوچه بود. اتاق‌های به هم چسبیده، محل زندگی خانواده بود و طویله محل نگهداری احشام.

یک شب سیاه که ماه تا آخرش هم درنیامد، دزدها آمدند به سراغ طویله تا گوسفندها را ببرند. ۲ اتاق توسط دریچه‌ای به هم راه داشت. مادر خانواده اولین نفری بود که صدای ورود دزدها را به طویله شنید. او سراسیمه برخواست و ضمن



به نظر می‌آمد که
ده در حق آنها بدی
کرده و باید آن را
برای همیشه به
فراموشی بسپارند
اما چنین نشد



حتی قصه دزدها را هم نوشت، آن هم ۲ بار؛ یک بار در مجموعه‌ای به نام «شب در بیابان» و در داستانی با عنوان «کوچ» که حکایت پیاده‌روی و تظلم بردنشان به آستانه امامزاده عبدالله یا آتشگاه را بیان می‌کرد و دیگری در مجموعه «رعد یک بار غرید» که در آن سعی کرده بود از دیدگاه دزدها به ماجرا بپردازد؛ ۲ شرحی که از نحوه بردن گله داده بود یا در واقع تخیل کرده بود، تماماً غلط بود. بعدها او به روستا بازگشت، حتی کسانی را دید که گفته می‌شد دزد یا شریک دزد بوده‌اند اما عجیب این بود که هیچ کینه‌ای از آنها نمی‌توانست در دل ببروراند. بعد، مردها و زن‌هایی را دید که در حق پدرش دعای خیر می‌کردند و وقتی پرسید چرا، فهمید که پدرش از معدود افراد باسواد روستا بوده که به عده زیادی، قرآن خواندن یاد داده‌است. باز، گشت و گشت و خطی از پدر پیدا کرد و دید برخلاف خودش، پدر چه خوش خط بوده‌است. به هر حال ارتباط با گذشته، افزون‌تر شد؛ گذشته‌ای که چون خاطره‌ای تلخ و فجیع باید به فراموشی سپرده می‌شد و نشده بود.

هنوز هم که هنوز است، نویسنده ما از آن کوهپایه، از آن کوه و از آن روستاها می‌نویسد و فکر می‌کند، خواهد نوشت. ■

ماجرا می‌شود، راه افتادند به طرف امامزاده‌ای که در روستای «آق امام» یا در «آتشگاه» بود. از این سفر که شکواییه دیگری بود، خاطراتی در ذهن کودک ماند؛ اولین سفر کودک بود به دنیای بیرون از روستا. پیاده می‌رفتند و مادر، خاموش بود و مغموم. غم از دست دادن دارایی، بیش از همه او را می‌فرسود؛ جوری که به طور کلی از خواب و خوراک افتاده بود.

سرانجام... و البته یکی دو سالی بعد، خانواده از ده کوچ کردند، رفتند به شهری که اسمش تهران بود. کودک بزرگ شد، مدرسه رفت، کتاب خواند و نویسنده شد.

آنها ده را با خاطرات تلخی ترک کرده بودند؛ تلخ‌تر از همه هم این بود که فهمیده بودند در آن شب تیره، اصلاً گله را از ده بیرون نبرده بوده‌اند؛ در آن شب و شب‌ها و روزهای دیگر، گله در طولیله همسایه بوده و دزدها با به تاخت دور شدنشان از ده، جز اجرای یک نقشه زیرکانه، کار دیگری نکرده بودند. به نظر می‌آمد که ده در حق آنها بدی کرده و باید آن را برای همیشه به فراموشی بسپارند اما چنین نشد. نویسنده ما هر چه نوشت از دامنه‌های سیلان نوشت و از آن روستاهای نامهربان و طبیعت مردم خشن.



۱ یادش

خاطرات چند نویسنده از امام خمینی^(ره)

مردی که شبیه هیچ کس نبود

نویسندگان بیشتر مواقع برای نوشتن، تخیل خودشان را به کار می‌اندازند و تخیل هم چون از همه چیز سبک‌تر است، کم کم می‌رود بالا و از زمین و زمان دور می‌شود و بنابراین محصولات نویسندگان ما ارتباط جدی‌ای با زندگی پیدا نمی‌کند یا اگر هم می‌کند خیلی انتزاعی است.

«یادش» بخشی است که در هر شماره موضوعی خواهد داشت؛ مصداقی از زندگی که نویسندگان هم خاطراتشان را از آن موضوع خواهند نوشت.

۳۰ سالگی انقلاب بهانه‌ای شد برای اینکه خاطره‌ای از امام خمینی^(ره) به عنوان موضوع، انتخاب شود؛ موضوعی که از یاد نویسنده‌اش نمی‌رود حتما.

یادش

اولین و آخرین دیدارم با امام (ره)

● محمد رضا سرشار

■ هنگام ورود امام خمینی^(ره) به ایران، من در زادگاه پدری‌ام، شیراز بودم. به همین سبب هم توفیق شرکت در مراسم استقبال از آن حضرت یا زیارت معظم له در اقامتگاه‌اش را در آن ایام نیافتم.

پس از پیروزی انقلاب نیز با آنکه تمام وقت در تهران بودم، با این فکر که وقت ایشان عزیزتر از آن است که در راه رضای دل امثال من، صرف شود، به شخصه تلاشی برای این کار نمی‌کردم. به دیدار ایشان از طریق سیما دل خوش می‌داشتم و می‌کوشیدم ارادت و پیروی‌ام نسبت به امام را با کار عمیقاً مخلصانه، بی‌وقفه و تعطیل‌ناپذیر برای تحقق اهداف فرهنگی انقلاب - در همان مشاغل کوچکی که داشتم - نشان دهم. تا آنکه در سال ۱۳۶۴ یک روز از طرف حوزه هنری که یک سالی بود در آن مشغول به کار شده بودم، به ما خبر دادند که «فردا سر ساعت - به گمانم - ۸ صبح در محل حوزه حضور به هم رسانید تا دسته‌جمعی برای دیدار حضرت امام به حسینیه جماران برویم».

این دیگر یک توفیق بادآورده بود که نمی‌شد از آن گذشت. آن زمان ماساکن دولت‌آباد (شهرکی در حومه جنوب شرقی تهران) بودیم که فاصله آن تا حوزه هنری شاید بیش از ۳ کیلومتر و تاجماران حدود ۵۵ کیلومتر، آن هم تماماً سربالایی بود.

صبح روز معهود، وقتی آمدم تا سوار موتور هوندای ۱۲۵ آبی‌رنگم شوم، احساس کردم زنجیرش قدری شل شده است. پس با این فکر که نکند سرعت موتور را بگیرد و دیر به وعده‌گاه برسم، آچارها را در آوردم تا

زنجیر را قدری سفت کنم اما نداشتن آشنایی کافی با این کار و نگرانی ناشی از جاماندن سبب شد که بیش از حد مجاز معطل آن شوم. وقتی هم که کار تمام شد و راه افتادم، دیدم به عکس، سرعت موتور کمتر شده است. پیاده شدم و دیدم که زنجیر را زبادی سفت کرده‌ام و همین باعث کمتر شدن سرعت آن شده است اما چاره‌ای نبود. هیچ فرصتی برای تنظیم مجدد زنجیر نبود.

بنابر این به هر صورتی بود به راه زدم. با این همه نتوانستم سر وقت خودم را به حوزه برسانم. ناگزیر و با علم به اینکه در آن مسیر سربالایی طولانی، آن زنجیر سفت که مثل یک ترمز ناقص پیوسته، علاوه بر آنکه مانع دور گرفتن موتور می‌شد، چه فشاری بر آن می‌آورد، تصمیم گرفتم هر طور شده بقیه راه تا جماران را هم با همان موتور طی کنم.

بحمدالله تلاش‌م هم بی‌نتیجه نماند و در آخرین لحظات توانستم خودم را بر سانم، موتور را گوشه‌ای گذاشتم و دوان دوان و نفس‌زنان طول کوچکی باریک حسینیه را طی کردم و خودم را میان انبوه جمعیت مشتاق منتظر انداختم.

شاید فقط ۴-۳ دقیقه بعد بود که موج در جمعیت افتاد. ابتدا همه‌م در جمع پیچید و بلافاصله فریاد و شعار «روح منی خمینی /بت شکنی خمینی» درها و دیوارها و سقف حسینیه ساده و بی‌پیرایه جماران را به لرزه درآورد....

باز گشت طبیعتاً راحت‌تر بود.

وقتی به حوزه رسیدیم، مینی‌بوس‌های حامل

بچه‌های حوزه هم رسید. یکی از بچه‌های داستان‌نویس حوزه که متوجه نبودن من در میان خودشان شده بود، با حالتی فخر فروشانه - مثل بچه‌ای که می‌خواهد دل بچه هم‌سن و سال رقیبش را به خاطر امتیازی که خود با زرنگی به دست آورده و رقیبش از آن محروم مانده است، بسوزاند یا تعمداً بر زخم دل ریش کسی نمک بپاشد - گفت: نتوانستید بیایید؟!

لحن و حالتش، خاصه در آن حالت روحی ویژه و پس از آن تقلای طولانی، به قدری ناهمدلانه و غیردوستانه بود که هر چه کردم، رغبت نکردم به او جواب دهم و از اشتباه بیرونش بیاورم.

قیصر امین‌پور که شاهد این رفتار دور از انتظار او و - لابد - ناراحتی خاموشی که ناخواسته در وجنات من بازتاب یافته بود، شده بود، برای آنکه قدری از تلخی بر خورد او بکاهد و از من دلجویی کند، با لبخندی مهرآمیز حکایتی عرفانی برایمان تعریف کرد: «روزی مردی شتابان و نفس‌زنان، خود را به مسجد رساند تا در نماز جماعت شرکت کند اما در ست وقتی به آنجا رسید که نماز تمام شده بود و جمعیت در حال خروج از مسجد بودند.

مرد با دیدن این حالت، در جا ایستاد و آهی عمیق - از سر تأسف - کشید.

یکی از نمازگزاران اهل دل که این حالت او را دید، بعد از آنکه علت را فهمید، گفت: من حاضرم همه نمازهایی را که تا امروز خوانده‌ام، با همین یک آه تو

عوض کنم».

و چنین نتیجه گرفت که گاهی وقت‌ها، نفس طلب راستین از خود وصال با رزش‌تر و چه بسا مأجور‌تر است.

به این وسیله، با ظرافت می‌خواست، هم به من دل‌داری دهد که «اگر نرسیدی، ناراحت نباش. همین قدر که می‌خواسته‌ای برسی، مأجوری» و هم به آن دوست نویسنده‌مان بگوید «تو هم زیاد به رسیدن و وصال غره نشو».

چنان با همدلی و اخلاص این حرف‌ها را زد که این بار دلم نیامد به او بگویم (تا همین امروز هم به هیچ یک از آن دو نگفتم) قضیه اصلاً این طور نیست؛ من هر طور بود، رسیدم و آن روی ماه را زیارت کردم؛ ضمن آنکه اگر بنابر آن می‌بود که بین نرسیدن و ندیدن و آه کشیدن و در عوض اجر بیشتر بردن و رسیدن و چشیدن شهد دیدار، یکی را انتخاب می‌کردم؛ بی‌لحظه‌ای تردید دومی را برمی‌گزیدم.

دومین دیدار من - دیدار بسیار بسیار تلخ - چهاردهم خرداد سال ۶۸، با پیکر بی‌جان امام^(ره) بود؛ در مصالای فعلی تهران، خفته در آن فضای کوچک شیشه‌ای، بر فراز آن تل خاکی و سپس، روز تشییع و خاکسپاری؛ آن گونه که تا اثراتش را در «حضور» آورده‌ام. ■

یادش

بیرق‌ها در باد تکان می‌خورد

● راضیه تجار

□ آن دورها یادش نشسته است؛ دور... دور... سال ۴۲ بود، بچه‌بودی اما این را می‌فهمیدی که می‌گویند بگیر و ببند است. پدر پنجشنبه شب‌ها دعای سمات برپا می‌کرد. بیرق سیاهی که با خامه سفید دور تادورش هاشور خورده بود و وسطش با ابریشم

سبز نوشته شده بود «یا ابا عبدالله^(ع)»، بیرق توی باد تکان تکان می‌خورد. اما بگیر و ببند که شروع شد، بیرق پایین آمد، کلانتری درست سر کوچه بود. رئیس کلانتری که برای پدر احترام زیادی قائل بود، یک روز او را صدا زده و چای لب‌سوز و لب‌دوزی جلوش

گذاشته و گفته بود: «بعد از ظهرهای پنجشنبه بهتر است بروید شاهزاده عبدالعظیم یا زیارت اهل قبور. مدتی همه این علم و کتل‌ها تعطیل».

۱۵ خرداد که شد و گذشت، انگار خاک مرده ریختند همه جا... بیرق توی تاریکی انباری خپ کرده بود. اما در همان تاریکی... انگار یک چشم سبز - خیلی سبز - پلک باز کرده بود و تو را نگاه می‌کرد. می‌گفتند در خیابان مولوی و اسماعیل بزاز آدم‌هایی که گلوله خورده بودند، اینجا افتاده بودند روی زمین و تو آن روزها بود که اسم آقا را شنیدی؛ آقای خمینی.

آن سال محرم هم که شد، دسته طیاره نیفتاد و پدر هم سر دسته نشد تا آن طور با آن هیکل بلند و چهارشانه بایستد سر صف و از ۲ طرف دست‌هایش را حلقه کند توی دست آنفر دیگر... یکی این طرف، یکی آن طرف تا سایه‌اش را چراغ نیوری تادورها برود و وقتی دستش را بلند می‌کند و به سینه می‌کوبد، شترق صدا کند و محکم بگوید: «یا حسین^(ع)» و توبه نظرت برسد که پلک چشم سبزی در آن انباری نمود می‌برد.

سال‌ها انگار خاک مرده پاشیده بودند همه جا... و تو زیاد می‌شنیدی دیوار موش دارد و موش هم گوش. نام بعضی از رفقای پدر را می‌شنیدی که افتاده‌اند زندان و پدر اندوهش روز به روز بیشتر می‌شد و قدش خمیده‌تر.

۱۷ شهریور بود، صبح دوربین به دست گرفته بودی و به اتفاق همسرت رفتید تا شکست سکوت را ثبت کنید. انگار آب موج می‌رفت. هنوز در حاشیه بودی و بیشتر تماشاگر.

از این همه شهامت حیران بودی... در خانه‌ها باز بود و زیر فواره آب‌ها لب‌های تشنه سیراب می‌شد... تو تشنه‌ات نبود؛ بیشتر حیران بودی. جمعیت از دهانه کوچه‌ها می‌جوشید و به خیابان می‌ریخت. زنی چادر

به سر با قامت بلند به آنهایی که در پیاده‌رو بودند، تحکم می‌کرد. بیایید توی خیابان، به ما بیویند. صدای هلی کوپتر می‌آمد... جمعیت لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد. آن جلو چه خبر بود؟ در دهانه میدان؟! نمی‌شد دید اما یکباره صدای رگبار گلوله بود و جیغ و فریاد؛ شعار بود و هجوم جمعیت... لحظاتی بعد همراه جماعتی که نمی‌شناختی، شدی. همان جا بود که برای اولین بار عکس امام را دیدی و از این همه جلال و زیبایی حیرت زده شدی.

مردی که زیر درخت سیب عمماش را می‌بست. مردی در نوفل لوشاتو. مردی که چشم دنیا را خیره خود کرده بود. احساس می‌کردی دیگر پلک چشمان سبز بسته نیست. هزاران هزار بیرق نام عبدالله حسین^(ع) را جاری می‌زدند.

امام^(ع) آمد

خورشید به زمین نشست. دیگر کسی نمی‌گفت بیرق‌ها در انباری‌ها خواب انتظار طی کنند. با این همه تو نظاره گر بودی. می‌خواستی خودت به یقین برسی؛ چتری به دست بگیری و در بی‌نهایت پرواز کنی؛ چتری به دست بگیری و در اعماق فرود آیی. می‌خواستی خودت برسی اما می‌دیدي مردم از تو جلو ترند. خیلی‌ها پیشی گرفته‌اند. جریانی به راه افتاده است که بی‌اعتنا به تو و امثال تو می‌تازد و پیش می‌رود. حیرت کرده بودی؛ مات و متحیر.

بیرق‌ها در باد تکان می‌خورند. حالا خامه‌دوزی‌های روی بیرق‌ها زیر آفتاب داغ و سوز سرما می‌درخشیدند. تو تب کرده بودی. عصر ایمان آغاز شده بود.

زمان، زمان امام^(ع) بود؛ امام^(ع) در مدرسه رفاه؛ امام^(ع) در قم... امام^(ع) در بیمارستان قلب... امام^(ع) در جماران... جنگ... بمباران... شهدا... مردمی که پوست



یادش

امام هفت هشت سالگی ام

● علی کاشفی خوانساری

□ در عمرم فقط ۲ بار امام ^(ع) را از نزدیک دیدم؛ اولین بار روزهای قبل از پیروزی انقلاب بود. ایشان پس از ورود به ایران رفته بودند مدرسه رفاه. من ۷ ساله بودم و کلاس اول دبستان. روزی همراه پدرم از منزلمان که خیابان فخرآباد بود، پیاده به سمت مدرسه رفاه راه افتادیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که جمعیت زیادی برای دیدار با امام ^(ع) آمده‌اند. پس از لحظاتی انتظار، امام روی بالکن مدرسه آمدند، چند دقیقه‌ای ماندند و به احساسات مردم پاسخ دادند. پس از آن، پدرم من را داخل حیاط گذاشت و خودش به درون ساختمان رفت. پدرم با امام و خانواده ایشان از قبل آشنایی داشت و سال‌ها هم در حجره مرحوم مصطفی خمینی بود. آن روز پدرم با امام ^(ع) ملاقاتی کرد که من در آن حضور نداشتم. دومین ملاقات شاید یک سال بعد از ملاقات اول بود. در آن زمان امام ^(ع) در قم ساکن بودند. همراه یکی از بستگانم به دیدار امام رفتیم. امام در خانه‌ای قدیمی زندگی می‌کردند. تمام کوچه مملو از جمعیتی بود که برای دیدار امام ^(ع) آمده بودند. چون جثه کوچکی داشتیم، همراهم من را روی دوشش گذاشت تا بتوانم امام ^(ع) را بهتر ببینم. لحظات طولانی‌ای نگذشت که امام ^(ع) روی مام خانه آمدند. ما با هیجان زیاد شروع به شعار دادن و ابراز احساسات کردیم و ایشان با همان لبخند و آرامش همیشگی به احساساتمان پاسخ دادند. شاید تصویر ۲ شلوغی‌ای که بچه‌ای ۷-۸ ساله در آن بیشتر اذیت می‌شود، نباید این قدر خوب در ذهنش بماند ولی این ۲ تصویر سال‌هاست قاب شده و به دیوار خاطراتم آویزان است. امام ۷-۸ سالگی‌ام را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. ■

یادش

هیچ وقت

به حرف‌های امام گوش نمی‌دادم

● مجتبی رحماندوست

□ اولین دیدارم با امام خمینی ^(ع) برمی‌گردد به روزهای پیش از انقلاب؛ زمانی که امام ^(ع) از فرانسه به ایران بازگشته بودند. امام ^(ع) را در حیاط مدرسه رفاه - همان جایی که به دیدن مردم می‌آمدند - زیارت کردم. آن روزها - در فاصله ۱۲ تا ۲۲ بهمن - ملاقات‌های مردمی، برنامه اصلی امام ^(ع) بود. مردم دسته‌دسته می‌آمدند و می‌رفتند. فاصله فیزیکی بین امام ^(ع) و مردم ملاقات‌کننده آن قدر کم بود که گاهی مردم فرصت پیدا می‌کردند بچه‌هایشان را ببرند تا امام ^(ع) دستی به سروریشان بکشند. گمانم اسفندماه ۵۷ بود که امام ^(ع) رفتند قم. آنجا هم همین برنامه بود؛ امام ^(ع) می‌رفتند پشت‌بام خان‌شان و برای مردمی که در کوچه و خیابان جمع شده بودند، دست تکان می‌دادند (من نمی‌دانم چرا تا به حال کسی ملاقات‌های مردمی امام ^(ع) را با ملاقات‌های رهبران کشورهای دیگر مقایسه نکرده‌است). بعد از حدود یک سال که امام ^(ع) به تهران آمدند و در جماران ساکن شدند، گاهی می‌رفتم جماران؛ هر چند فرصت دیدار شخصی و خصوصی هیچ وقت مهیا نشد. در مدتی که معاونت بنیاد

جانبازان را به عهده داشتم، دیدارهایمان در جماران هم بیشتر شد. یکبار همراه با جانبازان به دیدار امام ^(ع) رفته بودیم اما تعداد افراد زیاد بود و همه در منزل جا نمی‌شدند. ملاقات تمام شد و عده‌ای از جانبازان مقابل در خانه امام جمع شدند و خواستار ملاقات با امام بودند. از طرف دفتر امام ^(ع) گفتند که زمان ملاقات‌ها تمام شده و نمی‌توانند کسی را بپذیرند. جانبازان اما دست برنداشتند؛ ماندند و شعار دادند «ما منتظر خمینی هستیم، هیچ‌جا نمی‌ریم همین‌جا هستیم». امام ^(ع) بعد از شنیدن شعارها این عده را هم به حضور پذیرفتند و با آنها ملاقات کردند. در طول دیدارهایم با امام ^(ع) یاد نمی‌آید که به سخنان و سخنرانی‌هایشان گوش کرده باشم. به خودم وعده می‌دادم که حرف‌های امام ^(ع) را بعد از روزنامه و تلویزیون هم می‌توانم پیگیری کنم. زیبایی چهره امام ^(ع) آن چنان مرا میبهره می‌کرد که من ترجیح می‌دادم در فرصتی که پیش امام هستم، فقط به ایشان خیره شوم و از این فرصت فقط برای تماشای امام ^(ع) استفاده کنم. می‌نشستم و غرق تماشایشان می‌شدم. ■

می‌انداختند؛ شکفته و شکفته‌تر می‌شدند؛ روحشان عمق پیدا می‌کرد. شهدا نور به خانه‌هایم آوردند؛ شهدا نورافشانی می‌کردند؛ شهدا قیام قیامت می‌کردند. امام ^(ع) در جماران بود؛ خورشید در جماران بود اما هنوز او رانده بودی. باز توده مردم از تو جلوتر بودند. تو باز هم نظاره‌گر بودی اما خاطرت جمع بود؛ اطمینان داشتی کسی هست که رهبری می‌کند.

امام ^(ع) رفت

شنیدید و باور نکردی. روزی به درازای هزاران روز؛ روز واقعه؛ روز اشک و خونابه؛ روز ویرانی. چه اتفاقی در تو افتاده بود؟ چرا اشک‌هایت بند نمی‌آمد؟ چرا تازه به خود آمده بودی؟ چرا حالا به آن نقطه‌ای که می‌خواستی، رسیده بودی؟ به آن باور؛ به آن باور که چقدر این پیر دیر را دوست داشتی. چقدر باور داشتی؟ اینکه در دامنه کوه بودی و قله را نمی‌دید. امام ^(ع) رفت و تو هر روز که گذشت، بیشتر یقین آوردی، مردی بود که شبیه هیچ کس نبود. نگاه می‌کردی و می‌دیددی خیلی‌ها که آن گونه شعاری می‌دادند، راه، کج کردند. نگاه می‌کردی و می‌دیددی خیلی‌ها خنجرها را بیرون آوردند و بر پشت دوستداران امام ^(ع) کوبیدند. نگاه می‌کردی و می‌دیددی خیلی‌ها صاف‌شکنی کردند. اما تو با چتری که در دست داشتی، راحت به پرواز ادامه دادی. تو ایمان آورده بودی به مردی که زیاد می‌دانست؛ مردی که مثل هیچ کس نبود؛ مردی که عبد بود و عبید؛ مردی که عاشق خدا بود؛ مردی که خورشید نه تنها جماران که خورشید دوران بود. اما هنوز حسرتی گوشه قلبت را می‌سوزاند. چرا هرگز تلاش نکردی او را ببینی؟ آیا برای این غفلت، مرهمی هست؟ نه نیست و این جزای کسی است که می‌خواست خود برسد. پس دیدارها به قیامت! ■

هر وقت پای اینترنت نشستیم بودید و حوصله تان سر رفته بود و خواستید بروید در فضای ادبیات و کتاب گشتی بزنید، می توانید بروید سایت کتاب نیوز؛ احتمال دارد سر زدن به این سایت جزء برنامه های روزانه تان بشود چون علاوه بر تولیدات خودشان دستچین خوبی هم از اخبار و مطالب مهم دارند.

آب گشت

همه چیز درباره همه جور کتاب

گشتی کوتاه در پایگاه اینترنتی کتاب نیوز

● معصومه سادات علوی نکو

جهان نیز در این پایگاه وجود دارد؛ ضمن اینکه کتابخانه امانی کتاب نیوز هم در بخش ادبیات فعال است.

اما «نقطه سر خط» در این بخش تجربه های جدید و قلم های نو علی الخصوص صاحب قلمان دانشجو فرصتی دارند تا خودشان را معرفی کنند و محک بزنند. در این بخش یادداشت، نقد و نظرهای نویسندگان جوان در حوزه های ادبیات، فرهنگ و اندیشه و هراز گاهی هم سینما روی سایت قرار می گیرد.

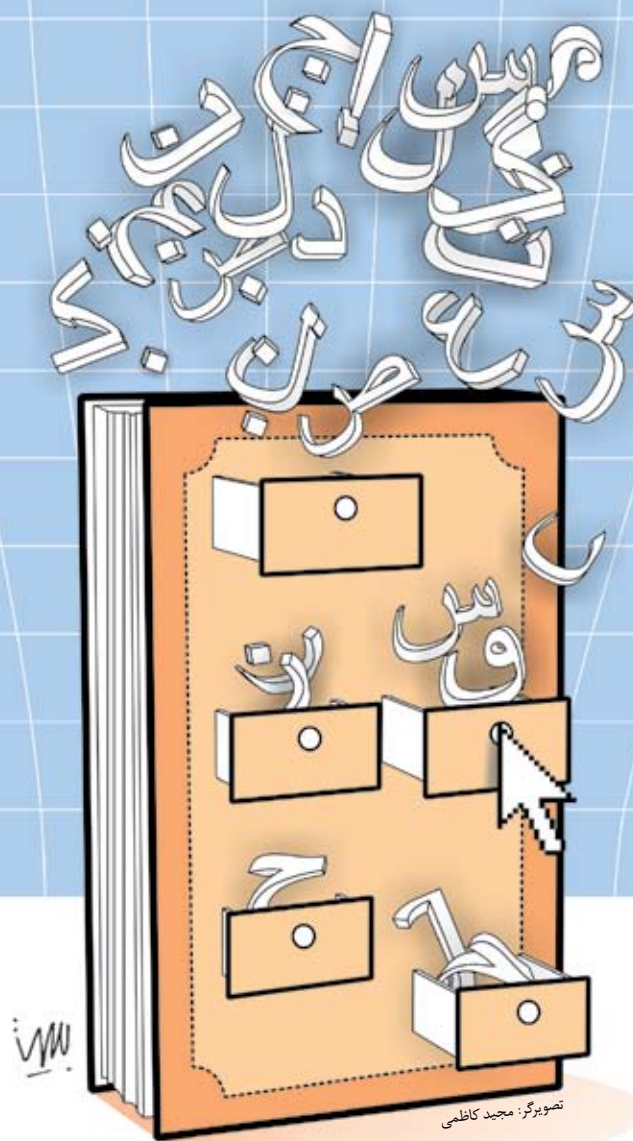
دفتر داستان، دفتر شعر و دفتر طنز، از قسمت های دیگر سایت کتاب نیوز هستند که در این بخش ها آثاری از صاحبان نام آشنای قلم وجود دارد و فرصت مطالعه آن لاین آثار را مهیا می کند.

برای سرک کشیدن به گوشه و کنار سایت کتاب نیوز که متعلق به موسسه «میراث اهل قلم» است کافی است به نشانی www.ketabnews.com سر بزنید. در ادامه یکی از مطالب انتخاب شده از این سایت را می خوانید. ■

این سایت، مستقیم تر از صفحات ادب و هنر یا ادب و فرهنگ خبرگزاری ها مخاطب را به خبرهای فرهنگی و روز کشور می رساند. معمولاً اخبار روز، نقد، گزارش و گفت و گو با اهالی ادبیات و صاحبان قلم، مطالب صفحه اول سایت را تشکیل می دهد. البته کتاب نیوز فقط مخصوص آخرین اخبار کتاب نیست؛ مسئولان سایت در حوزه های مختلف ادبیات، تمدن، هنر، فلسفه و... برای مخاطب پیشنهادهایی برای مطالعه کتاب دارند.

از نویسندگانی صاحب نام و صاحب قلم، هر روز یادداشت یا بعضاً نقدی بر کتاب های مختلف روی سایت قرار می گیرد و هر چند بعضی از مطالب باز نشر شده از منابع دیگر هستند ولی انتخاب و چینش هوشمندانه ای دارند.

«بازارچه»، یکی دیگر از بخش های کتاب نیوز است که مخاطب می تواند با پر کردن فرم درخواست کتاب هایی که در این قسمت از سایت وجود دارند، با فاصله ۱۰ روز، از طریق پست صاحب کتاب باشد. اطلاعات و اخبار کتابخانه های فعال ایران و



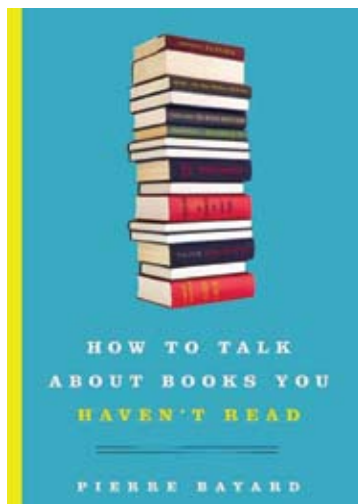
تصویرگر: مجید کاظمی

«چگونه می‌توانید درباره کتاب‌هایی که نخوانده‌اید، صحبت کنید»

▼ پرفروش‌ترین کتاب سال فرانسه شد

برای اینکه از استراتژی دشمنان اطلاع حاصل کند و بتواند «نظریه رستگاری» را با بهترین کیفیت پیدا کند، سری به کتابخانه سلطنتی بزند. بازدید از کتابخانه و گشت و گذار در میان قفسه‌های کتاب، این ژنرال را که آشنایی محدودی با کتاب و کتابخوانی دارد، دچار نگرانی و اضطراب می‌کند. او خود را در میان انبوهی از اطلاعات پیدا می‌کند که از وی مغلوبی می‌سازد که چیزی برای دفاع از خود ندارد. مواجهه‌ای چنین با انبوهی از کتاب که دسترسی به آنها تا بی‌نهایت زمان می‌گیرد، نظریه‌ای مثل نخواندن آنها را تقویت می‌کند که در نتیجه بسیاری از این کتاب‌ها ناشناخته رها می‌شوند و نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد.

اگر رمان «مرد بدون کفایت» مشکل چگونگی تقسیم‌بندی سواد فرهنگی را پیش می‌کشد، در



■ ماجراهای رمان موسیل

نباید فراموش کنیم که حتی یک خواننده قهار کتاب نیز نمی‌تواند هرگز به تمامی معانی و مفاهیم ارائه شده در تمام کتاب‌ها تسلط داشته باشد و در نتیجه این فرد در بازگردن محتوای یک کتاب، به ناچار مجبور است افکار و نظرات خود را درباره کتاب‌هایی که نخوانده، ابراز کند.

در صورتی که این وضعیت به طور «افراطی» در نظر گرفته شود، در بی‌نهایت به موردی می‌رسیم که در آن موقعیت، افراد بسیاری خواهیم داشت که «بدون خواندن کتاب» و حتی باز کردن آن، به «ظاهر نظر کارشناسی» درباره آن کتاب می‌پردازند. چنین موردی را به وضوح در شخصیت کتابدار رمان «موسیل» (نویسنده فرانسوی) با عنوان «مردی بدون کفایت» مشاهده می‌کنیم.

ماجراهای رمان موسیل در سال‌های آغازین قرن اخیر در کشوری موسوم به «کاکانیا» اتفاق می‌افتد. در این زمان در کشور کاکانیا نزدیک به جشن‌های سالگرد امپراتوری، جنبشی با نام «جنبش موازی» در امپراتوری به راه افتاده است که در آن هر کسی برای اثبات وفاداری خود به امپراتور، نظریه‌ای برای رستگاری یا به عبارت دیگر تصرف دیگر نقاط جهان ارائه می‌کند. رهبران و ژنرال‌های استان‌های مختلف برای پیشی گرفتن از یکدیگر در جنبش موازی، در جست‌وجوی نظریه‌ای برای به اصطلاح رستگاری دیگر مردمان جهان هستند. در میان رهبران این جنبش، یکی از مضحک‌ترین آنها ژنرال «استام» است (استام در زبان آلمانی یعنی گنگ و لال) که قبل از دیگران برای اثبات محبت خود به «دیوتیما» (یکی از زنان ارشد درباری)، مصمم شده است نظریه فوق‌العاده‌ای برای رستگاری پیدا کند.

ژنرال مردی بی‌تجربه با نظریات سطحی و پیش پا افتاده است ولی با این حال، تصمیم می‌گیرد

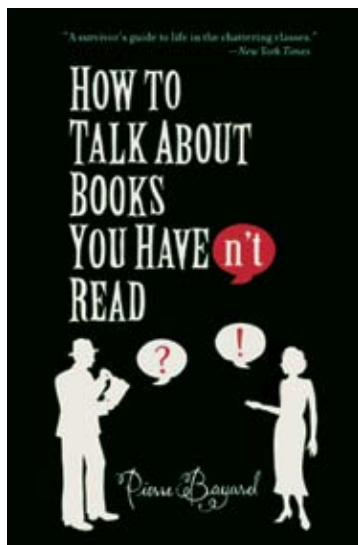


این مطلب از سایت کتاب‌نیوز انتخاب شده است

خوردن کتاب ممنوع!

● محمد حسنلو

در فرانسه -جایی که مردمش بارشده روزافزون تکنولوژی روبه‌رو هستند- هنوز هم کتاب یکی از مقولات مورد علاقه محسوب می‌شود. باور اینکه کتاب چالش برانگیز «پیر بایارد» -روانکلو و پروفیسور در رشته ادبیات- در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های چند سال اخیر این کشور قرار بگیرد، تا حدودی مشکل به نظر می‌رسد. این مطلب، بخش‌هایی از فصل اول پرفروش‌ترین کتاب سال فرانسه یعنی «چگونه می‌توانید درباره کتاب‌هایی که نخوانده‌اید، صحبت کنید» نوشته پیر بایارد است.



بسیار غریبه می‌نماید ولی بیان مکان آن برای من چنین وضعیتی نخواهد داشت. البته محتویات کتاب بخش اعظمی از موقعیت آن را تشکیل می‌دهد و به عبارت دیگر، وقتی صحبت از ادیسه به میان می‌آید، احساس راحتی نسبت به آن خواهم داشت؛ چرا که در ارتباط با دیگر کتاب‌های تاریخی و حماسی، تعیین جایگاه و مکان آن بسیار ساده است. مثلاً من می‌دانم که این کتاب برگرفته از شعرهای هومر، شاعر یونانی است و در حقیقت به نوعی داستان‌های آن بازگویی قطعه‌های منظوم «ادیسه» هومر است که احتمالاً در روزی از روزهای اروپای شرقی در قرون وسطی حادث می‌شود. ■

کامل کتاب‌هایی علاقه‌نشان می‌دهد که درباره کتاب‌های دیگر نوشته شده‌اند (در اینجا تحت عنوان کاتالوگ خطاب می‌شود)، می‌توان نتیجه گرفت که او هم بیشتر به ارتباط بین کتاب‌ها علاقمند بوده و این همان چیزی است که هر کسی باید در خواندن یک کتاب هدف اصلی خود قرار دهد.

■ و اما حرف زدن درباره یک کتاب

فرهنگ از نظر انسان‌هایی که کتاب‌ها را کامل می‌خوانند و کامل درک می‌کنند، بیشتر از خواندن یک یا چند کتاب اهمیت دارد و با فرهنگ بودن ربطی به خواندن همان یک یا چند کتاب ندارد بلکه «فرهنگ» معنایش این است که شما قادر باشید رفتار و سلوک خود را نسبت به کتاب‌ها به عنوان یک نظام تنظیم کنید و بدانید کتاب‌ها یک نظام را تشکیل می‌دهند که در ارتباط با کتاب‌های دیگر معنا پیدا می‌کنند. درون و داخل یک کتاب به همان اندازه اهمیت دارد که بیرون و خارج آن؛ چرا که به طور حتم کتاب‌های دیگر هم در همین جهت نگاشته شده‌اند.

پس باید گفت یک انسان با فرهنگ که کتابی را نخوانده است، هر چند نمی‌تواند محتویات آن را حدس بزند ولی می‌تواند مکان و جایگاه این کتاب را در نظام فرهنگی آن منطقه به سادگی حدس بزند و به طور کلی، نوع ارتباط این کتاب با دیگر همنوعان خود را به سادگی بیان کند. فراموش نکنیم که تشخیص بین محتویات یک کتاب و مکان آن، در یک نظام فرهنگی برای سخنرانی و اظهار نظرهای فرهنگی، یک «اصل اساسی» محسوب است. به عنوان مثال، من هرگز کتاب «ادیسه» جویس را نخوانده‌ام و به طور حتم داستان‌های آن را باور نخواهم کرد. بنابراین محتویات کتاب برای من

■ کتاب‌ها را نخورید؛ فقط بچشید!

مطالعه همه کتاب‌ها نیاز به صرف هزینه و زمان زیادی دارد تا بتوان به درک صحیحی از آنها رسید. دروغی که کتابدار در نگاه کلی درباره کتاب‌ها و درک آنها می‌گوید، در واقع اهمیت مساله جامعیت افکار و اندیشه‌های یک نویسنده است و در حقیقت، در مطالعه کتاب‌ها و به طور کلی در درک فرهنگ باید به جامعیت آن توجه شود و تکه‌پاره‌های افکار و اطلاعات همان‌طور که جمع شده‌اند، به همان شیوه نیز از یکدیگر جدا خواهند شد.

علاوه بر این، تلاش برای کسب جامعیت و اطلاعات کامل درباره یک کتاب بر چگونگی بررسی کتاب‌های مختلف نیز تاثیر می‌گذارد و به ما اجازه می‌دهد تا در یک فرهنگ مشترک و مرتبط از دیگر کتاب‌ها هم لذت ببریم و این همان رابطه‌ای است که یک خواننده کتاب برای رسیدن به آن باید تلاش کند. همان‌طور که کتابدار موسیل هم به خوبی درک کرده و بیشتر علاقه دارد کتاب‌هایی را مطالعه کند که درباره دیگر کتاب‌ها نوشته شده است.

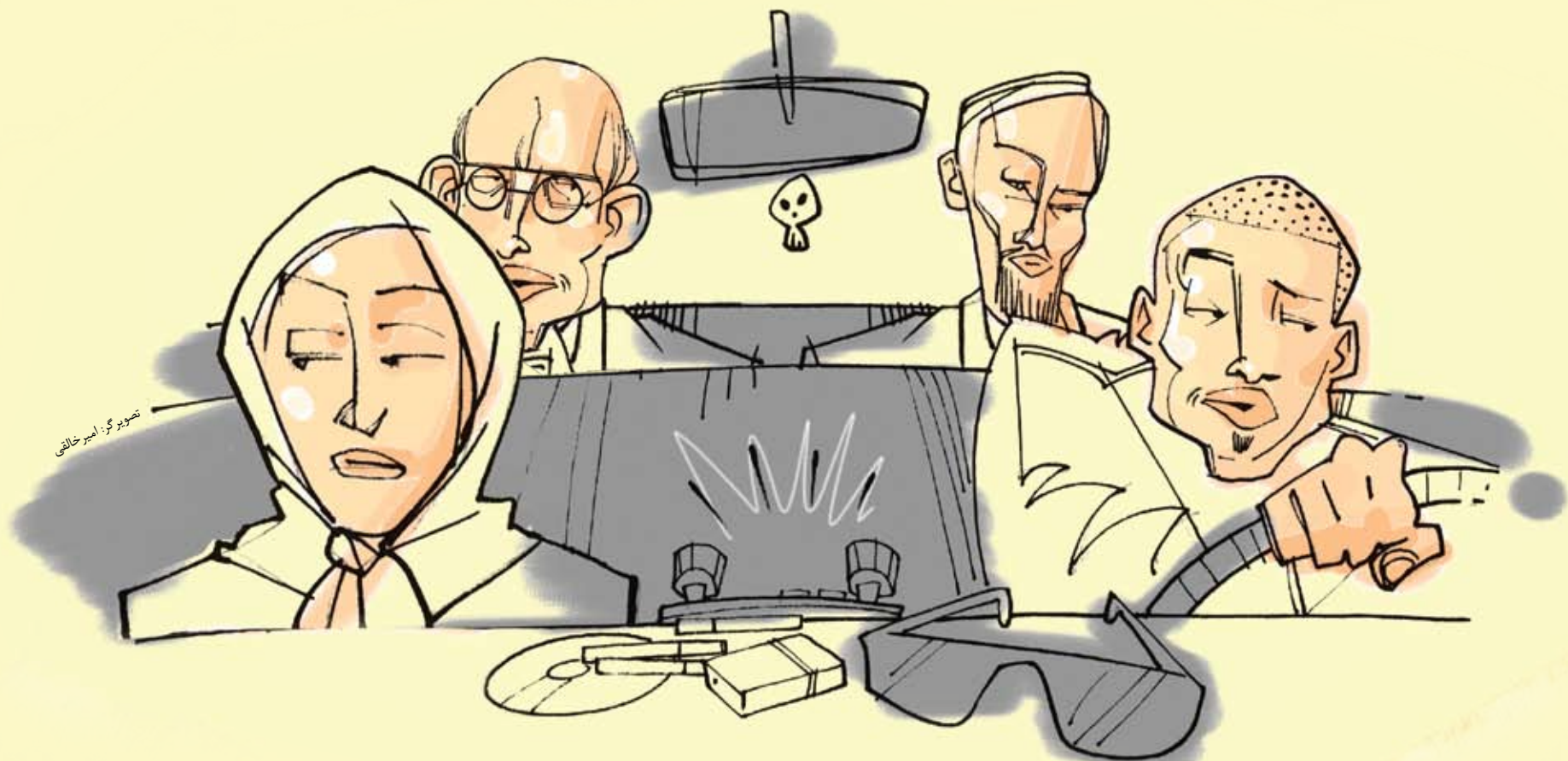
در واقع به جای مطالعه یک کتاب ویژه، بهتر است این ارتباط و روابط فرهنگی بین انواع کتاب‌ها ایجاد شود. تصویر موسیل از مغز به طور قوی روی این نظریه تاکید می‌کند که ارتباط بین نظرات و افکار بسیار مهم‌تر از خود آن افکار و نظرات به نظر می‌رسد.

شما شاید حق داشته باشید نسبت به ادعای کتابدار کتابخانه سلطنتی امپراتوری مجارستان درباره نگاه کلی به کتاب‌ها انتقاد کنید ولی چون او به خواندن

عین حال، راه حل‌های ممکن برای آن مطرح می‌کند که یکی از این راه‌ها توسط کتابدار برای کمک به ژنرال استام ارائه می‌شود. این کتابدار برای اینکه بتواند مسیر صحیح خود را در میان میلیون‌ها جلد کتاب این کتابخانه و شاید تمام کتاب‌های جهان پیدا کند، تکنیکی ساده، غیرعادی و عجیب و غریب بیان می‌کند؛ «وقتی ژنرال ناگهان یقه کتابدار را به سوی خود می‌کشد و او را تهدید به مرگ می‌کند، او مجبور می‌شود رازی را که سال‌ها در دل داشت، آشکار کند او به ژنرال می‌گوید اگر می‌خواهید بدانید من چگونه درباره تمام کتاب‌های این کتابخانه اطلاعات دارم، همین را بدانید که من هرگز آنها را به طور کامل مطالعه نمی‌کنم. راز یک کتابدار خوب این است که هیچ وقت کتابی را بیشتر از عنوان و سرفصل‌های آن نخواند و وقتی بخواهد خواندن کتابی را شروع کند، باید منتظر اتمام موقعیت شغلی خود باشد! ژنرال نفسش را تازه می‌کند و می‌رسد یعنی تو در زندگی‌ات هیچ کتابی نخوانده‌ای؟ کتابدار پاسخ منفی می‌دهد و می‌گوید که تنها با استفاده از کاتالوگ‌ها و خواندن عناوین فصل‌های هر کتاب توانسته مدرک دکترا (PHD) بگیرد و در دانشگاه در کرسی علم کتابداری سخنرانی کند».

کتابدار رمان موسیل با توجه به این تکنیک، خود را از وارد کردن به درون کتاب‌ها منع می‌کند ولی نمی‌توان وی را دشمن کتاب‌ها یا چیزی شبیه این خطاب کرد بلکه باید این عمل وی را عشق او به تمام کتاب‌ها عنوان کرد؛ چرا که این کتابدار از این مساله هراس دارد که مطالعه یکی از این کتاب‌ها وی را از پرداختن به کتاب‌های دیگر بازدارد.





تصویر گر: امیر خالقی

گاهی راننده‌های تاکسی و مسافر برها از سر تفریح و شکم‌سیری مسافر سوار می‌کنند. در این صورت یا سعی می‌کنند ارتباط خیلی صمیمی‌ای با او برقرار کنند یا هیچ محلی به او نمی‌گذارند. این جور مواقع آدم فکر می‌کند راننده یک چیزش می‌شود.

تاکسی‌نوشت

بیگلی بیگلی

محسن حسام‌مظاهری

است؛ کنار یک استوانه عجیب غریب که احتمالا نقش خوشبوکنندگی هوا را ایفا می‌کند و کنار یک پاکت وینستون و یک فندک طلایی. اسکلت بدریختی هم به آینه جلو آویزان است که با هر تکان ماشین می‌رقصد انگار! رقصش هم انصافا دیدنی است؛ زیر آن نورهای قرمز و سبز! جوانک در حال و هوای خودش است و مدام با خود زمزمه می‌کند. کمی که گوش تیز می‌کنم، کاشف به عمل می‌آید که دارد پاسخ سؤالات را می‌دهد؛ سؤالاتی که در برنامه رادیویی در حال پخش طرح می‌شود و چه سؤالات محشری است واقعا!

تهران/از جمهوری تابهارستان
از آن اول که سوار شدم، رفته‌ام تو نخ این جوانک راننده! غلط نکنم از آن الکی خوش‌ها و مشنگ‌های روزگار است. هیچ هم بعید نیست که مسافر کشی برایش فقط تفریح و سرگرمی باشد. تاکسی هم که نیست؛ یک پراید نوک‌مدادی زیر پایش است که این طور که پیدااست خیلی هم به‌اش می‌رسد؛ از روکش صندلی‌های اسپرتش بگیر تا باندهای عقب ماشین و آن چراغ‌های قرمز و سبزی که بالای پنجره‌ها کار گذاشته و مرتب روشن و خاموش می‌شوند. عینک دودی بزرگی هم روی داشبورد

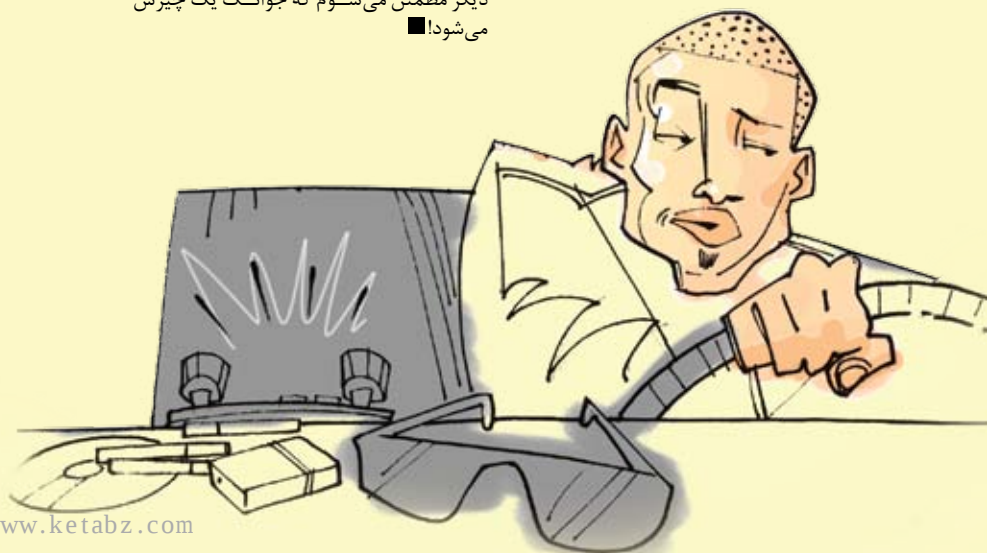
گوینده مرد رادیو: «نام دوست گوریل انگوری؟» یکهو خانم بغل دستی می زند زیر خنده و بلند می گوید: «بیگلی بیگلی»

گوینده زن رادیو: «خب، دیگه نوبت می رسه به خانم صفاپور. شروع کنیم خانم؟»
شرکت کننده زن: «بعله.»
گوینده مرد رادیو: «آماده این؟ ... یک... دو... سه، شروع شد.»
گوینده زن رادیو: «کار گردان بزرگ سینما که «باغ گیلاس» رو ساخته؟»
جوانک راننده: «عباس کیا.»
شرکت کننده زن: «آقای کیارستمی؟»
گوینده زن رادیو: «بعله! یک امتیاز. ادامه می دین؟»
جوانک راننده: «برو! نترس!»
شرکت کننده زن: «بعله.»
گوینده مرد رادیو: «بسیار خب، پدیده المپیک ۲۰۰۸ یکن؟»
جوانک راننده: «لعنتی! الان نوک زیونم بودا!... اکه هی.»
شرکت کننده زن: «تمی دونم.»
گوینده زن رادیو: «امتیاز تون صفر می شه. سؤال بعد. نویسنده شهیر ایرانی که کتاب «غریزگی» اش پیش از انقلاب توقیف شده بود؟»
جوانک راننده: «مزخرف ترین کتابش هم همونه! [...]»
شرکت کننده زن: «تمی دونم.»
گوینده زن رادیو: «جلال آل احمد. بسیار خب، نوبت می رسه به شرکت کننده بعدی؛ آقای علیزاده از باشگاه پوریای ولی.»
جوانک راننده می ایستد. زن جوان کیسه نایلونی زرد رنگ را از جلوی پایش برمی دارد و سوار می شود.
گوینده مرد رادیو: «جازه می دین شروع کنیم. ماشالا با این هیبت، آدم می ترسه از تون!»
شرکت کننده مرد: «بفرما، در خدمتیم!»
گوینده مرد رادیو: «فکر می کنی چقدر امتیاز بیاری؟»

شرکت کننده مرد: «۱۴-۱۳ تا! می برم حتما.»
گوینده زن رادیو: «با این اطمینان؟»
شرکت کننده مرد: «آره.»
جوانک راننده: «ای ول!»
گوینده مرد رادیو: «پس بریم ببینیم آقای علیزاده چه می کنن. نام مجری برنامه «دو قدم مانده به صبح»؟»
شرکت کننده مرد: «چی؟»
جوانک راننده: «لئوناردو دواینچی!»
گوینده مرد رادیو: «عرض کردم نام مجری برنامه دو قدم مانده به صبح؟»
شرکت کننده مرد: «همین... چیز... صالح علایی.»
گوینده زن رادیو: «البته صالح علا، نه علایی ولی می پذیریم. یک امتیاز.»
مسافر زن: «آقا بیخیشین. تا کجا می رین؟»
جوانک راننده: «چی؟»
مسافر زن: «گفتم مسیر تون کجاس؟»
جوانک راننده آرام با خودش تکرار می کند: «مسیر بعدی کجاس؟ مسیر بعدی کجاس؟». بعد به صدای بلند می گوید: «هیچ جا. آخر این خیابون ماشین رو پارک می کنم.»
آشکارا به زن برمی خورد.
مسافر زن: «وااا! آرام می گوید! بی مزه.»
گوینده زن رادیو: «باز یگر نقش فروغ در سریال «خانه مظفر»؟»
شرکت کننده مرد: «بعدی.»
جوانک راننده: «خاک تو سرت کنن!»
گوینده مرد رادیو: «نام شهید دلوری که با چند تن از یاران اندکش به جنگ دشمن رفت و در هویزه به شهادت رسید؟»
شرکت کننده مرد: «تمی دونم. بعدی.»
جوانک راننده: «برو بابا، دلت خوشه!»
گوینده زن رادیو: «شاعره مدرنیست ایرانی که چندی پیش دار فانی را وداع گفت؟»

جوانک راننده: «طاهره صفارزاده.»
شرکت کننده مرد: «طاهرزاده؟»
گوینده مرد رادیو: «نه، اشتباه گفتین؛ صفارزاده. یک امتیاز از تون کم می شه.»
می کوید روی فرمان.
جوانک راننده: «هه، شت!»
گوینده زن رادیو: «حیوانی که در پژو و هشدکه رویان شبیه سازی شده؟»
سرش را از پنجره بیرون می کند و خطاب به موتوری ای که دارد لای می کشد، فریاد می زند:
«هوی گوسفند!»
شرکت کننده مرد: «گوسفند.»
گوینده زن رادیو: «بله، یک امتیاز.»
گوینده مرد رادیو: «نام دوست گوریل انگوری؟»
یکهو خانم بغل دستی می زند زیر خنده و بلند می گوید: «بیگلی بیگلی.»
همه برمی گردیم و نگاهش می کنیم. زیر بار سنگین نگاه ما، دست و پایش را گم می کند.

شرکت کننده مرد: «بیگلی بیگلی.»
گوینده مرد رادیو: «بله، درست گفتین ولی متاسفانه امتیاز کافی نیلور دین.»
جوانک راننده: «عوضی!»
گوینده زن رادیو: «خب دوستان، به پایان یک مسابقه دیگر رسیدیم. تا دوشنبه ای دیگر و مسابقه ای دیگر، بدرود.»
جوانک راننده رادیو را خاموش می کند، می کشد کنار و ترمز می کند.
جوانک راننده: «آخر شه، بفرما.»
من متعجب مانده ام که چه کنم. پیرمردی که از اول تا حالا ساکت روی صندلی جلو نشسته بود، آرام سری به تاسف تکان می دهد و پیاده می شود.
زن جوان اما پنهان نمی کند عصبانیتش را. همین طور که در را باز می کند، یک اسکناس ۲۰۰ تومانی مچاله را با حرص پرت می کند طرف راننده. من هم پشت سرش کرایه ام را می دهم و پیاده می شوم.
قبل از پیاده شدن نگاهش می کنم. انگار نه انگار! بی خیال خیره شده است به جلو و آدامس می جود! دیگر مطمئن می شوم که جوانک یک چیزش می شود! ■





مکاتب بی ادبی

کلاسیسیسم

اومانسیسم با طعم مزخرف فرانسوی

بررسی کامل اجدی مکتب کلاسیسیسم و تمام بی ادبی هایش

حامد تاملی

شنیده بودیم اصطلاح مکاتب ادبی را و فکر می کردیم یک چیزی در مایه های کتاب هایی درباره ادب و تربیت است بعد که فرهیخته شدیم فهمیدیم راه و روش هایی در بادب بودن است. بیشتر که بزرگ شدیم فهمیدیم هیچ نفهمیده بودیم و اینها دسته بندی های جناحی در ادبیات هستند. ولی همیشه پراز میانی و افرادی ادب. برای اینکه بقیه مردم گمراه نشوند و از باب ارشاد همونوعان تصمیم گرفتیم پته این مکاتب بی ادبی را بریزیم روی آب. بعد از سمبلسم حالانوبت کلاسیسیسم است.

شده اند همین نام را می گذارند. البته در تمام دنیا به آثاری که چند قرنی از نوشتنشان گذشته باشد و برای نویسندگانشان مدام یادبود و بزرگداشت بگیرند و حتی روزی را به نامشان بزنند به طور کل کلاسیک می گویند و نویسندگان امروز شکر بخورند که بخواهند دوباره مانند آنها را تولید کنند.

درست است که کلاسیسیسم کلا بین «ایسم» های دیگر یک سر و گردن فخم تر، با کلاس تر، با شعور تر و با ادب تر است ولی نمی توان این را هم نادیده گرفت که پدر پدر جد تمامی این «ایسم» بازی ها که همانا غریزگی و فرنگی مابی است، همین کلاسیسیسم ها بودند و همه شان سر و ته یک کر باسند. البته مانند تمامی پدیده های

خود کلمه کلاسیک مفاهیم زیادی دارد؛ مثلاً وقتی می گویند فیلم کلاسیک، منظورشان همان فیلم های سیاه سفید است که رنگ و رویشان رفته و مدام پرپر می زند. یا وقتی می گویند موسیقی کلاسیک منظور همان موسیقی ای است که یک نفر وسطش می «های های هوی» می کند و کسی نمی فهمد این بنده خدا کجایش درد می کند. البته در اینجا بناست در مورد ادبیات صحبت کنیم که علی الخصوص در ادبیات کلاسیک معانی بسیار گسترده ای دارد. بعضی کارشناسان منظورشان همان کتاب هایی است که روی پاپیروس یا پوست نوشته شده است و آنها را در موزه ها نگه می دارند. بعضی دیگر بر کتاب هایی که تا حالا صبار تصحیح



تصویرگر: هادی رحمتی



■ اومانیسیم و رنسانس فرانسه

دیگر کار از کار گذشته بود و اومانیسیم ایتالیایی مانند پیتزا با سوءاستفاده از ضعف وزارت ارشاد فرانسه در دل نویسندگان فرانسوی جا باز کرده بود. در این میان نظارت‌نداشتن دقیق بر نحوه گزینش معلمان در آموزش و پرورش فرانسه باعث شد تا دورا، معلم زبان یونانی دبیرستان کوکره پاریس شود. وی بود که رنسا و دوستانش را برای نخستین بار با آثار الحادی هومر، سوفوکل، پترارک، شاعران اسکندرانی و نیز شاعران ایتالیایی رنسانس (اومانیسیم‌ها) آشنا ساخت و سعی کرد افکار خود و نیز حتی زبان لاتین را به آنها تحمیل کند.

حوالی سال‌های ۱۵۴۶ عده‌ای از آن جوانان مجمعی به نام پلنیدار تشکیل دادند تا در ساعات فوق برنامه خود به شعر و شاعری بپردازند. از میان این جوانان که از شاگردان دورا هم بودند، رنسا و دوبله از همه شاخص‌تر بودند که از قضا پدرانشان حلال در سفره‌شان گذاشته بودند. به همین دلیل شعر را از دورا یاد گرفتند ولی تحت تاثیر آموزه‌های غلط او قرار نگرفتند.

آن دو نه تنها اصرار داشتند بر خلاف دورا به زبان فرانسوی شعر بگویند بلکه اصول و قواعد شعر را هم تنظیم کردند و تا پایان عمرشان این کار را ادامه دادند تا برایشان باقیات صالحاتی باشد.

آن دو معتقد بودند که با مطالعه آثار گذشتگان و عصر باستان باید «انواع ادبی» آنها را آموخت و نیز با اعتقاد راسخی که به قدسی و الهی بودن شعر داشتند، نوشت که این نشان از شیر پاک خوردن آن دواست.

برای اثبات این ماجرا رنسا در «خلاصه هنر شاعری» می‌گوید:

«حال که شعر منشأ الهی دارد، باید گفت که به نوبه خود به شاعر نیز نوعی جنبه آسمانی می‌بخشد زیرا به او جاودانگی می‌دهد. در نتیجه شاعر نیز باید دامنه آرزوهای خود را گسترش دهد؛ باید شعری بگوید که تا قرن‌ها بعد هم قبول عام داشته باشد، دیگر نباید برای پسند خاطر فلان حکمران زمان یا چند نفر از ادبا شعر بگوید.»

در همین یک جمله فرهیختگی و طاغوت‌ستیزی جناب رنسا مشخص است.



نوظهور، کلاسیسیسم هم لایه‌ها و مادر خوانده‌های بسیاری دارد که به‌طور حتم می‌توان گفت این تهاجم فرهنگی قویا کار فرانسوی‌هاست و شروع این تهاجم قرن ۱۷ بوده است.

عده‌ای معتقدند که کلاسیسیسم فرانسوی را باید شاخه حجب‌آلودی از باروک شمرد که تغییر قیافه داده است که کلاسیسم‌ها در جواب این عده جملاتی را می‌گویند که این حجب را از بین می‌برد.

■ پیدایش کلمه کلاسیک

در قرن ۲ میلادی آولوس جلیوس - محقق رومی - نویسنده‌گان را به ۲ گروه تقسیم کرد: نویسنده عامه (نویسنده‌ای که بمیرد بهتر است و اصلاً انگار نه انگار که به دنیا آمده است) و نویسنده کلاسیک (نویسنده‌ای که آثارش بیشتر از خودش عمر می‌کند و کتاب‌هایش حتی در نانوائی‌ها هم باید باشد). همین تعریف بسیار قدیمی و ساده باعث شد که اصطلاحی مثل «باکلاس بودن» امروزه هم دارای ارج و قرب خاصی باشد.

البته وقتی کمی ریشه‌ای‌تر به ماجرا نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که کلمه کلاسیک بیشتر برای زدن پوز رومانتیک‌ها به وجود آمده است. این کلمه بیشتر در قرن ۱۹ - زمان لویی فیلیپ که بیشتر مخالف انقلاب رومانتیک بودند - به نویسندگان فرانسوی دوران لویی سیزدهم و چهاردهم اطلاق می‌شد که هدفشان چیز جیگر زدن به رمانتیک‌ها بود. به قولی دیگر به هنرمندان درست و حسابی می‌گفتند کلاسیک و به آدم‌های بیمار که حتی آدم هم نبودند می‌گفتند رمانتیک.

البته به‌طور کلی هنر کلاسیک اصلی همان هنر یونان و روم است و شاعران قرن هفدهم فرانسه به دنبال نهضتی به نام اومانیسیم، آن هنر را سرلوحه کار خود قرار دادند.

■ درباره اومانیسیم

اومانیسیم هم مانند پیتزا از اختراعات ایتالیایی‌هاست که در این مورد هم این شائبه وجود دارد که کار، کار مافیایی‌ها باشد. اومانیسیم را هم مانند پیتزا، خیلی از کشورهای دیگر برداشتند و هر جور که خواستند درشتش کرده و استفاده کردند؛ به‌خصوص این فرانسوی‌ها. می‌توان کلاسیسیسم را اومانیسیم با طعم فرانسوی قلمداد کرد. اومانیسیم در لغت به معنای «مطالعات آزاد» بود که از همین تعریف لغوی می‌توان به ماهیت کثیف آن پی برد. حتی خود اومانیسیم‌ها هم کتمان نمی‌کردند که منظورشان از مطالعات آزاد، مطالعه آثار غیر مذهبی است و به جای اینکه بنشینند و ۴ تا کتاب به درد بخور مذهبی مانند انجیل و تورات را بخوانند، می‌نشستند و کتاب‌های یونان و روم باستان را می‌خواندند و حتی به زبان لاتین که زبان یونانیان ملحد از خدای خبر باستان بود، شعر می‌گفتند.

درست است که ول. سولنی در رساله «روح رنسانس» برای میرا کردن این گروه، می‌گوید: «اومانیسیم که بنابه تعریف، متفاوت با مطالعات آبابی کلیسا بود، هیچ‌گونه قصدی برای مخالفت با آنها نداشت؛ بلکه برعکس می‌خواست روشنگری تازه‌ای را در خدمت ایمان و مطالعات مذهبی قرار دهد».

ولی خود این سخن نیز مهر تاییدی بر ادعای بیان شده است که اومانیسیم‌ها به‌طور قطع از سوی دول جهان‌خوار غربی حمایت می‌شده‌اند و سعی می‌کردند در لباس روشنفکران مذهبی به تخریب افکار مذهبی مردم دست بزنند. ولی صد افسوس که نویسندگان فرانسوی به ماهیت اصلی آنها پی نبردند و کور کورانه تحت تاثیر آنها قرار گرفتند.

البته وقتی کمی ریشه‌ای تر به ماجرا نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که کلمه کلاسیک بیشتر برای زدن پوز رومانتیک‌ها به وجود آمده است

دوبله در «دفاع از زبان فرانسه و اغنای آن» چنین می‌گوید: «آنکه می‌خواهد با دست‌ها و دهان‌های انسان‌ها پرواز کند، باید مدت‌ها در به روی خود ببیند و آنکه می‌خواهد در خاطر آیندگان بماند - چنان که گویی خود زنده است - باید بارها و بارها عرق بریزد و بر خود بلرزد».

این نشان از تهذیب نفس دوبله و اعتقاد وی به خودسازی و جهد و تلاش وی است که بسیار ستودنی است.

به‌طور کلی همین شیر پاک‌خوردگان بودند که در قرن ۱۶ توانستند برای اولین بار آیین ادبی و سببی را برای خلق آثار ادبی پایه‌ریزی کنند که همین مایه ایجاد مکتب کلاسیک در قرن ۱۷ شد. روحشان شاد.

■ پیدایش کلاسیسیسم

از رنسانس تا کلاسیسیسم فضا آن چنان برای «ایسم»‌ها باز شد که هر ننه قمری در ادامه نامش «ایسم»‌ای اضافه می‌کرد و مکتبی راه می‌انداخت که الحمدالله هیچ یک مورد قبول مردم نیفتادند و همه‌شان حذف شدند. می‌توان از این جمله مارینیسم (جان بانیستا مارینو - ایتالیا)، کونچتیسم (کامیلو پلگرینو - ایتالیا) و کوتلیسم (گنگورا - اسپانیا) را نام برد.

قرن هفدهم در فرانسه شرایط اجتماعی خاصی دارد. در این زمان به جای شعار «ما می‌گیم شاه نمی‌خوایم، نخست‌وزیر عوض می‌شه» شعار «Une Loi, une Foi, une Roi» رواج داشت. به همین دلیل نویسندگان نمی‌توانستند مباحث تند سیاسی، را مطرح کنند که در ۲ مورد آخر باید پیشانی لویی چهاردهم را بوسید.

به این ترتیب در سال ۱۶۶۰ با تأسی به رنسا و دوبله (آن بزرگوار) و نیز نظریات ارسطو و آثار

ادبی دوره باستان، بوالو، اصول و قواعد مکتب کلاسیک را بیان کرد. البته این مکتب چنان به بیراهه و طریق افراط رفت که حتی رنسا را هم از دایره کلاسیک بودن، بیرون انداخت که البته این ننگ به دامن آن چنان بزرگوار نشاید.

در این دوران، نویسندگانی چون بوالو، راسین، مولیر، لافونت، بوسوئه، لاپرویر و مادام دولافایت را می‌توان نام برد که در این مکتب جای گرفتند و به خلق آثار خود پرداختند.

■ اصول و قواعد مکتب کلاسیک

رمانتیک‌های بی‌شرم چندین بار نقشه کشیدند و شایعه‌پراکنی کردند که «قواعد کلاسیک‌ها دست و پای نویسندگان را می‌بندد و نیز آنها مثل میمون از گذشتگان تقلید می‌کنند» که البته این نقشه از اول هم نقش بر آب بود؛ چون کلاسیک‌ها آنها را آدم هم حساب نمی‌کردند. این قواعد به شرح زیر است:

۱- **جست و جوی تعادل و کمال:** گونه اعتقاد داشت که کلاسیسیسم سالم است و رمانتیسم بیمار. البته این اعتقاد همه بود. بیشتر منظور این است که اثر، آدمیزادی باشد و حاصل حشیش و کراک و ... نباشد.

۲- **تقلید از طبیعت:** به پیک‌نیک بسیار علاقه داشتند. دوست داشتند بیشتر زیر درخت شعر بگویند و در کنار برکه‌ها بنویسند.

۳- **تقلید از قدما:** دوست داشتند ادای قدیمی‌ها را در بیاورند و مدام دور هم می‌نشستند و می‌گفتند که یادش به‌خیر. عجب دورانی بود. آن قدیم‌ترها نه ترافیک بود، نه وام بود، نه مشکل مسکن بود و نه ...

۴- **اصل عقل یا احساس:** به قولی ادای روشنفکران را در می‌آوردند و مدام سیگار می‌کشیدند و قهوه می‌خوردند و دور هم خزعبلات

فلسفی می‌گفتند.

۵- **آموزنده و خوشایند:** اعتقاد داشتند اثر باید پیام اخلاقی داشته باشد؛ مثلاً شب قبل از خواب مسواک بزنید.

۶- **وضوح و ایجاز:**

اصل بهینه‌سازی و صرفه‌جویی: مطالب بیشتر با حداقل کلمات.

۷- **حقیقت‌نمایی:** چیزی

مثل تماشاگر نداشت و فقط نمایی از حقیقت را ارائه می‌دادند.

۸- **پرازندگی:** می‌خواستند مایه

افتخار پدر و مادرشان و پرازنده و خوش تیپ باشند.

۹- **قانون ۳ وحدت:** اعتقاد داشتند

که موضوع، زمان و مکان باید واحد باشند. آنها اعتقاد داشتند که ذهن مخاطبان

نمی‌کشد تا چند موضوع را با هم درک کنند یا اگر در تئاتر زمان یا مکان عوض

شود، مخاطبان پیچ‌گیجه می‌گیرند و ممکن است بروند و پول بلیتشان را

پس بگیرند.

با نگاهی گذرا به روند شکلگیری

مکتب کلاسیسیسم می‌توان فهمید که

با نظارت دقیق ارگان‌های حکومتی و

راه‌اندازی سازمان‌های گزینشی کارآمد

و کاربلد می‌توان از راه افتادن افکار

التقاطی و نیز خانمان‌سوز جلوگیری کرد

و نیز با یافتن متخصصانی دلسوز و متعهد

همانند رنسا و دوبله که نان حلال خورده

و درست تربیت شده‌اند می‌توان آینده

روشنی را متصور شد. ■



اصلاح‌نامه

شما تاریخ نوشتید یا تنتان می‌خارد

نامه منشی یک خیر خواه آثار ادبی در اصلاح تاریخ بیهقی

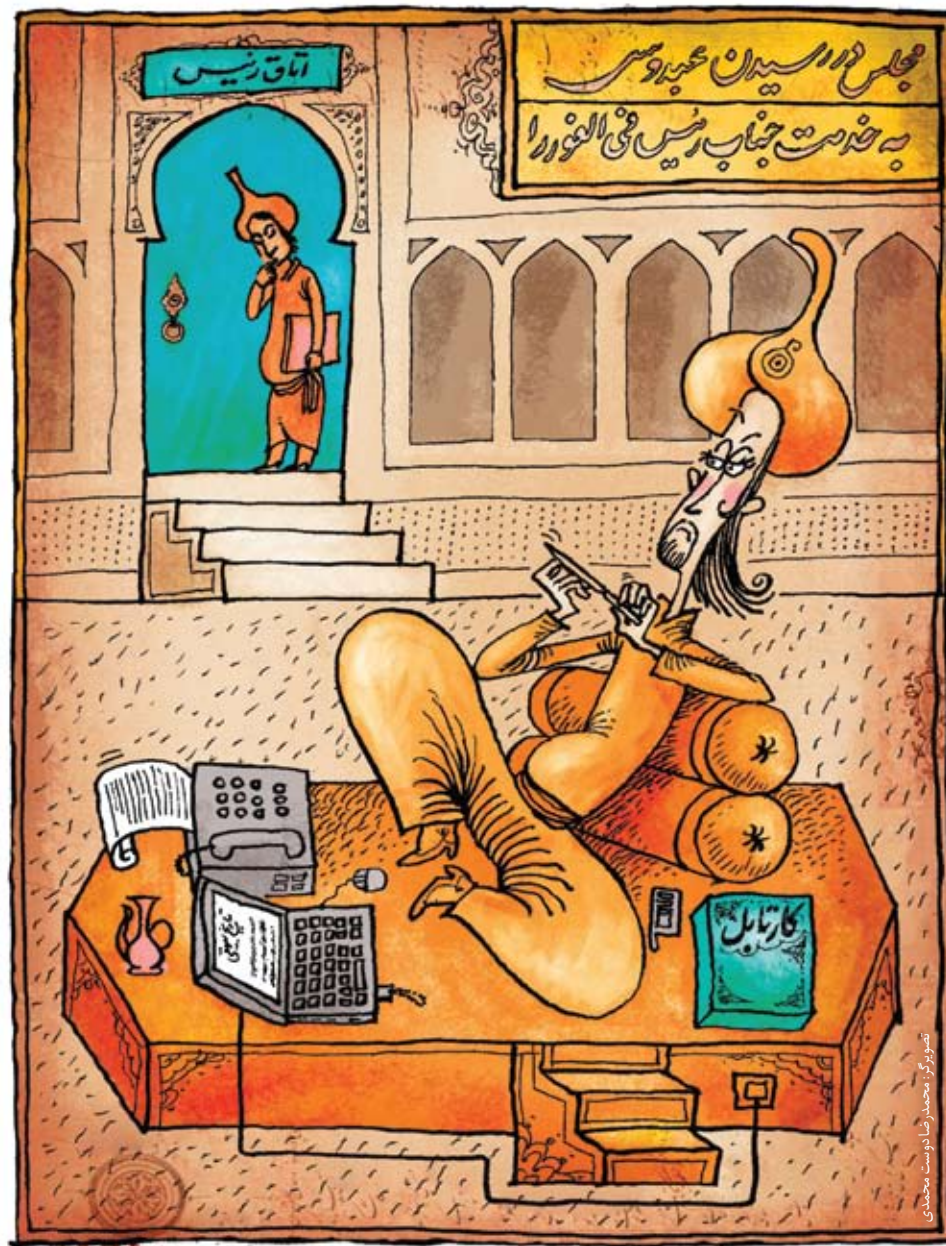
و نشر سپرده‌اید که این کار، اصولاً خلاف ضوابط منشی‌گری است. حتی اگر می‌خواستید این کار را انجام دهید، باید تاریخ نگاشته شده را به رئیس وقتتان جهت حک، اصلاح، تایید نهایی و تغییرات اساسی ارائه می‌دادید و تاریخ را آن‌جور که ریاستان می‌خواست، می‌نوشتید.

۲- به صورت غیررسمی و کاملاً عرفی، به جز برخی ادارات و ارگان‌های رسمی، آن‌هم در برخی موارد، معمولاً منشی‌ها از خبر آگاه نیستند و دلیل اینکه هم اینک منشی جناب پسر خاله، خیرالزمان خیرآبادی، پیردختر همسایه سابق مشارالیه و همسر فعلی ایشان نیست و بنده هستم. این است که ما یکی از آن موارد برخی جاها هستیم. لہذا می‌توانم درک کنم که جنابعالی که برای خودتان آقا محمدحسین خان دبیر بیهقی بوده‌اید که در نوع خود، از حیث آقا بودن، اس و قس محکم و استوار داشته‌اید، منشی یکی از آنجاها که برخی موارد دارند، بوده‌اید. بنابراین و حکماً، به مدارک سری و به

جناب آقای محمدبن حسین ابوالفضل بیهقی
دبیر معروف به منشی نگارنده محترم تاریخ
باسلام

احتراماً پیرو تجدید چاپ کتاب تاریخ بیهقی،
مطالبی چند را به اطلاع می‌رسانم:

۱- اصولاً شما همکار بنده بوده، به امر خطیر منشی‌گری مشغول بوده‌اید (جهت مزید اطلاع عرض می‌کنم اینجانب، خیرالزمان خیردوست خیرآبادی، منشی پسر خاله جناب آقای «خیرالزمان خیرخواه» می‌باشم). شما، خود بهتر از بنده مطلعید که منشی‌ها باید چند هنر داشته باشند که از میان آنها باید به تایپ فارسی و لاتین، پاسخ دادن به تلفن‌ها، پیچاندن برخی مراجعین به تشخیص، تنظیم وقت جلسات آقای رئیس و رتق دیگر موارد و فتق باقیمانده آنها بپردازند. اما نکته اساسی آن است که هیچ منشی‌ای نباید از خود و سرخود چیزی بنویسد اما شما سر خودانه، مشروح مکالمات و صورتجلسات تاریخی را نوشته و حتی به چاپ



تصویرگر: محمدصادق دوست محمدی



اصلا شما یک پاراگراف از همان کتاب تاریختان را بدهید همین همیشه‌ری داستان؛ اگر چاپ کرد، من اسمم را عوض می‌کنم؛ یا غیر اخلاقی است یا یک چیزی اش می‌شود

کلی سری و محرمانه و خیلی محرمانه و امثال ذلک دسترسی مناسبی داشته‌اید. آیا در این حال و اوضاع، به صرّفه و صلاح بوده است آنها را باز نویسی نموده، به زیور طبع بخواهید بیارایید؟ به گمانم این جور فضولی‌ها به شما نیامده است.

۳- بسی مایه مباهات است که بعضی نوع نگارش کتاب منسوب به حضرت تعالی را به نوعی، اولین نوع نگارش «رمان» دانسته‌اند ولی ای کاش می‌گذاشتید این مولود غریزه منقط - همان رمان - محصول فرنگ می‌بود و اینجا به صورت ناقص الخلقه به دنیا نمی‌آمد و مثل انواع محصولات تولید غرب، می‌شد به طور کلی تحریم و تمنیع کرد و خلاص (و اساسا و عمیقا آرزومند بودم که ادبیات هم چیزی مثل ماهواره بود که بشود با برچیدن آنتن‌ها از سر بام‌ها، بساط و سفره‌اش را به کلی برچید).

۴- استادان ادبیات عموما اعتقاد دارند متن شما خیلی زیبا نوشته شده است. بنده ضمن تحسین جنابعالی، باید این نکته را یادآور شوم از آنجا که ادبیات (و کلا هنر) مخاطبی جز عموم مردم ندارد و از آنجا که عموم مردم نمی‌توانند کتاب شما را حتی از رو درست بخوانند (و فهمیدنش پیشکش)، کتاب حضرت تعالی به درد الان استادان و لای جزز به طور توأمان خورده، چاپ و نشر آن خالی از فایده بوده. همان چندتایی که در کتابخانه‌ها جهت خاک خوردن موجود است، کفایت می‌کند (جهت درک بهتر ادبیات مفید، متعهد و سودمند، رجوع بفرمایید به تعاریفی که از ادبیات خوب در کتاب اول داستان همیشه‌ری، ارائه شده است. در آن صورت خواهید فهمید که ادبیات به اصطلاح فاخر جنابعالی، به درد لای چی می‌خورد).

۵- برخی از عبارات و مستندات که جنابعالی در کتاب خود آورده‌اید، عاری از هر گونه سند و واقعیت بوده و تشویش اذهان عمومی به شمار می‌رود؛ مثلا

حرکت پر شور و مردمی سنگ زدن حسنک وزیر - سنگ قرمطی معلوم الحال - را به سیم دادن به عده‌ای رند نسبت داده‌اید. اگر شما بر مدعای خود پافشاری می‌فرمایید، باید پیش از چاپ، میزان سیم تحویل شده به انضمام اسناد تحویل، محل تحویل، ساعت تحویل و تاریخ آن و امثال ذلک را به تمامی، پس از ممهور کردن به «مهر مدرک معتبر» ارائه فرمایید. در غیر این صورت، تمام تلاش و خیرخواهی خود را برای جلوگیری از چاپ مجدد «ذکر بر دار کردن حسنک وزیر» به کار می‌بندیم.

۶- در داستان تاریخی «سخن یحیی برمکی در باب خراسان» نوشته‌اید: «یحیی ابرمکی! گفت ای فرزندان! از شد گانیم و سبب این محنت، بعد از قضاء الله شما بید. تا بر جایم سخن حق ناچار گویم و به تملق و رزق دچار نشوم». به نظر می‌رسد شما اصولا خودتان نتان می‌خارد. این حرف‌ها که نوشته‌اید می‌شود دوباره چاپ شود؟ شما اصولا هیچ مساله اساسی اعم از مسائل ادبی و بی ادبی، اجتماعی، فرهنگی، ورزشی و سیاسی را در نظر نگرفته‌اید و این در حالی است که بهتر است به خاطر داشته باشید با عینک خوش بینی، در مسائل ادبی غور و تفحص و خیرخواهی می‌نماییم (می‌کنیم سابق... می‌شوید اسبق).

در داستان احمد حسن با بولقاسم کثیر نگاشته‌اید: «درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می‌پرسد و می‌گوید که امروز خواجه را چگونه است؟ بالش بوسه داد و گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است». آیا بهتر نیست جای بوسه دادن بر بالش خواجه، عبدوس یک جای یک آدم صحیح و سالم‌تری را می‌بوسید این طرز نوشتن، از جنس مزدوری ادبی‌ای که فرهنگ اصیل این مرز و بوم را نشانه رفته‌اند، نیست؟

اصلا جناب آقای دبیر منشی، بی‌بھقی! شما را به همان کتاب تاریختان، هر جای این کتاب دست می‌گذاریم، نباید تجدید چاپ بشود. اصلا شما یک پاراگراف از همان کتاب تاریختان را بدهید همین همیشه‌ری داستان؛ اگر چاپ کرد، من اسمم را عوض می‌کنم؛ یا غیر اخلاقی است یا یک چیزی اش می‌شود یا مناسب حال و روز فعلی جامعه نیست یا... حتی اگر هم هیچ کدام از این عیوب را نداشت،

کتاب شما قابلیت ارتباط با مردم را ندارد و حداکثر در محافل ادبی مورد استقبال گسترده مردم قرار می‌گیرد.

لهذا پیشنهاد می‌شود از خیر تجدید چاپ کتاب گران سنگ و هنرمندانه خود بگذرید، یا آن را اصلاحات جدی کنید.

با سپاس
خیار الزمان خیار دوست خیر آبادی

پروندهٔ باز

انقلابی بدون داستان

پرونده‌ای درباره‌بارو برداستان
انقلاب اسلامی بعد از ۳۰ سال

۱۸۴	داستان انقلاب باید نوشته بشود چشم‌انداز هنر و ادبیات داستانی انقلاب از نگاه مقام معظم رهبری
۱۸۶	داستان بی‌داستان بررسی وضعیت ادبیات انقلاب در گفت‌وگو با نویسندگان
۱۹۵	۱۰ سال دیگر همه چیز عوض می‌شود گفت‌وگو با معاون فرهنگی وزیر ارشاد در کاندو کاو وضعیت داستان انقلاب
۲۰۰	طبل بزرگ زیر پای چپ واکاوی بعضی دلایل نداشتن داستان انقلاب
۲۰۲	ادبیاتی با قله‌های کوتاه بررسی وضعیت ادبیات داستانی ما در نسبت با انقلاب
۲۰۴	وقتی خاطره داستان نمی‌شود یادداشتی در نسبت تاریخ شفاهی و داستان انقلاب
۲۰۶	خانه‌سازی برای داستان انقلاب گفت‌وگو با امیرحسین فردی، دبیر جشن داستان انقلاب
۲۱۲	تشویق به جای حمایت راهکارهایی برای تغییر وضعیت داستان انقلاب

پرونده‌ای درباره بار و بر داستان انقلاب اسلامی بعد از ۳۰ سال

انقلابی بدون داستان

انقلاب‌ها مخصوصاً آنهایی که از بین مردم می‌جوشند، معمولاً شوری در تمامی عرصه‌ها می‌افکنند؛ چنان که همه چیز رنگ تحول به خود می‌گیرد. انقلاب اسلامی ایران بعد از پیروزی در سال ۵۷ رنگ آمیزی این تغییرات را کم و بیش در همه زمینه‌ها آغاز کرد؛ ادبیات داستانی اما داستان دیگری دارد. شاید به دلیل اینکه دنیای داستانی آن چنانی‌ای وجود نداشت. تغییر در آن دهه، بی‌معنا بود ولی به هر حال به نظر می‌رسد اتفاقاتی باید در این عرصه و برای این ماجرای عظیم می‌افتاد که نیفتاد. در این مجال به چرایی این موضوع خواهیم پرداخت؛ با نگاهی به راهبردها و راهکارهای برون‌رفت از بی‌داستانی. به هر حال انقلابی با این عظمت، داستان‌های زیادی دارد که بالاخره روزی باید نوشته شود.



من صریحا اعتقاد دارم عقیبیم. ما هنوز در زمینه داستان نویسی، شعر، هنرهای نمایشی کاستی‌های زیادی داریم؛ کارهای نشده فراوانی داریم و انسان ناشی‌گری‌های متعددی را مشاهده می‌کند

ببریم؛ هنر برای هنر است!

این بدان معناست که دشمن به ما می‌گوید ما این حرف‌ها شما را می‌گوییم، شما با از حربه برای دفاع از خودتان استفاده نکنید!

■ باید بگویم که اگر امروز را با قبل از انقلاب مقایسه کنید، ما خیلی وضعمان خوب است اما اگر با آنچه باید باشیم، مقایسه کنیم، نه؛ عقیبیم. من صریحا اعتقاد دارم عقیبیم. ما هنوز در زمینه داستان نویسی، شعر، هنرهای نمایشی کاستی‌های زیادی داریم؛ کارهای نشده فراوانی داریم و انسان ناشی‌گری‌های متعددی را مشاهده می‌کند.

■ انقلاب وقتی می‌تواند خودش را در قالب هنر بیاورد که هنرمند خودی داشته باشد و خودش هنرمندش را پرورش بدهد. البته یک عده از جوانان دارند این کارها را می‌کنند؛ خیلی هم خوب است. شما هم در هر جا و به هر شکل که هستید، این کار را بکنید؛ به برای این سلاح توجه کنید و به بهره‌وری فراوان دشمن انقلاب از این سلاح توجه کنید.

من حرفم فقط همین است. من می‌گویم: «اگر می‌خواهید هنر این کشور رشد و اعتلا پیدا کند، به هنرمند جوان مؤمن تکیه کنید. او می‌تواند از اسلام و از انقلاب و از این کشور دفاع کند. البته تا کتابی مثل کتاب شولخوف بنویسند، ۱۰ سال طول می‌کشد. دن آرام هم، قطعا اولین تجربه شولخوف نیست. شما باید بچه‌ها را وادار کنید. اصلا قانع نشوید. راه وادار کردن بچه‌های خوب و با استعداد به کارهای بزرگ، قانع نشدن است مرتب و بیشتر بخواهید.

من امیدوارم همان خودباوری‌ای را که ما در عرصه‌های دیگر انقلاب در جاهایی مشاهده کردیم و دنیا را به خودش متوجه کرد... در زمینه هنر هم ان شاء الله بتواند کارهایی بکند که شاخص ملت

بزرگ ایران و انقلاب بزرگ‌مان باشد. ■

آنها کتاب می‌نویسند!

من گمان می‌کنم هیچ تاریخی از انقلاب اکتبر شوروی نمی‌تواند گویایی آن رمان‌هایی را که در باب این تاریخ نوشته شده، داشته باشد. مثلا رمان «دن آرام» یکی از رمان‌های تبلیغاتی مارکسیست‌ها در دوران اختناق رژیم شاه بود. مثل «مادر» ماکسیم گورکی. این کتاب، با اینکه رمان بود اما به عنوان تبلیغ آن را به همدیگر می‌دادند و مطالعه می‌کردند!»

■ چند سال بعد از مرگ گاندی، شخصیت برجسته‌ای مانند رومن رولان، یک کتاب جیبی در ۲۲۰ صفحه در مورد شخصیت او نوشت که همچنان برجسته‌ترین کتاب درباره بیوگرافی یک انسان انقلابی است؛ چون از روی شیفتگی نسبت به گاندی نوشته شده است. کتابی درباره امام که نصف حد کتاب رومن رولان باشد، کجاست؟! من سال‌ها پیش به آقای گفتم که شما بنشینید، شرح حالی از امام، مثل شرح حال رومن رولان از مهاتما گاندی بنویسید. این از چندین کتاب بزرگ، بهتر است. بیشتر کارها تکه پاره، کوچک و ناقص و غالبا دچار کمبودها و کج‌فهمی‌هاست.

■ تقریبا می‌شود گفت، ما هنوز یک کتاب در زمینه اصلی‌ترین مسائل انقلاب نداریم! درباره بسیاری مسائل انقلاب، کتاب نداریم... دستگاهی به نام دستگاه درباره پهلوی در این کشور بود. اگر جوان درباره این دربار، سازمان دربار، عناصر دربار و کارهای دربار بپرسد، هیچ کس نیست که جواب بدهد. هیچ چیز نداریم.

■ دنیا از ابزار هنر علیه انقلاب به اشد وجه استفاده می‌کند. آن وقت اینجا، اگر به هنرمندی گفته شود که آقا! شما این فیلم را در خدمت انقلاب و در دفاع از انقلاب بساز، فوراً می‌گویند که ما نمی‌توانیم هنر را برای اهداف سیاسی به کار



۱ انقلابی بدون داستان

چشم‌انداز هنر و ادبیات داستانی انقلاب از نگاه مقام معظم رهبری

داستان انقلاب باید نوشته بشود

در بین رهبران بزرگ دنیا به ندرت پیدا می‌شود کسی که در زمینه هنر و مخصوصا ادبیات سر رشته‌ای داشته باشد؛ چه پرسد به اینکه مثل رهبر ایران متخصص باشد، رمان‌های روز کشور و دنیا را بخواند و مسؤولان را هم به این راه تشویق کند. قاعدتا نظرات چنین کسی درباره ادبیات انقلاب هم از موضع رهبر و هم از موضع یک خواننده و منتقد حرف‌های بسیار حائز اهمیت است. با این حال، عجیب است که در این مورد، منویات ایشان کمتر مورد توجه قرار گرفته است. «انقلاب جزء حوادثی است که جز با زبان هنر، قابل بیان کردن نیست.» این دیدگاه کسی است که خود، هم اکنون سکندار انقلاب است و قطعا نظراتش باید تعیین کننده سیاست‌های کلان و خط مشی مجریان نظام باشد.

بزرگی رخ می‌دهد... اهدافی دارد. این اهداف را ما باید با همه وسایل تعقیب کنیم. ممکن است این اهداف یک جا دارد تضییع می‌شود. خیلی خب! ما باید جبران کنیم و ادبیات هم یکی از جاهایی است که خیلی خوب می‌شود در این زمینه کار کرد.

وقتی انقلاب اکتبر تحقق پیدا می‌کند، در طول ۱۵-۱۰ سال، آن قدر کتاب و فیلم و قصه و جزوه در سطوح مختلف، راجع به مبانی فکری این انقلاب نوشته می‌شود که در کشورهایی که باد آن انقلاب به آنها رسیده، دیگر مردم احتیاجی ندارند که از کتاب‌های آنها استفاده کنند! آن قدر فضای ذهنی پر شده است که روشنفکرهای خود کشورها می‌نشینند راجع به مبانی ارزشی و فکری

■ آدم چطور می‌تواند در یک تاریخ، وضع - مثلا - زندان‌های رژیم پهلوی را تصویر کند؟! اصلا در تاریخ نمی‌شود و کسی حوصله ندارد که در تاریخ اینها را بخواند. اینها را جز در داستان و شعر، نمی‌شود بیان کرد. داستان که فقط سرگرمی نیست! صادق‌ترین تاریخ‌ها، داستان است. بنابراین داستان انقلاب باید نوشته شود. ما نسبت به انقلاب، قصه‌های کمی داریم. یا شاید بتوان گفت که به یک معنا نداریم.»

■ این انقلاب - با این عظمت و ابعاد و آثار علمی - از لحاظ ارائه مبانی فکری خودش، یکی از ضعیف‌ترین و کم‌کارترین انقلاب‌ها و بلکه تحولات دنیاست! وقتی ملتی، حرکت عظیمی انجام می‌دهد، انقلاب



محمود حکیمی: امروز نهادهای متولی، توجه ویژه‌ای به پژوهش‌هایی با موضوع انقلاب دارند و شرایط لازم برای خلق داستان‌های پرجاذبه و واقع‌گرایانه مهیا شده است

همواره داعیه جهانی‌سازی و صدور ارزش‌های آن را داشته‌اند. پس انتظار خلق آثار هنری متعدد (به خصوص داستان) درباره آن، انتظار عجیبی نباید باشد؛ همان‌طور که امیرحسین فردی، دبیر جشنواره داستان انقلاب می‌گوید: «داستان به نوعی یک تاریخ است. مردم دیگر سرزمین‌ها حق دارند بدانند در بهمن ۵۷ چه گذشت و قهرمانان این انقلاب چه سختی‌ها و اتفاقاتی را پشت سر گذاشتند و چگونه زندگی کرده‌اند تا این انقلاب را به ثمر برسانند».

اما چرا تمام این‌ها بر این به ظاهر بدیهی، در نهایت به پاسخ بدیهی آن ختم نشده است؟ چرا امروز هیچ‌کس نمی‌تواند اثر داستانی ارزشمندی را در خصوص انقلاب نام برد و هیچ مرجع هنری مناسبی برای رجوع مردم دیگر کشورها برای شناخت انقلاب ما وجود ندارد؟

شاید فقدان داستان‌نویس توانمند معتقد به آرمان‌های انقلاب اسلامی را بتوان اولین دلیل کم‌رنگ بودن داستان‌نویسی درباره انقلاب دانست. محمدرضا سرشار در این باره می‌گوید: «بر خلاف روسیه یا کشورهای اروپایی، سابقه رمان‌نویسی در کشور ما بسیار کم است. رمان‌نویسی در کشور ما با تاخیر ۳۰۰ ساله نسبت به

«انقلاب» از وقایعی است که هر کسی امکان تجربه آن را در زندگی خود ندارد. از طرفی هر نویسنده‌ای برای خلق اثر خود همواره به دنبال حادثه‌ای است تا با الهام از آن دست به آفرینش اثر هنری بزند. از این‌رو دور از انتظار نخواهد بود که داستان‌هایی با محوریت انقلاب، بخش عمده‌ای از آثار ادبی یک کشور انقلاب‌کرده را به خود اختصاص دهند.

از طرفی، هر کشوری برای ماندگار کردن وقایع خود و به خصوص نشر ارزش‌های تعریف شده در آن، نیازمند آن است تا آن وقایع یا ارزش‌ها را در قالب هنری به جامعه خود و حتی جامعه جهانی عرضه کند، نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد حوادثی در خاطره بشریت باقی مانده که هنر را کنار خود داشته است و چه بسیار وقایعی که به سختی می‌توان آنها را در گوشه و کنار کتاب‌های تاریخی یافت؛ شاید فقط به این دلیل که عدم ورود هنر داستان به این ساخت، میل مخاطب را برای رجوع به آن حادثه کم کرده است.

انقلاب اسلامی ایران بزرگ‌ترین واقعه قرن اخیر در کشور ایران (و به زعم بسیاری در جهان) و یکی از مهم‌ترین نقاط عطف تاریخ ایران پس از اسلام است. دست‌اندرکاران این انقلاب هم

محمدرضا سرشار



انقلابی بدون داستان ۲
بررسی وضعیت ادبیات انقلاب
در گفت‌وگو با نویسندگان

داستان بی‌داستان

● محمد تقی خرسندی

در اصل ماجرا کسی اختلاف‌نظر ندارد. همه قبول دارند که انقلاب، داستان در خور توجهی ندارد. حتی اگر موضوع را به صورت سؤالی هم مطرح کنیم، عموماً «بی‌داستانی انقلاب» و «ایک پیش فرض می‌گیرند و شروع می‌کنند به بررسی علل و ریشه‌های آن؛ البته اینجاست که نگاه بعضاً متفاوت می‌شوند. نظر کارشناسان حوزه ادبیات و به خصوص ادبیات داستانی را در خصوص «داستان انقلاب» می‌خوانیم.



کامران پارسی نژاد: مخالف سفارش نویسی نیستیم اما قرار دادهایم به نحوی باشد که فرد اگر زمان طولانی ای برای خلق اثری فاخر اختصاص می دهد، دغدغه مالی نداشته باشد



محمدعلی شامانی: انقلاب ما آن قدر ویژه بود که بسیاری جرات نزدیک شدن به آن را در داستان نداشته اند. هراس از عدم بیان واقعیت، فاصله ای بین داستان نویس و انقلاب ایجاد کرد

بیانگر همه واقعیت ها نبود. البته حوادث ناخواسته تمام دلایل بی داستانی انقلاب نیست. یکی از دلایل این خلأ، عدم برنامه ریزی نامناسب در این حوزه است. دکتر شامانی معتقد است: «رفتار مسئولان در قبال نویسندگان خوب نبوده است و دایره نویسندگان انقلاب را محدود کرده اند. همچنین سفارش نویسی بی ضابطه در موضوعاتی مانند دفاع مقدس باعث شده تا بسیاری از نویسندگان وارد این حوزه نشوند».

خسرو باباخانی نتیجه نگرش های خاص در حوزه داستان انقلاب را خودسانسوری نویسنده می داند که باعث شده بسیاری از سوزها که در ذهن نویسنده به وجود می آید، توسط خود وی حذف شود و به همین علت، سوزهای انقلابی با وجود گستردگی و عظمتی که دارند، محدود به چند موضوع شعاری و کلیشه ای شوند و جذابیت خود را از دست بدهند.

در کنار تمام دلایل فوق، کم کاری خود نویسندگان را هم نمی توان نادیده گرفت. خسرو باباخانی در این زمینه می گوید: «خطری که بیش از هر چیز ادبیات داستانی انقلاب را تهدید می کند، اطلاعات محدود نویسندگان از این حوزه است که با وجود کسب مهارت و تجربه لازم در نویسندگی، حتی با تاریخ معاصر ایران نیز به خوبی آشنا نیستند؛ ضمن آنکه پژوهش، جایگاهی در

تایید آن اضافه می کند: «انقلاب در کشور ما آن قدر ویژه بود که بسیاری جرات نزدیک شدن به آن را در حوزه داستان نداشته اند. هراس از عدم بیان واقعیت مطلب، خودبه خود فاصله ای را بین داستان نویس و انقلاب ایجاد کرد».

دکتر محسن پرویز این نگرانی نویسندگان را به شکل دیگری مطرح می کند: «داستان نویس باید خاطرات افراد را جمع کرده یا آدم های جدیدی را در داستان خود خلق کند که مغایر با وقایع تاریخی نباشد. در غیر این صورت بعداً مشکلات اجتماعی ایجاد می شود. بنابراین نویسندگان در این زمینه دست به عصا راه می رود».

این نگرانی وقتی ملموس تر می شود که یکی از سریال های مناسبتی دهه فجر تلویزیون را به خاطر بیابوریم که در آن «آرش» شخصیت مثبت داستان بود که ناخواسته وارد ساواک شد و بعد به مخالفت با آن برخاست. در آن زمان بسیاری از فعالان انقلاب اعتراض کردند که با این کار، وجهه سیاه و کثیف یکی از معروف ترین شکنجه گران ساواک، معروف به «آرش» در ذهن مخاطب از بین رفته است.

مجتبی رحماندوست مسئولیت های فرهنگی اهل قلم در زمان جنگ را هم به این موضوع اضافه می کند که مانع توجه آنها به داستان نویسی شد؛ موضوعی که به زعم او، برای نویسندگانی که انقلاب را قبول نداشتند، وجود نداشت و آنها با فراغ بال رمان هایی را در رابطه با انقلاب تولید کردند که

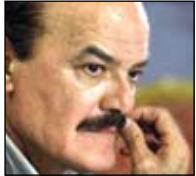
امکانات کشور را به سمت خود سوق داد. فیروز ز نوزی جلالی در این باره می گوید: «قبل از اینکه بتوانیم از انقلاب فاصله بگیریم، جنگ آغاز شد و ۸ سال هم ادامه یافت؛ به این ترتیب، ادبیات ما سرازیر شد در یک جنگ ۸ ساله و در حقیقت ادبیات جنگ بر ادبیات انقلاب تحمیل شد. نویسندگانی هم که خواستند کاری کنند، براساس مساله الاهم فی الاهم، ادبیات جنگ را سرلوحه کار خود قرار دادند. پس از جنگ هم نویسندگان بیشتر دارای تجربه جنگی بودند تا انقلابی. از طرفی، حدود ۱۰ سال از انقلاب گذشته بود و بسیاری از خاطره های انقلاب هم از اذهان محو شده بودند».

اما رئیسی می گوید: «اگر جنگ هم رخ نمی داد، باز هم بلافاصله پس از انقلاب رمان های مناسبی تولید نمی شد. برای آنکه درخصوص هر حادثه بتوان اثر ارزشمندی تولید کرد، باید از آن فاصله گرفت تا زوایای تاریک آن برای نویسندگان روشن شود». ز نوزی هم معتقد است: «آثاری که در گرما گرم یک حادثه تولید می شوند، تحت تاثیر شرایط محیطی به شدت شکل شعاری به خود می گیرند و جنبه هنری اثر کمرنگ می شود».

دکتر شامانی از این موضوع با عنوان «حجاب معاصرت» یاد می کند و ضمن

غرب پا گرفته است. ضمن آنکه نسل نویسندگان متعهد مذهبی با تاخیر ۶۰ ساله وارد این عرصه شدند. از طرفی مدل رمان های انقلابی فرانسه، روسیه و... الگوی مناسبی برای انقلاب اسلامی نبوده و می توان گفت که اصلاً الگوی رمان انقلاب اسلامی نداشته ایم. در دهه اول بعد از انقلاب، نویسندگان متعهد به انقلاب، عمدتاً جوان و جوان قلم بودند. نویسندگان سالمنند نسل های گذشته هم که سابقه ای در نوشتن داشتند، معمولاً یا با انقلاب اسلامی همراه نبودند یا حتی مخالف آن بودند و نمی خواستند تجارب نویسندگی خود را در راه نوشتن رمانی راجع به انقلاب صرف کنند. به همین دلیل، نویسندگان دهه اول پس از انقلاب ۲ موضع گرفتند: سکوت مطلق یا تحریف واقعیت. شاید به همین دلیل است که در بیشتر آثار ابتدای دهه ۶۰ داستان به گونه ای است که در آن همواره جریان های چپ، نقش اول انقلاب را ایفا می کنند و پس از پیروزی انقلاب، نیروهای مذهبی بر این اسب زین شده سوار شده و مهار آن را به دست گرفته اند».

اما گذشت زمان، برخلاف انقلاب دیگر کشورها نتوانست کمبود نویسندگان را جبران کند؛ چرا که بلافاصله جنگ شروع شد و تمام نیروها و



فیروز ز نوزی: قبل از اینکه بتوانیم از انقلاب فاصله بگیریم، جنگ آغاز شد، و ادبیات ما سر از بر شد در یک جنگ ۸ ساله و در حقیقت ادبیات جنگ بر ادبیات انقلاب تحمیل شد

را در این حوزه به خود اختصاص می دهد. به گفته حسن خادم: «کار ارزشی، کاری است که ارزش های انسانی - اسلامی را به گونه ای غیر آشکار و ظریف در خود بگنجاند؛ به گونه ای که هم به کار لطمه نخورد و هم از حالت شعاری بیرون بیاید».

هر چند برگزاری دوره های آموزشی، مشخص ترین روش انتقال تکنیک به نویسندگانش، اما محمود حکیمی راه دیگری را هم پیشنهاد می کند: «همین که تعدادی از نویسندگان گرد هم بیایند و پیرامون موضوع مشترکی فکر کنند، داستان بنویسند، به تدریج نگاه های تازه ای را در ادبیات داستانی انقلاب ایجاد می کند و علاوه بر این، به شناسایی مهارت آموزشی استعداد های جوان و شکوفایی استعداد های بالقوه آنان کمک خواهد کرد».

اما حتی در صورت رفع مشکل محتوا و تکنیک، باز هم موضوع دیگری سر راه تولید داستان انقلاب قرار می گیرد. محمدرضا سرشار می گوید: «نویسندگان نسل انقلاب، نویسنده ای را به عنوان کار اول خود قرار نمی دهند

و بعضا به سفارش نویسی یا قلم زنی در عرصه های پردرآمدتر و زودبازده تر رو می آورند» و این درد مشترک بیشتر نویسندگان حوزه انقلاب است تا جایی که حتی حسن خادم

آسان تر شده و شرایط لازم برای خلق داستان های پر جاذبه و واقع گرایانه مهیا شده است». هر چند قیصری و باباخانی هم با حکیمی موافقت، اما رئیسی معتقد است هنوز بسیاری از اسناد و وقایع مورد توجه قرار نگرفته اند و کاظمی از آن، چنین نتیجه می گیرد: «تا این منابع تاریخی از میان مانده اند، باید آنها را جمع آوری کرد. هنوز برای داستان نویسی وقت هست. فعلا باید واقعیت ها را نوشت که بعدها داستان نویس ها بتوانند از آنها استفاده کنند».

فتاحی با نگاهی مثبت به این موضوع می گوید: «به خاطر همین ناگفته های زمان انقلاب، هنوز سوژه های بکر متعددی برای استفاده نویسندگانش وجود دارد». البته به شرط اینکه نویسندگانش حاضر به تحقیق و پژوهش باشند! «اگر ماجرای انقلاب روسیه در قالب رمان در بیاید، من روحانی در یک کشور اسلامی چرا نباید آن را بخوانم؟» این گفته آیت الله خامنه ای درباره اهمیت داستان است که نشان دهنده نقش نویسنده و تکنیک وی در ماندگاری اثر هنری است. زهرا یزدان پناه می گوید: «فقط به محتوا توجه کردن کافی نیست؛

زیبایی محتوا در ساختار خوب و مناسب نمود بیشتری پیدا می کند».

از آنجا که داستان های انقلاب در کنار نقل تاریخ، وظیفه خطیر بیان ارزش ها را نیز بر عهده دارند اما تکنیک، نقش پررنگتری

رضارئیسی



محسن کاظمی: تا منابع تاریخی از میان نرفته اند، باید جمع آوری شان کرد. برای داستان نویسی وقت هست. فعلا باید واقعیت ها را نوشت که نویسندگان از آنها استفاده کنند

و منفی آن را نشان دهد و شاخصه ها را بیرون بکشد».

و این همان نقطه کلیدی مساله است؛ دسترسی به این اطلاعات اولیه کار ساده ای نیست. دسترسی به اسناد دولتی و غیردولتی، یکی از همین داده های اولیه است که دستیابی به آنها کار هر کسی نیست. محسن کاظمی می گوید: «هر چند مرکز اسناد، بسیاری از این سندها را در اختیار نویسندگان خاص قرار می دهد. اما مشکل اینجاست که هنوز روش مشخصی برای استفاده از اسناد وجود ندارد».

حسن خادم هم از همین مشکل می نالد و می گوید: «وقتی دنبال اسناد و مدارک بودیم، کمترین همکاری را با ما نکردند، اما سال بعد، همان اسناد و مدارک را چاپ کردند».

جایگاه اسناد شفاهی، کمتر از اسناد مکتوب نیست. امیرحسین فردی، خاطرات فعالان انقلاب را یک سرمایه ادبی می داند و می گوید: «خاطرات، تجربه تاریخی این ملت و آیندگان محسوب می شوند. باید این گنجینه ها را که در سینه ها محفوظ مانده، کشف کرد و به جامعه انتقال داد».

اما محمود حکیمی ضمن تاکید بر نیاز نویسندگان به اسناد و تاریخ شفاهی معتقد است: «امروز نهادهای متولی همچون مرکز اسناد انقلاب اسلامی و موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، توجه ویژه ای به پژوهش هایی با موضوع انقلاب دارند. بنابراین، دسترسی نویسندگان به اسناد

میان نویسندگان این حوزه ندارد».

عبدالعلی دستغیب این کم کاری را تایید می کند. رئیسی هم معتقد است که در صورت وجود اطلاعات کافی، پرداختن به یک بخش جزئی از وقایع دوران انقلاب هم می تواند منجر به تولید اثری پرمخاطب و پرکشش شود و دیگر لازم نیست نویسندگان فقط کلیت وقایع انقلاب را مورد توجه قرار دهند.

هر چند بیشتر کارشناسان نظر مشترکی درباره دلایل نبود داستان انقلاب عنوان می کنند، اما راهکارهای ارائه شده برای رفع این مشکل، بسیار متعددند. محمدرضا سرشار می گوید: «هر چند با بالا رفتن سن، تجربه های نویسندگانش عمیق تر و داستان هایش اصیل تر می شوند اما نویسندگان جوان پس از انقلاب، ماجراهایی که منجر به انقلاب شده را از نزدیک ندیده و لمس نکرده اند. در مورد نویسندگان نسل های قبل هم با توجه به گذشت زمان طولانی، برگشتن به آن دوره بسیار مشکل است».

از این گفته ها می توان نتیجه گرفت که تامین منابع و محتوای خام، گام اولیه برای رجوع نویسندگان به فضای انقلاب است.

محسن پرویز، پژوهش را راهکار اجرایی تامین اطلاعات اولین می داند: «مرحله اولیه، کار پژوهشی، گردآوری و تدوین است. سپس این مطالب باید در اختیار محقق قرار گیرد تا براساس اصول پژوهشی، این موارد را تجزیه و تحلیل کند، نکات مثبت



حسین فتاحی: به خاطر ناگفته‌های زمان انقلاب، هنوز سوژه‌های بکر متعددی برای استفاده نویسنده‌ها وجود دارد البته اگر نویسندگان حاضر به تحقیق و پژوهش باشند!

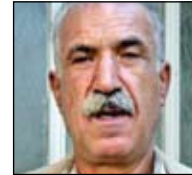
دغدغه‌های ذهنی آنها کرد اما از این به بعد، نمی‌توانیم این طور پیش برویم؛ مثل همه مکاتب نیاز به نظریه‌پردازی داریم، باید حد و حدود و مرزها را تعریف کنیم، باید‌ها و نبایدها را تعیین کنیم. انقلاب از همان اول، شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» داشته و تابلوی مشخصه‌اش «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» بوده است؛ بنابراین تعریف خاص خودش را داشته که هیچ‌کدام از مکاتب دیگر نمی‌توانند نماینده آن باشند. داستان انقلاب ما باید تعریف خودش را داشته باشد! ■



را فراهم نکنیم، انتظاری هم نباید داشته باشیم». سرشار هم به جایگاه نویسنده اشاره می‌کند و می‌گوید: «در جوامع شرقی، نویسنده شدن وسوسه‌انگیزی ندارد با این شمارگان پایین کتاب و دشواری یافتن ناشر و عدم ترجمه به زبان‌های دیگر، نویسنده باید چیزی هم از خود داشته باشد تا زندگی‌اش بچرخد و با فراغ بال بنویسد. بعد هم که کارش چاپ شد، نتیجه مادی به کنار، جامعه چه گلی به سرنویسنده می‌زند تا غبن کمتری بکند؟» با تمام نقص‌ها و مشکلات، ادبیات داستانی انقلاب در حال شکل‌گیری است؛ به گونه‌ای که حکیمی معتقد است هر چه از انقلاب می‌گذرد، آثار ارزشمندتری ایجاد می‌شوند و فتاحی می‌گوید نباید در مدتی کوتاه که از انقلاب گذشته، منتظر آثار ارزشمند این حوزه باشیم. محمدمیر کیانی نیز می‌گوید که در ادبیات داستانی برخلاف شعر، هر چه زمان بگذرد و نویسندگان تجربه غنی‌تری از زندگی پیدا کنند، آثار غنی‌تری هم خواهیم داشت.

مهرین پناهی استاد ادبیات دانشگاه تهران، با را از این هم فراتر می‌گذارد: «بدون شک در آینده‌ای نزدیک شاهد ایجاد یک مکتب ادبی با عنوان انقلاب اسلامی خواهیم بود.

مجتبی حبیبی حتی این موضوع را لازمه ادبیات داستانی انقلاب در سال‌های آینده می‌داند: «کارهایی که تا امروز شده، از برکت خود انقلاب است که ارزش‌ها را در مردم احیا و آنها را جزو



محمود گلابدره‌ای: نویسنده‌زمانی می‌تواند اثر فاخری خلق کند که دغدغه مالی نداشته باشد. در غیر این صورت، آثار تولید شده به یک سری سفارش نویسی محدود خواهند شد

امیر حسین فردی به عنوان دبیر جشنواره داستان انقلاب می‌گوید: «ما نیامده‌ایم که با نویسندگان قرارداد ببندیم. تمام تلاش خود را می‌کنیم که از کار سفارشی پرهیز کنیم؛ چرا که نویسنده در فضای باز می‌باید قهرمانان مورد نظر و حوادث مطلوب خود را خلق کند».

با وجود این، کامران پارسی‌نژاد می‌گوید: «به هیچ‌وجه مخالف سفارش نویسی نیستیم اما نوع قراردادها باید به نحوی باشد که نویسنده اگر زمان طولانی‌ای را برای خلق اثری فاخر اختصاص می‌دهد، دیگر طی این مدت دغدغه مالی نداشته باشد؛ کاری که به گفته نوزی در شوروی انجام می‌شد و نتیجه آن اثری مانند «دن آرام» بود؛ «در شوروی وقتی نویسنده توانمندی را شناسایی می‌کردند، طبق قانون، او از شغلش جدا می‌شد. ویلایی به او می‌دادند و از بزرگ‌ترین کتابخانه‌ها استفاده می‌کرد. وقتش آزاد بود تا بنشیند و بنویسد و حکومت بتواند از ادبیات استفاده احسن را ببرد».

نوزی جلالی این بحث را این‌گونه تکمیل می‌کند: «چون مشکلات مالی به نویسنده اجازه نمی‌دهد که وقت زیادی روی تحقیق بگذارد، بد نیست که سفارش نویسی هم داشته باشیم اما باید توجه کنیم که این موضوع، دغدغه نویسنده باشد و نویسنده هم از تکنیک لازم برخوردار. در غیر این صورت، با کاری فرمی رو به رو می‌شویم که محتوای مطلوب را ندارد. اما تا زمانی که حداقل‌های نویسنده

می‌گوید: «ویترین کتابفروشی‌ها به روی کار ارزشی نویسندگان مسلمان بسته است. نویسندگان هم آن قدر آزار و اذیت دیده‌اند که کم‌کم دارند به همه چیز بدبین می‌شوند».

نوزی جلالی با مقایسه وضعیت نویسندگان ما با دیگر کشورها می‌گوید: «در کشورهای دیگر، نویسندگان را به نوشتن تشویق می‌کنند و حتی آثار او را قبل از نوشتن، پیش خرید می‌کنند، در جشنواره‌هایشان جوایز چشمگیری می‌دهند؛ ضمن اینکه مخاطب هم اهل مطالعه است و کتاب‌ها فروش می‌روند. اما در کشور ما، مسؤولان فرهنگی بیشتر اهل شعار و بخشنامه هستند و تمام توجه‌شان به داستان، به دهه فجر خلاصه می‌شود».

هر چند حمایت مالی از نویسنده ترجیح‌پند سخن بسیاری از نویسندگان است اما هیچ‌کدام از خطر سفارشی شدن آثار غافل نیستند.

محمود گلابدره‌ای هم می‌گوید: «نویسنده زمانی می‌تواند اثر فاخری خلق کند که دغدغه مالی نداشته باشد. در غیر این صورت، آثار تولید شده به یک سری سفارش نویسی محدود خواهند شد. بنابراین هر چه میزان جوایز ادبی در کنار حمایت‌های چاپی افزایش یابد، نتیجه بهتری را به دنبال خواهد داشت».

بلقیس سلیمانی نیز نبودن جشنواره‌های مختلف در زمینه انقلاب را، از این جهت که باعث سفارش نویسی نشده، مثبت ارزیابی می‌کند.

۱ انقلابی بدون داستان ۳

گفت‌وگو با معاون فرهنگی وزیر ارشاد در کند و کاو وضعیت داستان انقلاب

۱۰ سال دیگر
همه چیز عوض می‌شود

● حامد هادیان - محسن قزلی

اگر قرار باشد در دولت جایی متولی داستان انقلاب باشد، حتما باید برویم سراغ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اگر قرار باشد در این وزارتخانه دنبال یک مسئول و متولی در این زمینه بگردیم، باید برویم طبقه سوم سراغ دکتر محسن پرویز. البته اگر دکتر پرویز معاون فرهنگی این وزارتخانه نبود هم به دلیل سوابقش (مثل عضویت در هیات مدیره انجمن قلم و چندین دوره داوری کتاب سال در زمینه‌های مختلف) و نویسنده بودنش آدم قابل اعتنایی بود برای گپ و گفت و گو در باره چند و چون داستان انقلاب در آغاز دهه چهارم انقلاب هر چند کمی خسته به نظر می‌رسید ولی با حوصله و مهربانی در اتاق پر از کتابش از ما سوال امانت استقبال کرد.

معطوف به بخش دوم است؛ یعنی داستان‌هایی درباره انقلاب اسلامی. این را می‌توان به ۲ حوزه کودک - نوجوان و بزرگسال تقسیم کنیم و گاهی شاید ظلم بکنیم و بخش کودک و نوجوان را نادیده بگیریم و بگوییم ادبیات جدی ادبیات بزرگسال است و نباید به ادبیات کودک بها داد. در حالی که به گمان من، ادبیات کودک و نوجوان اگر با اهمیت‌تر از بزرگسال نباشد، کم‌اهمیت‌تر هم نیست. در بحث کودک و نوجوان، در مجموع آثار در همه حوزه‌ها برتر است. در داستان انقلاب هم ارزیابی من چنین است. ما به یک دلیل مشخص در ادبیات کودک، نوجوان و بزرگسال، داستان انقلاب کم داریم؛ به این دلیل که پس از فاصله کوتاهی از انقلاب، جنگ شروع شد؛ یعنی یک فاصله بسیار کم و کمتر از ۲ سال. طبیعتاً نگاه‌ها رفت به سوی جبهه، جنگ و انتقال پشت جبهه به جبهه و تهییج مردم که به صورت خودجوش هم اتفاق افتاد. در این فاصله ۲ ساله، عموماً نویسندگان حرفه‌ای

■ نسبت داستان و انقلاب را بعد از انقلاب چطور می‌بینید؟

امروز به این دلیل که ۳۰ سال از انقلاب گذشته است، می‌توانیم داستان‌هایی را که راجع به انقلاب نوشته شده بررسی کنیم و ببینیم پیشرفت داشته یا پسرفت و چه دوره‌هایی را پشت سر گذاشته. وقتی درباره داستان انقلاب، گفته می‌شود، ممکن است ۲ موضوع باهم تداخل کنند؛ یک موضوع اینکه آیا ما پس از انقلاب اسلامی داستان‌نویسی خاص خودمان را داریم یا نه، این به معنای این نیست که آیا سبک خاصی اختراع شده است؛ بنابراین اینکه داستان‌نویسی بعد از انقلاب یک هویتی پیدا کند می‌شود پاسخ این سؤال. این یک وجه ماجراست و بخش دوم، داستان‌هایی است که درباره انقلاب نوشته شده و موضوع آنها هم انقلاب است. گاهی ما بخش دوم را در نظر می‌گیریم و گاهی از روی غفلت یا زرنگی، نوع اول را در نظر می‌گیریم. من بحثم بیشتر



عکاس: بهنام موزن



تصویر گر محمدعلی حلیمی

نهادهای هدایتی می توانستند زمینه را برای نوشتن آماده کنند. آنها بحث اصلی شان دفاع مقدس بود و کسی این زمینه را برای ادبیات انقلاب فراهم نکرد؛ لذا حجم آثار انقلاب به مراتب کمتر است

ما در نوعی سرگردانی و روشنفکری به سر می بردند و به حمدالله این سرگردانی همچنان ادامه دارد و فکر هم نکنم به سرانجامی برسد! و ظاهراً همیشگی است. (در سه گانه خانم دانشور این سرگردانی به طور کامل نمود دارد. از این بابت خوب است افرادی که آن را می خوانند بدانند این آیین تمام نمای روشنفکری عام ماست که از دوران پیش از انقلاب برای ما به میراث مانده و همچنان تداوم پیدا می کند). آنهایی که سرگردان بودند چیزی نمی نوشتند. بچه هایی هم که از دل انقلاب در آمده بودند مشغول فعالیت های مختلفی بودند. در عرصه قلم هم آدم هایی داشتیم که از سر احساس تکلیف می نوشتند. بسیاری از حوادثی که پشت سر هم اتفاق می افتاد، فرصت پرداختن به انقلاب را نمی داد.

البته توجه داشته باشیم که باید بخش داستان کوتاه و رمان را از هم جدا کنیم؛ در داستان کوتاه در یک نشست می توان موضوعی را به سرانجام رساند، ما دستمان پرت تر است؛ اما این درباره رمان به این علت که نیاز مان یک نویسنده حرفه ای است که کارش نوشتن باشد و دغدغه معیشت و همراهی با مسائل جاری جامعه را نداشته باشد صدق نمی کند. به همین خاطر از گذشته تا به حال مشکل داریم. به مرور که از جنگ دور شدیم، نویسندگان نسل انقلاب اولین آثار خود را درباره دفاع مقدس نوشتند آثاری

اینکه حق الزحمه عادلانه به نویسندگان بدهیم که آن چیزی را که در دلش است بنویسد، دیگر سفارشی نویسی نمی شود. حالا چه فرقی می کند این پول را دولت یا انتشارات خصوصی بدهد؟

نسل بازمانده از گذشته و روشنفکر است، من می دانم موقعی که داشت رمان طولانی اش را می نوشت ناشرش ماهانه به او پول می داد و اصلاً غیر این امکان پذیر نیست.

■ شما می توانید اثری شاخص را در حوزه جنگ که با این شیوه تولید شده، نام ببرید؟

بله، «زمانی برای بزرگ شدن» آقای محسن مومنی. وقتی می خواسته بنویسد پول گرفته. به نظر من سفارشی نویسی نیست؛ حق الزحمه اش را گرفته است. تقریباً ۹۰ درصد آثار خوبی که در حوزه دفاع مقدس تولید شده، با همکاری نهادهایی مثل بنیاد جانبازان، بنیاد حفظ آثار، سپاه پاسداران و کنگره های سرداران با هماهنگی قبلی نوشته شده است، سفارشی نویسی هم نیست، درواقع مثال آقای مومنی نوعی پیش قرار داد است؛ چیزی که خودش می خواسته نوشته است. کتاب «زخم دار» آقای جهانگیر خسروشاهی، راز جهانی برخی می پسندند یا کتاب «پری روی» آقای کیاسری؛ اینها همه شان با همین سبک و سیاق نوشته شده اند. یکی از دوستانی که به شدت متعرض سفارشی نویسی شده، من می دانم که یکی از کارهای اولش به همین شیوه درآمد است. این در اصل سفارشی نویسی نیست؛ تسهیل نوشتن است. حق الزحمه شان را جلو جلو داده اند، نه اینکه پولی بیشتر بدهند و بعد از گرفتن

فرستاده اید بالا؟ مگر این مسلمان نیست؟ گفتند نه، این مسلمان نیست.

مأذنه بلند بوده، کسی جرات نمی کرده برود بالا. به این آدم یک پولی داده اند. حالا می رود بالا این طوری اذان می گوید. این نوع سفارشی نویسی مذموم است؛ شما یک کسی را که دل در گروی جنگ و انقلاب ندارد، به اش پول بدهید که در این باره بنویسد. این می رود بالای مأذنه می گوید اهالی این شهر می گویند الله اکبر. اما اینکه شرایط زندگی یک فرد را برایش فراهم نکنیم که حق الزحمه عادلانه به او بدهیم که آن چیزی را که در دلش است بنویسد، اینکه دیگر سفارشی نویسی نمی شود. اصلاً در جای دنیا غیر این اتفاق می افتد؟ حالا چه فرقی می کند این پول را دولت یا انتشارات خصوصی بدهد؟ خیلی از نویسندگان بزرگ دنیا پول می گیرند و جلو می روند و تعدادشان زیاد است و کسی هم متعرضشان نمی شود.

یکی از نویسندگان قدیمی و صاحب نام ما که از

اجتماعی نیز داشتند، به ندرت داستان انقلاب هم نوشته اند؛ ولی دغدغه اصلی شان جنگ بود. در اینجا نباید نقش نهادهای هدایت گر بیرونی را فراموش کنیم. نهادهای هدایتی می توانستند زمینه را برای نوشتن آماده کنند. این نهادها عموماً بحث اصلی شان دفاع مقدس بود به همین دلیل هم حجم آثار دفاع مقدسمان زیاد است؛ همچنین آثار فاخر درباره دفاع مقدس. اما کسی این زمینه را برای ادبیات انقلاب فراهم نکرد و به شان متذکر نشد که باید درباره انقلاب هم بنویسند؛ به همین دلیل حجم آثار نوشته شده درباره انقلاب به مراتب کمتر است. یک اشاره ای به بحث سفارشی نویسی بکنم؛ سفارشی نویسی مذموم است؛ منتها توجه به محتوای کلام ندارند. سفارشی که مذموم است، مثل آن حکایتی است که فردی وارد شهری شد، دید یک کسی رفته بالای مأذنه، می گوید اهالی این شهر می گویند الله اکبر! درواقع اذان را کسی می گفت از زبان اهالی شهر. گفت چرا این را

مطمئن باشید ۱۰ سال دیگر اوضاع عوض می‌شود. ۶-۵- موسسه تحقیقاتی مهم داریم که در حال تحقیق و جمع‌آوری منبع هستند و به گمانم باین کار نویسندگان ترغیب می‌شوند

می‌دهیم، این کار، بزرگ به نظر می‌آید؟
این به این خاطر است که از گذشته تا به حال از پس
از این جور جوایز نبردخته‌ایم، زیاد به نظر می‌آید.
مثلاً در جشنواره فیلم فجر فرد دستمزد و جایزه زیاد
می‌گیرد و تازه می‌گویند کم است ولی
ما در کتاب سال این مشکل را
داریم که حتی بهترین‌ها
را انتخاب نمی‌کنیم ولی
در جشنواره چنین
کاری صورت نمی‌گیرد
و حتی پولی که در
سفارش نویسی به قول
آنها می‌گویند حساب
کنند، چیز زیادی نمی‌شود.
سر جمع همه آنها به اندازه یک
فیلم سینمایی نمی‌شود. ■

مهم داریم که در حال تحقیق و جمع‌آوری منبع
هستند و به گمانم با این کار نویسندگان ترغیب
می‌شوند.

■ دقیقاً چه کسی پیگیر ما جاست؟

به گمانم آقای فردی است.

■ با رفتن ایشان همه چیز تمام می‌شود؟

خیر، مثلاً جایزه داستان انقلاب، امسال
جایزه‌هایش را ما تامین کردیم و ۲ سال است که
تشکیل شده و حذف آن به این راحتی نیست. از لحاظ
حقوقی هم من گفته‌ام که نیازی نیست چنین چیزی
دولتی محسوب شود.

■ چه کار باید کرد تا سفارش نوشتن حرفه‌ای شود،
غیر مستقیم باشد تا تهمت مز‌دوری به آن نخورد؟

کسانی که به این قضیه دامن زده‌اند، هدفمند،
این کار را کرده‌اند و نتیجه عملی حرف آنها این
بوده که این داستان سفارشی و اینها غیر سفارشی
است. مثل اینکه ادبیات جنگ سفارشی است. مثلاً
در دوران جنگ قضیه سفارشی و برنامه حمایتی
وجود نداشت در نگاهی تلفیق شده به جامعه،
گفتند که همه آثار جنگ سفارشی هستند. من
بارها در کتاب سال، داوری کردم. نویسنده بنا
به وظیفه‌اش درباره جنگ نوشته ولی به دلیل
عدم تسلط بر موضوع، اثرش کتاب خوبی نیست.
ولی آثار سفارشی‌ای وجود دارند که خوب هستند.
واژه‌ها گاهی ما را دچار سردرگمی می‌کنند. اتفاقاً
کتاب‌های با پیش‌قرارداد، ناظر دارد و ناظر، کتاب
را پالایش می‌کند ولی به کتاب کمک می‌کند
و حالا هم درباره جایزه داستان انقلاب،
سفارش قبلی وجود ندارد اما ضمانتی هم
نیست ولی کتاب‌های مورد قبول جایزه
می‌گیرند.

■ چرا ما عادت کرده‌ایم که وقتی به

نویسنده‌ای که تلاش کرده، ۱۰ میلیون

می‌نویسیم.

شما زمانی که برای قاجار می‌نویسید مخاطبان‌تان
با آن فضا آشنا نیستند و در استفاده از تخیل دست
شما بازتر است ولی انقلاب چون نزدیک است،
مخاطبان سخت می‌توانند بین عرصه داستان و
خاطره تفاوت بگذارند و این مساله نویسندگان را
دچار واهمه می‌کند.

همچنین حجم اطلاعات فراهم‌شده درباره دفاع
مقدس بیشتر از حجم اطلاعات مربوط به انقلاب
است.

■ این اطلاعات را چه کسی باید جمع‌آوری کند؟

در مقایسه با دیگر کشورها که کارهای تخصصی
می‌کنند، این کار نهادهای مختلف است و کارهای
خوبی انجام شده. مثلاً اگر ۳-۴ نفر متخصص به
دنبال جمع‌آوری باشند، بعد از چند سال نتیجه
خوبی می‌دهد. در گذشته برای این کار برنامه‌ریزی
نکرده‌ایم ولی حالا داریم می‌کنیم. مثلاً روز اولی
که آقای سرهنگی و بهبودی دفتر هنر و ادبیات
دفاع مقدس را پایه‌گذاری کردند، پادم هست یک
کانتینر دادند. آقای کمری هم بود و آثاری نیز تولید
شد. افراد از جاهای مختلف آمدند. آقای امیریان و
آقای دهقان از همین جا آمدند. این اتفاق در حوزه
ادبیات انقلاب نیفتاد ولی حالا دارد می‌افتد. مثلاً
حجم آثاری که به جشنواره دوم انقلاب آمده، حجم
و محتوای بیشتری یافته است و نویسندگان بزرگ
رغبت پیدا کرده‌اند. من قصد منتهم کردن ندارم و
به گذشته نگاه نمی‌کنم. خود ما هم اگر پایه‌ریزی
یک اقدام مثبت را نکنیم، ممکن است نتایج خوبی
ندهد یا همان روال گذشته ادامه پیدا کند. وزارت
ارشاد نباید وارد جزئیات شود و در جاهایی که خلأ
هست، باید به رفع آن کمک کند. در ادبیات انقلاب
اتفاق خوبی می‌افتد و مطمئن باشید ۱۰ سال دیگر
اوضاع عوض می‌شود. ما ۶-۵ موسسه تحقیقاتی

پول بیاید یک چیزی برای دلخوش‌کنک بنویسد.
■ امام (ره) هم درباره جلال همین کار را می‌کند؛
بر اساس اثر قبلی برای اثر بعدی پولی می‌دهد و
پولی که به جلال می‌دهد با اندکی کم و بیش، تبدیل
می‌شود به خانه‌ای برای شمس‌آل‌احمد. امام (ره) هم
به بهترین نحو این کار را انجام می‌دهد. سیستم
سفارش دادن باید مشخص شود که گیرنده و دهنده
کیست و حمایت‌گر کیست چه چیزی سفارشی
داده می‌شود و به چه قیمتی. الان سفارش دهنده‌ها
و سفارش گیرنده‌ها و حتی چیزی که سفارشی
می‌شود آنقدر کوچک و ناچیزند که قابل اغماضند.
من همه موارد را نمی‌گویم که منجر به اتفاق
درست می‌شود؛ من می‌گویم از اصل و اساس کارهای
تجربه‌شده همه دنیا را نباید زیر سؤال ببریم و اتفاقی
که برای داستان انقلاب نیفتاد و برای جنگ افتاد، این
بود که نهادهای متولی زمینه‌هایی را برای نوشتن
ادبیات جنگ برای عده‌ای فراهم کردند. نتیجه اینکه
به نظر من شاید حدود ۳۵ درصد آثار به این ترتیب از
حد متوسط بالاتر است.

■ وقتی شما به عنوان معاون ارشاد از نبودن
شرایط برای نوشتن داستان انقلاب صحبت می‌کنید،
چه کسی متولی این بحث است؟

ما به نوبه خودمان و دیگران به نوبه خودشان و
نگاه کلان ما این است که این اتفاق در حوزه انقلاب و
حوزه‌های دیگر بیفتد. در زمینه انقلاب نیفتاده است؛
افراد با عشق و علاقه شخصی نوشته‌اند و رتبه‌اش
نسبت به انقلاب کمتر است؛ حتی بعد از جنگ
دلایل دیگری نیز دارد؛ شاید بچه‌هایی که درباره
جنگ نوشته‌اند، به راحتی درباره انقلاب نمی‌توانند
بنویسند و اطلاعات کمی دارند حتی از لحاظ سنی
و حضورشان.

■ ولی قبول کنید که نیاز نیست حتماً در آن دوره
باشیم؛ حتی درباره قاجار و اوایل پهلوی ما به راحتی



مهندسی برق خوانده. اولین مجموعه داستان مستقش «ویزای بهشت» نام دارد که برای او چندین جایزه به ارمغان آورده است. در جشنواره‌های مختلف داوور بوده و همچنین در حوزه فرهنگ و ادبیات هم مسئولیت اجرایی داشته. جعفری به صورت جدی وبلاگ می‌نویسد و چندین وبلاگ را اداره می‌کند.

انقلابی بدون داستان ۴

طبل بزرگ زیرپای چپ

واکاوی بعضی دلایل نداشتن داستان انقلاب

● امیرعباس جعفری

داستان نویسان با مردم نبودند

نخستین و عمده‌ترین دلیل را باید در بریدن داستان نویسان از مردم جست‌وجو کرد. مردم دچار تحول شدند، به آرمان‌هایی روی آوردند و بر آن وفادار ماندند و به همین دلیل بر رژیم طاغوت شوریدند، از جان و مال و فرزندان خود ماهی گذاشتند و نهایتاً انقلاب اسلامی را به پیروزی رساندند؛ اما این تحول انقلابی در داستان نویسان زمان طاغوت اتفاق نیفتاد. از این رو، ایشان نه توانستند و نه خواستند که آثاری با محتوای انقلاب اسلامی بیافرینند. گروهی از نویسندگان وطن را ترک کردند و به آغوش دشمنان انقلاب اسلامی پناه بردند یا حداقل در دامانشان سکنی گزیدند. آنها که ماندند، اگر در آثارشان انعکاسی از رویدادهای انقلاب اسلامی بود، چون خود با مردم همراه نبودند، در نهایت، تولیداتشان اگر گور نمی‌کرده، شفاف نمی‌داده؛ از بابت نام بردن از آثار و اشخاص و این سخن بگذار تا وقت دیگر! از طرف دیگر در میان انقلابیون، آنها که اقدام به داستان‌نویسی کردند، اغلب در عرصه داستان نو قلم بودند و توان خلق یک جهان داستانی شکوهمند از انقلاب - به واقع - شکوهمند اسلامی ایران را نداشتند؛ اغلب ایشان حتی از تولید یک داستان کوتاه با مختصات فنی و قابل قبول آن ناتوان بودند؛ فقط شور و شعور انقلابی داشتند و علاقه فراوان به خلق داستان؛ و می‌دانیم که این مقدار برای خلق آثار فاخر داستانی کافی نیست.

چرا با وجود چند تحول عمده اجتماعی در تاریخ معاصر کشورمان، ظهور مکتب ادبی جدیدی را شاهد نبوده‌ایم؟ ۳۰ سال از پیروزی انقلاب اسلامی ایران می‌گذرد و هنوز در دانشگاه‌های ما و در محافل هنری و ادبی، مکاتب غربی تدریس و یا بحث می‌شوند و آثار نویسندگان و هنرمندان ما در ترازوی همان مکاتب به نقد کشیده می‌شوند، بدون اینکه یادمان باشد هر کدام از مکاتب ادبی غربی، پس از یک تحول اجتماعی در جوامع خودشان و با توجه به رفتار، آمال و نیازهای شهروندان خودشان شکل گرفته‌اند. هیچ‌گاه از خود نپرسیده‌ایم یا به ندرت به این سؤال اندیشیده‌ایم که چه نسبتی بین نیازها، ذهنیات و اهداف مردم ما با نیازها، ذهنیات و اهداف انسان در غرب وجود دارد؟ مثل این است که بیماری به جای مراجعه به پزشک برای درمان، بخواهد داروهای بیماری دیگر برای بهبودی استفاده کند، بدون توجه به بیماری خودش و شدت آن. سال‌هاست داروی بیماری دیگران را مصرف می‌کنیم و این است که در درمان چاره‌نشد است؛ هر چند اگر بنا باشد این بحث گسترش پیدا کند و به نتیجه برسد، فرصتی بیش از این می‌طلبید اما امیدوارم این اتفاق هر چه زودتر بیفتد و اندیشمندان کشورمان در این باب تولیدبیشه کنند. اکنون پرسش این است: چرا پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، شاهد خلق آثار داستانی راضی‌کننده، با موضوع انقلاب اسلامی نبوده‌ایم؟ راضی‌کننده هم در تعداد و هم در کیفیت آثار.

حادثه‌ای بزرگ‌تر در کانون توجه نویسندگان

دلیل دیگر این بود که یک حادثه بزرگ‌تر آمد و ذهن و توان مردم ایران و در نتیجه نویسندگان ما را به خود مشغول ساخت. از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، فقط ۱۹ ماه فاصله بود؛ یعنی ۱۹ ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پیش از قرار گرفتن زندگی مردم در مدار عادی، جنگ بر کشور ما تحمیل شد و همه چیز را متأثر از خود کرد. اتفاقاً این رویداد (دفاع مقدس)، هم پرمخاطره‌تر بود و هیجان بیشتری داشت، هم ناخواسته تمام اقدار مردم را با آن درگیر کرد. در روح نبرد، تلاطم و هیجانی نهفته است که نویسندگان را به خود جذب می‌کند. رفته رفته تلاش‌هایی برای نوشتن داستان و آموزش مبانی نظری داستان آغاز شد و گروه‌هایی شکل گرفت و جرعه‌های امیدوارکننده‌ای زده شد؛ اما به صورت طبیعی، این استعداد نوپا نگاه خود را به دفاع مقدس دوخت؛ در درجه نخست، جبهه‌های نبرد را زیر نظر گرفت و سپس به آثار و تبعات آن پرداخت. بدینسان حرکت عمومی داستان‌نویسان انقلابی با مارش نظامی شکل گرفت. این حرکت عمومی، مؤیدهای دیگری نیز داشت. اگر در زمان شکل‌گیری انقلاب اسلامی، رسانه‌ها در اختیار انقلابیون نبود اما در زمان دفاع مقدس، نویسندگان می‌توانستند از طریق رسانه ملی و دیگر رسانه‌ها یا حتی با مراجعه مستقیم به رزمندگان، حقایق دفاع مقدس را ببینند. فعالیت رسانه‌ها آن قدر پر حجم و بارز بود و جنگ آن چنان به اصلی‌ترین مساله کشور تبدیل شده بود که نویسندگان هم در ابتدا نمی‌خواست، با غرق شدن در امواج رسانه‌ای، خود به خود با آن همراه می‌شد. از طرفی نویسندگانی در میان رزمندگان بودند یا رزمندگانی بودند که به نویسندگی روی آوردند و هر دوی اینها به گسترش ادبیات و داستان دفاع مقدس کمک کردند.

بازگشت غیرانقلابیون

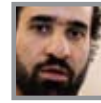
مدیران فرهنگی ما اغلب داستان نمی‌خواندند (و نمی‌خوانند) و داستان را نمی‌شناختند. عدم تولید داستان‌های ماندگار موجب شد که عده‌ای جدال تکنیک و محتوا را دامن بزنند. کم و بیش برخی مدیران قانع شدند که فرم بر محتوا تقدم دارد و ابتدا باید به فرم رسید، پس آنگاه محتوای مورد نظر را به کالبد تکنیک دمید. در این اثنا، کسانی (گاه ضمن ارتباط با دشمنان انقلاب اسلامی) با نفی محتوا و بستن راه نقد محتوایی، ضدانقلابی‌ترین داستان‌ها را تولید کردند و چون از امکانات دولتی استفاده می‌کردند، بخشی از توان کشور را می‌گرفت. مدیران برای دفاع از عملکرد خود، نقدها را بر نمی‌تافتند و این چنین، راه بر خلق آثار فاخر بسته می‌شد.

تأثیر جشنواره‌ها

جشنواره‌ها همواره در شکل‌گیری آثار و محتوای آثار نقش داشته‌اند. در این زمینه، تلاش‌های اثربخشی را شاهد بوده‌ایم و بسیاری از آثار قابل قبول از قبل جشنواره‌ها بوده است اما دوستان نلب انقلاب هم بیکار ننشستند؛ هم خود جشنواره‌ها و جوایز ادبی را طراحی و اجرا کردند و هم بعضاً در گروه کارشناسان و هیات‌های داوری جشنواره‌های دولتی جابخوش کردند و از تأثیر انقلابی جشنواره‌های دولتی کاستند. آفت دیگر جشنواره‌ها، یکسوتگری و انحصار آن در دست چندین نفر ثابت است.

راهکارها

در پایان می‌توان گفت که باید اولاً مبانی نظری داستان انقلاب اسلامی به روشنی و دقت و با پرهیز از ملاحظات دوستانه تبیین شود. ثانیاً بستر سازی لازم برای به صحنه آمدن استعدادهای پراکنده انجام گیرد. در این صورت می‌توان امیدوار بود آثاری خلق شوند که ماندگار، تأثیرگذار، زیبا و انقلابی باشند. به امید روزهای بهتر! ■



اگر انقلاب در حوزه ادبیات چند نهال مثمر داشته باشد، یکی از آنها رضا میرخانی است. هر چند او با آثار داستانی اش شناخته می شود ولی هر کس چند سال پیش سایت لوح را دیده باشد، حتماً سر لوحه های میرخانی را به یاد دارد. او یادداشت و مقاله و نقد هم می نویسد؛ به خوبی داستان هایش، میرخانی از وضعیت فعلی ادبیات انقلاب راضی نیست و فقط به آینده اش امیدوار است.

انقلابی بدون داستان ه

ادبیاتی با قله های کوتاه

بررسی وضعیت ادبیات داستانی مادر نسبت به انقلاب

● رضا میرخانی

■ ادبیات انقلاب، ادبیات یتیم

ادبیات داستانی انقلاب با یک مشکل مهم روبه رو بود و آن مشکل بی پدری بود. این گونه نیست که بگوییم ادبیات داستانی نوین ایران از جمالزاده شروع شد و با هدایت و چوبک ادامه یافت و بعد به «شازده احتجاب» گلشنیری رسید و بعدها هم به نسل جدید انقلاب، به نظر من ادبیات داستانی ایران ناگهان با انقلاب، متولد شد که این هم برگرفته از شرایط تاریخی آن زمان بود.

به دلیل انقطاع تاریخی اهل فکر با مردم، هیچ وقت روشنفکر ما با انقلاب رشد نکرد. روشنفکر انقلاب، با انقلاب ساخته شد. ادبیات انقلاب توسط کسانی ساخته شد که با پیشینه ادبیات داستانی ما نسبتی نداشتند و اصلاً زاینده آن نیستند.

■ مهم ترین امتیاز ادبیات داستانی انقلاب

مهم ترین هنر ساختاری انقلاب در داستان نویسی این بود که الگوی ساختاری چپ را شکست. اگر نگاهی به آمار داستانی پیش از انقلاب بیندازیم، می بینیم که بهترین آثار در حال و هوای روستایی نوشته شده است. اینکه چرا سراغ روستا می رفتیم، به این دلیل بود که در فضای روستایی می توانستیم

به سنت بپردازیم؛ سنتی که در برابر هجوم فضای مدرن قرار داشت. اگر هم وارد حال و هوای شهری می شدیم، باز از همان الگوهای چپ جهانی بهره می گرفتیم؛ یعنی شهر را تقلیل می دادیم به یک خانه که در آن چند مستاجر زندگی می کند. مثلاً پیش از انقلاب می توان به «سنگ صبور» چوبک و «همسایه ها» ی احمد محمود اشاره کرد.

بعد از انقلاب هم می توان از «باغ بلور» مخملباف نام برد که باز هم همان الگوی چپ جهانی را دارد. البته انگیزه های دینی هم در آن دیده می شود. از این رو باید گفت بزرگ ترین خدمتی که انقلاب به ادبیات داستانی کرد، این بود که وارد فضای شهری شدیم و این نشان می دهد که انقلاب باعث بالا رفتن سطح مدنیت شده است.

ما هیچ وقت در ادبیات پیش از انقلاب آدم متمول خوب نداشتیم؛ چون متمول اساساً در ساختار چپ جهانی بد بود. اما امروز داستان هایی داریم که در آنها متمول - آدم ثروتمند - خوب هم داریم.

■ قله های کوتاه

ادبیات داستانی محل مقایسه قله هاست؛ اینکه در این دامنه چه اتفاقی می افتد مهم نیست. ادبیات

ادبیات داستانی محل مقایسه

قله هاست؛ اینکه در این دامنه چه اتفاقی

می افتد مهم نیست. ادبیات پیش و البته

پس از انقلاب در معرفی قله به خارج از

ایران اصلاً موفق نبود

پیش و البته پس از انقلاب در معرفی قله به خارج از ایران اصلاً موفق نبود. هیچ اثر داستانی ترجمه شده ای از ایران نتوانسته است در جهان جایی باز کند. من در کتابخانه های آمریکا بررسی کردم که ببینم کدام اثر ایرانی در حوزه داستان در آنجا وجود دارد. تنها کتابی که به آن برخوردیم «بوف کور» هدایت بود که وقتی در یکی از ایالت ها - یعنی اوهایو - بررسی کردم، دیدم در طول یک سال اصلاً کسی آن را به امانت نگرفته بود. می گویند مارکز را حتی راننده تاکسی های کشورش می شناختند و پس از آن جهانی شد. در واقع یک اثر از شدت بومی بودن، جهانی می شود؛ در حالی که ما تاکنون اثر بومی نداشته ایم.

رمان برجسته در شرایط تمدنی برجسته خلق می شود. این تمدن باید همه چیزش شکل بگیرد تا رمان هم شکل بگیرد. تا موقعی که تمدن مادر دوره جنینی به سر می برد، انتظار داشتن یک «رمان جهانی بزرگ» دور از دسترس است.

البته باید گفت یکی دیگر از بزرگ ترین مشکلات مادر نرسیدن به قله، نداشتن منتقد جدی است. منتقدان ما به اسم انقلاب اسلامی گرفتار آموزه های وارداتی هستند. منتقد ما نتوانست در مسیری که نویسنده ما ساخته می شد، ساخته شود.

■ ادبیات نفتی - سفارشی انقلاب

شاید ۱۰۰ سال دیگر یکی از رمان های درخشان جنگ را در کنار یک زندگینامه سفارشی شهیدی بگذارند و بگویند: «ببینید این آدم توانا را که چنین رمانی خلق کرده، به جایی رساندند که به صورت فرمایشی کتابی نوشته است که چندان ارزش ادبی ای ندارد.

کسی که می توانست مفهوم شهید و شهادت را ماندگار کند، کتابی نوشته که با چند شمارگان برای چند نفر از اقوام و خویشان و... چاپ شده است.

واقعیت این است که به نویسندگان اجازه ندادیم ساز و کار طبیعی نوشتن را پی بگیرند، هیچ کدام از ما نفهمیدیم کدام کتابمان خوب است و کدام بد. ما به جای اینکه برای مردم بنویسیم، برای مسؤولان نوشتیم.

وقتی سعی کنیم ادبیات داستانی را ببریم زیر پر و بال دولت، عملاً مخاطب حذف می شود؛ یعنی خودمان نویسنده پیدا کنیم، خودمان چاپ کنیم و بعد خودمان بخیریم و در کتابخانه های عمومی بگذاریم! در چنین فضایی بدون تردید نویسنده آزادای به وجود نمی آید.

■ آینده ادبیات انقلاب

افق روشنی پیش روی ماست. آینده ادبیات داستانی انقلاب به شدت روشن است. همین که امروز از سیطره ادبیات چپ درآمدیم، خود بزرگ ترین اتفاق است.

مرز ادبیات انقلاب اسلامی با ادبیات جهانی مشخص شده است. اگر زیرساخت های لازم مانند ناشران خوب و موفقی در حوزه ادبیات انقلاب اسلامی فراهم شود، شکوفایی داستان انقلاب قابل پیش بینی است. ■



یکی از فعالان حوزه خاطره‌نگاری و تاریخ شفاهی در ایران است. محسن کاظمی در دفتر ادبیات انقلاب اسلامی حوزه هنری مشغول به کار است و به خاطر علمی بودن کارهایش مورد توجه قرار گرفته است. «خاطرات احمداحمد»، «یادداشت‌های سفر شهید صیاد شیرازی» و «خاطرات مرضیه حدیدچی» از آثار اوست اما گل سرسید کارهایش «خاطرات عزت شاهی» است که یکی از نمونه‌های عالی خاطره‌نگاری در ایران است

انقلابی بدون داستان ۶

وقتی خاطره داستان نمی‌شود

یادداشتی در نسبت تاریخ شفاهی و داستان انقلاب

● محسن کاظمی

داستانی که نوشته نشده است

در سال ۸۶ مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری اولین جشنواره داستان انقلاب را برگزار کرد. اتفاق جالبی که در این دوره افتاد این بود که هیچ اثری به عنوان اول، دوم و سوم انتخاب نشد. نکته جالب‌تر اینکه برای جبران خلئی که در حوزه داستان وجود داشت و به عبارتی برای اینکه طعنه‌ای به داستان بزنند از ۳ کتاب شاخص جریان تاریخ شفاهی که از منظر «خاطره‌نگاری» نوشته شده بودند تقدیر به عمل آمد. فکر می‌کنم این جواب این سوال است که از نبود داستان انقلاب چه رنجی می‌بریم.

این مثال به طور کامل نشان می‌دهد که در حوزه داستان انقلاب چقدر کم کاری داشته‌ایم. البته این طور نیست که ما داستانی در این حوزه نداشته باشیم ولی به عبارت بهتر، داستان شاخصی درباره انقلاب نداریم؛ داستانی که بتواند وجهه جهانی پیدا کند و مولفه‌هایی داشته باشد که دنیا آن را بفهمد.

وجود کتاب‌هایی مانند «خاطرات عزت شاهی» که هم خاطره هستند و هم با سبکی داستانی نوشته شده‌اند باعث سبیل خوانی شده و کار داستان را خیلی سخت کرده است. اما سوالی که اینجا باید به آن پاسخ داد این است که چرا داستان و رمان به وظایف خودشان در قبال انقلاب عمل نکرده‌اند؟ شاید دغدغه‌ای که مقام معظم رهبری نسبت به داستان و رمان انقلاب دارند از همین جا شروع می‌شود که چرا داستان هنوز در خدمت انقلاب قرار نگرفته است.

بده‌بستان خاطره و داستان انقلاب

تاریخ شفاهی (کارهایی که محصول پژوهش هستند) خدماتی به داستان می‌کنند و داستان هم متقابلاً خدمات دیگری را به گونه‌ای غیر مستقیم ارائه می‌کند.

داستان چه خدماتی به تاریخ می‌دهد؟ در وهله

نوشته شدن داستان در زمینه‌هایی که با واقعیت نسبت جدی دارد (مثل داستان انقلاب) با وجود یک تاریخ شفاهی قوی و کتاب‌های خاطره حتماً غنای بیشتری می‌گیرد

اول داستان، مورخ را در ژانرهای مختلف قوی می‌کند و در وهله دوم مورخ را از کلی‌نگری‌ای که در تاریخ وجود دارد، می‌رهاند و نگاه او را جزئی‌نگر می‌کند. نکته اینجا است که کمکی که داستان به محقق و مورخ می‌کند یک کمک غیر مستقیم است در حالی که این فرایند در مورد تاریخ متفاوت می‌شود. کمکی که تاریخ به داستان و رمان می‌کند مستقیم است؛ در واقع عنصر خاطره و در کل تاریخ و به خصوص تاریخ شفاهی، منابع و اطلاعات را از لایه‌های مختلف جامعه و گذشته گردآوری می‌کند و آن را در قالب یک کتاب تاریخی، مقابل روی داستان نویس قرار می‌دهد؛ کتابی که پر است از شخصیت، درام، موقعیت، فراز و نشیب و هر آنچه یک داستان احتیاج دارد.

پر واضح است که نوشته شدن داستان در زمینه‌هایی که با واقعیت نسبت جدی دارد (مثل داستان انقلاب) با وجود یک تاریخ شفاهی قوی و کتاب‌های متعدد خاطره حتماً غنای بیشتری می‌گیرد.

حالا اگر داستان انقلاب نوشته نشده است و اثر فاخری در این حوزه نداریم خیلی نگران‌کننده نیست چون امکان دارد تولید بشود. در حال حاضر باید بیشتر به فکر جمع‌آوری خاطرات انقلاب

باشیم؛ خاطراتی که دیر یا زود از یاد می‌روند یا همراه صاحبانشان فرتوت می‌شوند و بالاخره روزی می‌میرند.

داستان انقلاب باید از خاطره وام بگیرد

موضوعی که باید در این مقال به آن توجه داشت این است که در داستان، عنصر خیال بسیار فعال است در حالی که خاطره به هر سبکی که نوشته شود پایبند واقعیت است. همین پردازش خیال در داستان‌ها و رمان‌ها به خصوص در حوزه انقلاب پاشنه آشیلی برای آن محسوب می‌شود؛ یعنی نویسندگان باید بکوشند که آنچه می‌نویسند به واقعیت بسیار نزدیک باشد. به عبارت دیگر داستان انقلاب نباید به گونه‌ای نوشته شود که به تخیل تبدیل شود و نسل‌های بعد با خواندن آنها بگویند که انقلاب، امام، شخصیت‌های مبارز و... افسانه‌هایی بیش نبوده‌اند و این به آن معناست که باید در داستان و رمان‌هایی که مربوط به انقلاب می‌شوند اصل واقعیت وجود داشته باشد.

ما در حال حاضر با وجود افرادی مثل دباغ، احمد و... که هنوز در دسترس هستند و در قید حیات، دیگر احتیاج به تخیل نداریم؛ داستان باید بیاورد و در خدمت این افراد قرار بگیرد و در واقع در خدمت تاریخ قرار گیرد.

خاطرات به دلیل اینکه ریشه در فرهنگ و تاریخ شفاهی مردم دارند - به خصوص با توجه به اینکه فرهنگ مردم ایران، فرهنگی شفاهی است - به شدت مورد استقبال مخاطبان هستند و همین امر باعث شده که داستان در زمینه‌های تاریخی مثل انقلاب تحت الشعاع خاطرات قرار بگیرد و البته این یک ضعف است. ما باید به سمتی حرکت کنیم که همین خاطرات به مواد خام رمان‌ها و داستان‌های انقلاب تبدیل شوند. ■

از همان ابتدا به دنبال این بودم که نه تنها داستان انقلاب؛ بلکه تمام آثار هنری ای که مربوط به انقلاب است از طریق یک مرکز هدایت و حمایت بشود

نخواهیم این اتفاق می افتد و قابل انکار هم نیست. منتها من عقیده دارم که ادبیات متعهد ما در سنگرها متولد شد. یکی - دو سال نشده بود که حمله دشمن آغاز شد و آنهایی که داشتند مشق داستان نویسی می کردند، قلمها را زمین گذاشتند و تنگها را برداشتند و به جبهه رفتند. آنجا بود که انقلاب ما بارور شد و کم کم قوام یافت. در واقع، پشت جبهه ها و خاکریزها این انقلاب به صورت خاطره و بعدها به شکل داستان روی کاغذ آمد. برای همین است که بعد از جنگ، بهترین آثار داستانی متعلق به دفاع مقدسند. بنابراین ذهنیت نویسندگان ما به ماجراهای جنگ آغشته شده بود و چون در جبهه شکل گرفته بودند و در جبهه آموخته بودند که بنویسند، باز هم داستان انقلاب پشت حوادث جنگ ماند و اولویت تشخیص داده نشد. چون اولویت، جنگ بود و نویسندگان ما با جنگ بیشتر سروکار پیدا کرده بودند. فکر می کنم ۳۰ سال برای سر بلند کردن ادبیات داستانی انقلاب زیاد نیست. ما با

■ در پاسخ به سوال «چرا ما داستان انقلاب نداریم؟»، جوابهایی مطرح می شود که می خواهم نظر شما را بدانم: از جمله اینکه انقلاب، باز یگرانی داشته که بعدها تغییر چهره داده اند و نمی شود به آنها پرداخت با سرعت حوادث و اتفاقات در انقلاب زیاد بوده است. از طرفی بعضی می گویند دفاع مقدس، هم وسعت و هم فراگیری بیشتری داشت و با خلق ادبیات داستانی آن، جایی برای داستان انقلاب نماند.

اول از اینجا شروع کنیم که این داستان توسط چه کسی نوشته می شود؟ قطعاً باید یک نویسنده وجود داشته باشد که این داستان نوشته بشود. آیا وقتی انقلاب پیروز شد، ما نویسندگانی هم داشتیم که داستان نویسی را به طور جدی دنبال کند؟ اگر دقیق و واقع بینانه به صحنه نگاه کنیم، می بینیم که انقلاب اسلامی دستش از نویسنده خاص و متعهد تهی بوده و در صدر انقلاب، ما واقعا نویسنده متعهد، آرمانگرا و انقلابی خیلی کم داشتیم. آنهایی هم که بودند، داشتند مشق نویسندگی می کردند و به طور حرفه ای نمی نوشتند فقط و فقط به نویسندگی علاقه مند بودند.

■ اجازه بدهید گفت و گوی ما مصادق باشد.

نسل خود من، جوان های بیست و چند ساله بودند. ما تقریباً پیش از انقلاب چیزی ننوšte بودیم. انقلاب که شد، گفتیم حالا باید بنویسیم و از صفر شروع کنیم. آن طیف از نویسندگانی هم که در جامعه صاحب آثار و سابقه بودند و می شود گفت که نویسندگی را به شکل حرفه ای دنبال می کردند، به هر دلیلی که خودشان می دانند درباره انقلاب ننوشتند.

■ یعنی شما معتقدید با تولد انقلاب، نسل جدیدی از نویسندگان متولد شدند که می توانیم عنوان نویسنده متعهد را به آنها بدهیم. اگر این طور باشد، این نسل چقدر زمان لازم دارد تا برای انقلاب، داستان فاخر بیافریند؟ اضافه کنید که هنوز هم دارد جغرافیای سیاسی دنیا و معادلات قدرت را تغییر می دهد. چه بخواهیم و چه

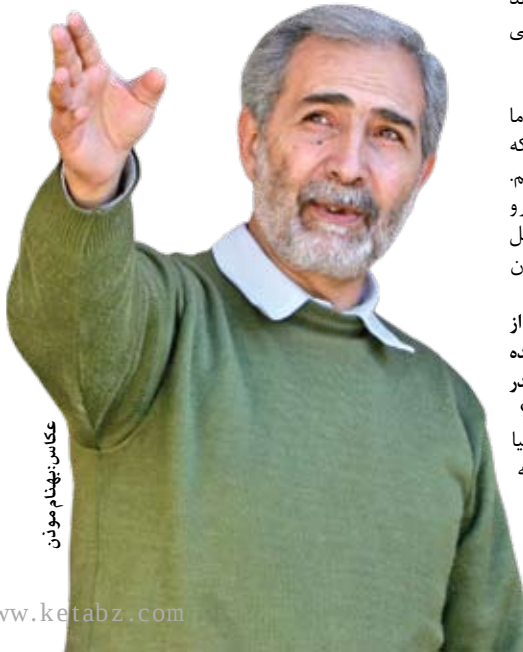
انقلابی بدون داستان ۷
گفت و گو با امیر حسین فردی
دبیر جشن داستان انقلاب

خانه سازی برای داستان انقلاب

● حمید محمدی محمدی

اندک اندک به دهه هفتم زندگی قدم می گذارد اما اکنون آثار خردمندی از نشانه های کهنسالی و خستگی برجسته تر است. فقط گاه در میان گفت و شنود، مسیر سخن را فراموش می کند. با این حال، هنوز آن قدر مسلط و پرنگیزه هست که برگزاری جشن داستان انقلاب را به مدیران حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی پیشنهاد بدهد و خودش محور آن شود تا جمعی از نویسندگان قدیم و جدید، این بار زیر یک خیمه دیگر گرد امیر حسین فردی جمع شوند. حتی اگر کسی پذیرش مسؤلیت های بزرگ فرهنگی مانند دبیری جشنواره شهید حبیب غنی پور، دبیری جشنواره ادبیات داستانی بسیج، مدیریت کارگاه قصه و رمان حوزه هنری، داوری در کتاب سال و عضویت در شورای بررسی بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس را فراموش کند، نمی تواند از کنار حدود ۳۰ سال مدیریت مسؤلی و سردبیری کیهان بچه ها بگذرد و فردی را نشناسد.

گفت و شنود ما اما درباره هیچ یک از اینها نیست. جشن داستان انقلاب، امسال ۲۰ ساله شد و همین برای گفت و گو کافی است. می خواهیم درباره این ادعا صحبت می کنیم که «اگر کسی نخواهد جشن داستان انقلاب را ادامه بدهد، هر جا بروم، آن را با خود خواهم برد» و باز در جای دیگری می گوید که این اتفاق در چند سال به ثمر نخواهد نشست و باید چند دهه ریشه بدواند.



عکاس: بهنام موزن

قطعا باید یک نویسنده وجود داشته باشد که داستان انقلاب نوشته بشود. آیا وقتی انقلاب پیروز شد، ما نویسندگانی هم داشتیم که داستان نویسی را به طور جدی دنبال کند؟

نویسنده فوق العاده ذی قیمت است. اما مشکل داستان انقلاب، نبود تجربه نیست؛ تحقیق نکردن از حوادث و چهره‌های آن زمان است. اگر قرار است من درباره جایی داستان بنویسم، باید چمدانم را ببندم و مدتی به آنجا بروم. نویسنده انقلاب هم باید ساکش را ببندد و برود به سال‌های انقلاب.

■ چون جنگ، درست بعد از پیروزی انقلاب حادث شد، می‌توانیم نویسندگان دفاع مقدس را هم نویسندگان انقلاب تلقی کنیم یا این کار، ساختن یک آمار کاذب است؟

باز مجبوریم به اول صحبت‌هایمان برگردیم؛ گفتم که نویسنده نداشتیم و نویسندگان ما در جنگ متولد شدند و به پختگی رسیدند. قبل از جنگ، نویسندگان ما نه تنها از تجربه لازم برخوردار نبودند بلکه فرصتش را هم نداشتند و از پس انقلاب بر نمی‌آمدند. آن سیاه‌مشق‌های اولیه هم چقدر ابتدایی و تحیف بود! بنابراین، هر چه نویسنده بعد از انقلاب در فضای دفاع مقدس معرفی شد، همان نویسندگان انقلابند که در سال‌های اولیه پیروزی می‌نوشتند و خط می‌زدند. از طرفی، جنگ در بستر انقلاب به وقوع پیوست و جنگ، اساسا برای نابودی انقلاب بود. اینها پهنای بود که انقلاب را ریشه کن کنند. پس به یک معنی و به یک تعبیر، ادبیات دفاع مقدس، همان ادبیات انقلاب است.

■ تکلیف دیگر نویسندگانی که پیش از انقلاب نفوذ فراوانی در مخاطبان داشتند، چه می‌شود؟

از این گروه، معدود افرادی بودند که درباره انقلاب نوشتند. احمد محمود، «مدار صفر درجه» را نوشت. من او را یک نویسنده آرمان‌گرا می‌دانم اما ماهیت آرمان‌های او با ماهیت آرمان‌های انقلاب کاملاً فرق داشت. او تاریخ را با یک نگاه مارکسیستی تعریف می‌کرد و اگر شما کتابش را بخوانید، می‌فهمید که آدم‌های آن جنس آدم‌های عادی ما نیستند. اصلاً حرف‌هایی می‌زند که انگار توی دهن اینها گذاشته شده. من معنقدم که اینها از

نداشته، سرانجام رو در روی انقلاب می‌ایستد. این داستان می‌تواند دربرگیرنده نکات جذابی باشد؛ اینکه چگونه آمد، چه کرد و از چه کسانی راه را پرسید. ناخدا افضلی را نگاه کنید که بعدها جاسوس شوروی از آب درآمد. او حتی نماز شب می‌خواند. آیا این شخصیت داستانی قشنگی نیست؟

■ شما خودتان یک نویسنده تجربه‌گرا هستید و قبلاً گفته‌اید که اسماعیل، به تعبیری همان امیر حسین فردی است. اما آیا منابع تاریخی ما این قدر قابل اتکا هستند که نویسندگان، بدون تجربه انقلاب، داستان قابل قبولی بنویسند؟

نویسندگی ۲ مرحله دارد؛ یکی فرایند خلاقیت است؛ اما تا قبل از آن مرحله، مرحله دیگری هم وجود دارد که مرحله بسیار مهمی به شمار می‌رود و آن مرحله، مرحله تحقیق، طرح‌های اولیه و به تعبیری اتود زدن یک نویسنده است.

■ اگر تحقیق و خلاقیت، ۲ مرحله کاری نویسنده است، پس تجربه چه نقشی دارد؟ اگر شما خود اسماعیل نباشید، نمی‌توانید راجع به اسماعیل خوب بنویسید. اگر نباشید و تجربه نکرده باشید، نویسنده خوبی نیستید. البته نویسندگانی هستند که با تحقیق و خلاقیت، کارهای ماندگار می‌آفرینند. توستوی «جنگ و صلح» را در حالی نوشت که خودش در جبهه جنگ حاضر نبود. پس نمی‌توانیم به کلی نقش منابع مطالعاتی را نفی کنیم. همان طور که تجربه، بسیار مهم و حیاتی است و برای نویسنده یک فرصت طلایی به شمار می‌رود که خود در دل حادثه باشد.

■ پس الان رسیدیم به ۳ عنصر تجربه، خلاقیت و تحقیق. شما از بین اینها برای نوشتن داستان انقلاب کدام را موثرتر می‌دانید؟

تجربه، همان طور که مهم‌ترین عنصر است، ساده‌ترین راه هم هست. اگر یک نفر به جنگ برود و سختی و دشواری آن را تجربه کند، بهتر از من می‌نویسد که باید بروم و از رزمندگان آن زمان درباره جنگ بپرسم. تجربه برای یک



درباره «اسماعیل» صحبت می‌کرد. می‌گفت: «چرا این قهرمان داستان شما همه چیز دارد اما می‌خواهد همه چیزش را از دست بدهد؟». برای او خیلی عجیب بود که اسماعیل، شغل، خانه، اعتبار و حتی دوست دختر دارد اما می‌خواهد از همه دست بکشد. این موضوع برای اسپراکمن قابل هضم نبود. به او گفتم که خصلت انقلاب ما این بوده که باید یک چیزهایی را از دست می‌دادیم تا چیزهای دیگری را به دست می‌آوردیم. البته بحث ما کشید به عاشورا و کربلا و حیرت او بیشتر شد.

■ نظر تان درباره نقش آفرینان گوناگون انقلاب چیست؟

بله، اول مصاحبه گفتید اما ما می‌خواهیم داستان بنویسیم، نه زندگینامه. بنابراین تغییر موضع دادن‌ها مانعی برای نویسنده نیست. از داستانی صحبت می‌کنیم که کاملاً خلاق است و همه عناصر و مولفه‌هایش پدیده ذهن نویسنده است. برعکس به نظر من، این جور شخصیت‌ها برای یک نویسنده خیلی جذابند؛ آدم‌هایی که ابتدا با یک حرکت همگامند اما بعدها به هر علتی مواضعی غیر از موضع اولیه خودشان اتخاذ می‌کنند.

■ آیا قصه‌نویس می‌تواند این موضوع را دنبال کند یا ناگزیر است یک مقطع یا یک برش از تاریخ انقلاب را بردارد؟

اگر عمری داشته باشم، خیلی دلم می‌خواهد داستانی براساس زندگی قطب‌زاده بنویسم؛ داستان آدمی که یک جاهایی کم می‌آورد، می‌تواند بسیار جذاب و شیرین باشد چون جنس و جوهر هاش با این انقلاب سازگاری

رویداد پیچیده‌ای مانند انقلاب اسلامی روبه‌رو هستیم و ۳۰ دهه، زمان بسیار اندکی است. واژه «متاسفانه» را باید از مکالمات و صحبت‌هایمان حذف کنیم. دلم می‌گویم: «متاسفانه برای انقلاب ننوشتیم» یا «متاسفانه برای جنگ ننوشتیم». در حالی که الان ادبیات متعهد و آرمائی ما یک ادبیات جدی در صحنه کشور شده و خیلی نظرها را به خودش جلب کرده است؛ به صورت یک واقعیت در آمده و روز به روز دارد عمیق‌تر و تاثیرگذارتر می‌شود.

■ می‌توانیم حیرت‌انگیزی انقلاب را یکی دیگر از دلایل نوشته نشدن داستان انقلاب بدانیم؟ با تعریف شما، یک نویسنده نو پا نمی‌تواند این همه موفقیت را در زمان کوتاه هضم کند. موافقم. آنها در سنی نبودند که بتوانند تجزیه و تحلیل کنند یا از منظر بالتری به این ماجراها نگاه کنند اما همان نوجوان یا جوان در بستر جنگ پخته می‌شود و به تکامل می‌رسد چون خودش کاملاً درگیر است و جنگ برای او خیلی عینی‌تر از انقلاب است؛ اصلاً در آن شریک است و کاملاً می‌تواند در کش‌کند و بفهمد. اما انقلاب هنوز ناشناخته است و در نقاط دور دست تاریخ ریشه دارد. ولی جنگ خیلی روشن بود. به محض اینکه انقلاب شد، دنیا باهم متحد شدند که این شعله را خاموش کنند و بچه‌ها خیلی راحت فهمیدند؛ به همان سادگی و روانی‌ای که حضرت امام^(ع) بیان می‌کرد. این است که در جنگ، خاطرات و قصه‌های خوبی نوشته می‌شود و تاثیر بسیار مثبتی بر ادبیات داستانی ما می‌گذارد. چند روز پیش، پال اسپراکمن - مترجم آمریکایی چند اثر ایرانی - با من

حسن یا ویژگی جشن داستان انقلاب همین است که آثار تولید شده مورد تایید به صورت کتاب عرضه می شود تا ادبیات داستانی انقلاب فریه شود

شوم و پای کار بایستیم؟ آیا می توانند ادعا کنند که مغز متفکر کم داشتند یا صحنه کار غبار آلود بوده است؟ به نظر من مساله به این مهمی را فراموش کرده بودند.

■ این سخن شما اشاراتی به فضای سیاسی کشور ما هم دارد؟

اشاره من به این دولت نیست. اینها دغدغه اش را دارند. وقتی خودشان نمی توانند خوب کار کنند، سراغ امثال من می آیند یا پیشنهاد مرا می پذیرند اما چرا دولت های قبلی ندیدند و چرا اعتقادی به ادبیات انقلاب نداشتند؟ این سوال ها پرسش های کمرشکنی است.

■ می توانیم از جشن داستان انقلاب به تشکیل سازمان، نهاد یا بنیادی بر سیم که دغدغه اش فقط و فقط داستان انقلاب باشد؟

از همان ابتدا به دنبال این بودم که نه تنها داستان انقلاب بلکه تمام آثار هنری ای که مربوط به انقلاب است، از طریق یک مرکز هدایت و حمایت بشود. حوزه هنری در واقع با همین نگرش تشکیل شد اما روی مدار اولیه نماند و محصولاتی از آن بیرون آمد که هیچ نسبتی با انقلاب نداشت.

■ رشته های هنری ای که هر کدام متولی دارند، شما به عنوان یک قصه نویس دغدغه تشکیل دفتر یا نهادی برای احیای داستان انقلاب ندارید؟

اینکه یک ضرورت است و باید طرح آن مکتوب و به وزارت ارشاد داده شود. البته اصل ۴۴ می گوید که دولت نباید غیر از مسائل اساسی کشور وارد حوزه های دیگر بشود، منتها می شود خانه داستان انقلاب با حمایت و پشتیبانی دولت پلگیری.

■ مایلید در این خانه سازی شرکت کنید؟
در وهله اول دوست دارم به نویسندگی بپردازم. این جور کارها خیلی وقت گیر است. قرار نیست من رئیس جایی باشم؛ فقط دلوای پسویش را دارم. البته ارشاد برای این موضوع خیلی اصرار دارد. ■

نکردیم که حتما قلم اولی ها یا با تجربه ها وارد شوند؛ بلکه هر کس که مایل بود می تواند شرکت کند. حاصل کار، کشف چهره است. نویسندگان گمنامی که گاهی اثری دارند و ناشری برایشان چاپ نمی کند، وقتی کارشان در این جشنواره عرضه می شود و در گردونه قراری می گیرند، کشف و شناخته می شوند. در جشنواره اول یک چهره بر جسته مشخص کشف شد و اگر ما هر سال بتوانیم یک چهره کشف کنیم، مغبون نبوده ایم. البته من نمی خواهم ساده انگارانه به این موضوع نگاه کنم. باید چند دهه کار کنیم. من اصلا به عجله در فرایند ادبیات هیچ اعتقادی ندارم. باید زمان خودش را طی کند و به بختگی طبیعی برسد. عجله و شتاب و تولید انبوه ناشی از نشناختن جنس این نوع کارهاست.

■ در شرایطی که در کشور با تغییر مدیران، تمام جشنواره ها و برنامه ها به هم می ریزد و همه چیز قائم به شخص است، می شود از چند دهه سخن گفت؟

این ضعف مدیریتی است. این بحث ها را باید جای دیگری کرد و راحت از کنارش رد نشد. مابه کلیات موضوع کاری نداریم. اگر حوزه بر گزار نکنند، من جای دیگری این کار را می کنم. جشن داستان و این قسم کارها باید در تقویم اجرایی ارشاد لحاظ بشود.

■ حتی اگر محسن پرویز معاون فرهنگی وزیر نباشد؟
نباید این حرکت ها به وزیر و مدیر بستگی داشته باشد و با رفتن یک وزیر و معاون، این کارها تعطیل شود. البته این حساسیت ها را رسانه ها باید به وجود آورند و سوال کنند. اینکه شما می پرسید، سوال من هم هست و به عنوان کسی که از بیرون نگاه می کنم و می بینم ما برای دفاع مقدس، نهادهای فراوانی داریم اما برای داستان انقلاب هیچ سازمانی تشکیل نداده ایم. می پرسم مگر این کار در شرح وظایف ارشاد نیست که ادبیات کشور را قوی کند؟ چرا دوستان ما به عنوان دیده بان صحنه ادبیات کشور طی این ۳ دهه، این خلأ را ندیده بودند که من از گوشه ای بلند

همزمان با آن، اسماعیل هم منتشر شد. ■ یعنی ممکن نیست اسماعیل جشن داستان انقلاب را به یاد شما انداخته باشد؟

نمی دانم! همه اینها در آستانه جشن ۳۰ سالگی انقلاب پیش می آید. انگار یک نفر بنشیند و برنامه ریزی کند. در همین برهه، «قطار ۵۷» رضا رئیسی منتشر می شود و رمان سید مهدی شجاعی در راه است. همه اینها یک تصادف است و گاهی دست به دست هم می دهد و پیش می آید.

■ جشنواره ها عمدتاً یکی از ۲ هدف را دنبال می کنند: پایه دنبال کشف استعدادها هستند تا برایشان محملی بسازند یا سراسر آمد فعالان آن بخش را انتخاب کنند. جشن داستان انقلاب به دنبال چه هدفی است؟

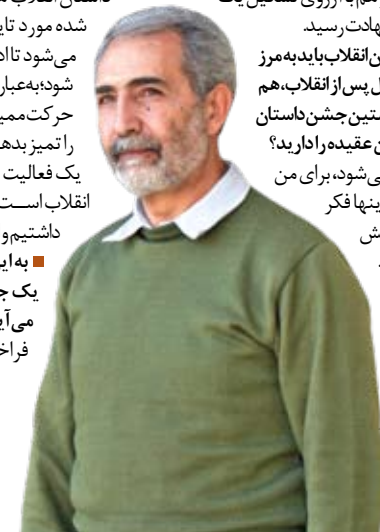
خروجی جشن داستان انقلاب، اثر است؛ چون این جشنواره با آثار مکتوب و چاپ شده کار ندارد و به دنبال مقایسه آثار چاپ نشده است تا در نهایت، آن آثار چاپ نشده را تبدیل به کتاب کند و به جامعه ارائه دهد؛ خواه این نویسندگان، حرفه ای یا گمنام باشند. مهم این است که وقتی جشنواره تمام می شود با چند اثر جدید مواجهیم که خلق شده اند. حسن یا ویژگی جشن داستان انقلاب همین است که آثار تولید شده مورد تایید به صورت کتاب عرضه می شود تا ادبیات داستانی انقلاب فریه شود؛ به عبارتی جشنواره های دیگری که حرکت ممیزی هستند تا بهترین کارها را تمیز بدهند و جشن داستان انقلاب، یک فعالیت مولد برای تولید داستان انقلاب است. در سال اول ۳ جلد رمان داشتیم و این چیز کمی نیست.

■ به این ترتیب، جشن داستان یک جشنواره قلم اولی به شمار می آید.

فراخوان ما عمومی است و قید

کتاب های روسی وارد فضای داستان شده و این آدم ها، آدم های خوزستان نیستند. این آدم ها از سن پترزبورگ، مسکو و جمهوری های شوروی آمده اند و ادای انقلابی و ضد انقلاب را در می آورند. این آدم ها ریشه ندارند و چون آدم ها، مصنوعی و حوادث هم ساختگی بود، مدار صفر درجه موفق نمی شود؛ اگر چه بعضی از دوستان ما نسبت به این کار مسحور شدند. اما می شد اسم آدم ها و جغرافیای داستان را عوض کرد و همین رمان را در یکی از جمهوری های شوروی به چاپ رساند. این دسته از نویسندگان به اندیشه شیعی مردم ایران در خیزش ها و انقلاب هایی توجه بودند. ایدئال شیعه، سر کار آمدن یک حکومت امام زمان (عج) است؛ حکومتی که در آن معصوم باشد و در آن احکام الهی جاری شود. این از آرزوهای شیعه است. اصلاً ما وقتی برای حوادث عاشورا گریه می کنیم، آیا برای مظلومیت سیدالشهدا (ع) ناراحتیم؟ ضمن اینکه برای شهادتش اشک می ریزیم، حسرت حکومتی را می خوریم که آرزوی روی کار آمدنش را داریم؛ در ذات شیعه همیشه یک حکومت دینی بوده است. حالاً ممکن است اسمش را نمی توانستند بگویند که چه باشد؛ اما در این راه، میرزا کوچک خان هم یک سرباز انقلاب اسلامی است؛ چون او هم با آرزوی تشکیل یک حکومت دینی جنگید و به شهادت رسید.

■ خیلی ها معتقدند که داستان انقلاب باید به مرز پختگی برسد. شما که ۲۹ سال پس از انقلاب، هم اسماعیل را نوشتید و هم نخستین جشن داستان انقلاب را برگزار کردید، همین عقیده را دارید؟
اینکه ۲ اتفاق باهم مترادف می شود، برای من هم جالب است. من اصلاً به اینها فکر نکرده بودم و تعمدی در زایش همزمان این دو نداشتیم. نمی دانم چطور شد که ناگهان بحث جشن داستان انقلاب به ذهنم رسید و



داستان و ترجمه به همت نویسندگان و نهادهای فرهنگی صاحب
خانه شده‌اند اما داستان انقلاب که دغدغه نویسندگان و مسوولان
فرهنگی است، همچنان بی‌خاتمان و بی‌نام و نشان است

انقلابی بدون داستان ۸

راهکارهایی برای تغییر وضعیت داستان انقلاب

تشویق به جای حمایت

● مسعود بهارلو

همواره در روزهای بهمن هر سال که با سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی و روزهای پر حادثه آن مصادف است، توجه به ادبیات انقلاب بیشتر می‌شود و هر سال برای کسانی که دغدغه داستان و رمان دارند با یک یا چند سوال همراه است؛ اینکه تا امروز بعد از گذشت نزدیک به ۳ دهه از انقلاب، چه اثر خلقی و ارزشمند داستانی‌ای در این باره خلق شده است، قصور و کوتاهی متوجه چه کسانی است و آیا می‌شود در این راه گامی هم برداشت تا تمام حسرت‌های گذشته به نحوی رنگ ببازد یا خیر؟

سوال آخر البته امروزی‌تر است و رسیدن به پاسخی راهگشا را نوید می‌دهد؛ چرا که همواره بررسی مشکلات و دردها و یافتن ریشه‌ها و نقص‌ها نمی‌تواند حلال مشکلات باشد و تا راه را نشان ندهی، طرح مساله بی‌نتیجه می‌ماند. بنابراین اجازه بدهید که یادداشت کوتاه ما تنها به یک پرسش اساسی بپردازد و پس از بررسی تمام و کمال موضوع در مطالب دیگر صرفاً برای این سوال، پاسخی دست و پا کند؛ «برای آنکه داستان فاخری برای انقلاب نوشته شود، چه باید کرد؟».

همین روزها، جشن داستان انقلاب که سال گذشته در حوزه هنری و با همت نویسندگان این نهاد سربرآورد، دومین سال خود را گذراند و با جوایز میلیونی خود چشم‌ها را خیره کرد. اعطای جایزه ۹۰ میلیون ریالی به بهترین رمان

انقلاب در مقایسه با جوایز کتاب سال وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که حدود ۱۰ میلیون تومان ارزش مادی دارد، اقدامی جالب توجه بود که شاید بعضی از نویسندگان را برای حضور پر شور در دور سوم این جشن تشویق کرد؛ وزارت ارشاد با تقبل جوایز این جشن، نشان داد که به فزونی و قوت داستان انقلاب علاقه‌مند است و بر آن ارزش فراوانی می‌گذارد اما آیا چنین جشنی می‌تواند به خیزشی جدی در عرصه داستان انقلاب تبدیل شود؟

جشن داستان انقلاب و هر حرکت فرهنگی دیگر در این حوزه باید رویکرد «تشویقی» را جانشین نگرش «حمایتی» کند. حضور و مشارکت داستان‌نویسان نامدار و کهنه‌کار در عرصه تولید اثر برای انقلاب اسلامی، حرکتی خودجوش، متعهدانه و تکلیف‌مدار است. اما نسل جدیدی از نویسندگان که در پی نوشتن برای این حادثه مهم، فراگیر و جهانی هستند، چگونه باید وارد این حوزه شوند؟ گام اول برای رسیدن به پاسخ آن سوال اساسی، توجه به جشنواره‌ها و برنامه‌های فرهنگی و تغییر رویکرد است. انتخاب رویکرد «حمایتی» در نهادهای متعدد مختلف و برای تقویت بنیه ادبیات دفاع مقدس آزمون‌ده شده و نویسندگان سرشناسی را به خود جلب کرده است اما به تعبیری زایش و رویشی در کار نبوده و از میان آنها نویسنده جدیدی

ظهور نکرده است.

دوم اینکه در سال‌های اخیر، خانه‌های متعددی برای توجه زیربنایی به رشته‌ها و شاخه‌های ادبی - هنری در کشور بنا شده و بعضی نیز در حال تأسیس است. اما در جایی که داستان و ترجمه به همت نویسندگان و نهادهای فرهنگی کشور صاحب خانه شده‌اند، داستان انقلاب که دغدغه نویسندگان و صحنه‌گردانان فرهنگی کشور است، همچنان بی‌خاتمان و بی‌نام و نشان است. تأسیس خانه‌ای نه برای آنکه باز انجمنی از نویسندگان حرفه‌ای در آن تشکیل شود که بتواند قلم‌اولی‌ها و نسل‌های تازه نویسندگی را زیر پر و بال خود بگیرد، سخت مورد نیاز است. هر چند امیرحسین فردی در گفت‌وگوهایی به این ماجرا اشاراتی داشته اما باید هسته‌ای جوان، پویا و پرازنی برای این منظور فراهم کرد تا بتواند با کشف نقشه راه و کسب تجربه از نویسندگان نام‌آور انقلاب اسلامی، جوانان را به بالندگی و موفقیت برساند.

سومین نیاز داستان انقلاب، فراهم کردن مواد اولیه نویسندگی - یعنی کشف گره‌ها و ماجراهای داستانی در بطن و متن تاریخ انقلاب - است. منابع مطالعاتی درباره این اتفاق تکان‌دهنده بسیار در دسترس است اما نویسندگی درباره آنها به تجمیع منابع، بررسی‌های بیشتر برای شخصیت‌پردازی بازگران انقلاب و شناخت ریشه‌های برخی حوادث اصلی و فرعی نیاز دارد. شاید این کار از یک نویسنده برنیاید و به دستیاری اهل تاریخ نیازمند باشد که بتوانند در این راه به او کمک کنند. بنابراین احتیاج به حضور پژوهشگران تاریخی‌ای است که خود دستی در داستان داشته باشند. این مأموریت خطیر در حوزه داستان دفاع مقدس به عهده افراد زبده و کارآشنایی گذاشته شده است.

داستان انقلاب همان‌طور که با برپایی جشن

سالانه‌ای جان تازه گرفته است، می‌تواند با گردهمایی خودجوش نویسندگان داستان و حمایت اصولی نهادهای فرهنگی، روزهای شیرین‌تری را انتظار بکشد و آثاری شایسته مهم‌ترین حادثه قرن بیستم متولد شود. ■



تصویرگر: جمال رحمتی

خلاصه آن چه گذشت:

ساعت ۱۱ شب مادر شوهرم خبر می دهد که فردا می آید تهران خودش را نشان یک دکتر بدهد...

صبح روز چهارم آمدن مادر شوهرم دیگر هیچ کدام نمی توانیم خانه بمانیم. رضا دو روز مانده و توی شرکت حسابی از دستش عصبانی اند. من پریروز یکی از بچه های قدیمی را گذاشتم جایم توی روزنامه ویراستاری کند ولی امروز هیچ کس را پیدا نکردم... همراهم زنگ می زند. صدای رضا از اضطراب می لرزد. یک ساعت است که هر چه زنگ زده خانه، کسی برنداشته... اول من می رسم بعد رضا. کسی خانه نیست و در واحد باز است... یک استکان چای بادو تا توت خشک توی نعلبکی روی میز آشپزخانه مانده. دست می زنم به کناره های استکان، سرد سرد است و مادر شوهرم نیست...

و اینک ادامه ماجرا

داستان دنباله‌دار

این زن ها - قسمت دوم:

زهره ترک شدیم و دمانس و پرده سبز

کاری از: کارگاه داستان مجلات همشهری
kargahdastan@hamshahrimags.ir
● نفیسه مرشدزاده



این زن‌ها - قسمت دوم:

زه‌ره ترک شدیم و دمانس و پرده سبز

«زه‌ره ترک شده بودیم. در خانه باز باز... هیچکی هم محترم خانوم رو ندیده بود. رضا مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت». ساعت ۸ شب ولو شده‌ام روی صندلی آرایشگاه و برای رؤیا جون ماجرای گم شدن ۲ هفته پیش مادر شوهرم را تعریف می‌کنم.

زنگ که زدم وقت بگیرم، رؤیا گفت دیر است. گفتم بعد از ظهرها می‌روم بیمارستان پیش مادر شوهرم، نمی‌تونم ببایم. مهتابی سقفی آرایشگاه سوخته بود. می‌گفت موریزه‌های زیر ابروت را درست نمی‌بینم، خط ابروت خراب می‌شود. گفتم وقت نکرده‌ام با موچین موها را بردارم. الان رابینسون کروزونه شده‌ام! تو روزنامه خیال می‌کنند از جزیره آمده‌ام، تازه، فردا عصر هم کلاس دارم. توی کلاسمان هم که می‌دانی همه چقدر ترگل و رگل می‌آیند. بگذار ببایم، می‌داند که موهای دور لب و ابروی من چه تندتند و نامنظم در می‌آیند. دخترهای کلاس را هم قبلاً برایش تعریف کرده‌ام که چه‌جوری‌اند.

فضای نیمه‌تاریک آرایشگاه مثل فیلم‌های ترسناک و سرد است. انگار هر آن ممکن است از وسط این آینه‌های قدی بزرگ و پوست‌های مدل مو که زن‌های بلوند و باربیک، و سسش ژست گرفته‌اند، موجود متفاوتی ظاهر شود. سر گردانده‌ام و گونه راستم را چسبانده‌ام به چرم صندلی تا رؤیا بتواند راحت ابروی چپم را بردارد. به نظرم می‌آید پرده برزنتی سبز و کلفت پشت در تکان می‌خورد. پرده را زده تا مشتری‌ها که می‌آیند و می‌روند، آرایشگاه از کوچه دید نداشته باشد. یاد می‌آید که خودش پشت من آمد تو. همیشه حواسش هست که در را ببندد

و حتی زنجیر پشتش را هم ببندازد. بلندبلند حرف می‌زنم که اوهام برم ندارد؛ «صدای بلندگوی وانت سبزی که اومده بود، محترم خانوم پای بی‌جوراب، با دمپایی رسونده بود خودش را تو کوچه. وانت تند می‌رفته، فکر شو بکن رؤیا؛ زن ۶۰ ساله ۲ تا خیابون دنبال ماشین دویده! توی کوچه بهمنیار رسیده بوده به‌اش».

توی آینه روبه‌رویم رؤیا را نگاه می‌کنم که روی نوک پنجه کتانی‌های سفیدش ایستاده، بدنش را کشیده عقب و مثل نقاش‌های حرفه‌ای از آن فاصله به ابروی من نگاه می‌کند ببیند درست حالت گرفته یا نه. به خاطر نور کم مجبور است بیشتر از همیشه هم دقت کند. می‌گویم: «همون جاسر بهمنیار هم قلبش گرفته و افتاده زمین. مردم رسوندنش بیمارستان». رؤیا هنوز تونخ حالت ابروی من است. این دختر جوان ساکت مرموز را به خاطر همین چیزها دوست دارم. صورت آدم‌ها برایش مثل بوم می‌ماند. کارش را که شروع می‌کند، آن قدر حس می‌گیرد که خیال می‌کند روی صندلی قراضه قدیمی‌ای داری به یک اثر جاودانه هنری تبدیل می‌شوی. من البته یک اثر هنری پرسروصدا می‌کنم که بکریز دارد حرف می‌زند؛ «دیشب ساعت ۹ که از بیمارستان رسیدیم، یک وانت وایساده بود جلوی در. پسره پیاده شد گفت شیوا خانوم شما این؟ رضا عصبانی گفت: شما؟ پسره چند تا کیسه فریزر سبزی تازه خرد کرده اتیکت زده منظم داد دستمون. گفت حاج خانم گفتن هر هفته برای شیوا خانم که آدر سشسان اینجاست، سبزی بیاورم. دیدم ما همین جور مات داریم نگاش می‌کنیم.

گفت حاج خانم دیگه! خال داشت روی دماغشون... صورتشون گرد بود...».

باز به نظرم می‌آید پرده سبز تاب برمی‌دارد. رؤیا پشتش به در است. می‌ترسم چیزی بگویم بیخود او را بترسانم. نگاهم را می‌دهم به تی شرت آجری رنگ رؤیا جون که به شلوار جین سورمه‌ای خیلی جواب داده و باز بلندبلند حرف می‌زنم؛ «پسره می‌گفت حاج خانم به‌ام گفتن دوست ندارن دست مرد بخوره به سبزی. حاج خانم پرسیدن زنت کجاییه؟ گفتم تبریز به. گفتن پدر مادرش هم مال تبریز بودن؟ گفتم بله، همه اجدادش تبریزی بودن. گفتن پس بده سبزی‌ها را خرد کنه. من و رضا خنده مون گرفت. به نظر محترم خانم، تمیزی در انحصار ترک‌هاست. بقیه از این نظر مشکل‌گشایی دارن». لب‌های رؤیا به چنان خنده نازی باز می‌شوند که من دلم می‌خواهد ژانگولرهای بهتری که از محترم خانم سراغ داشتم را

پشت سر این یکی زود تعریف کنم. توی خانه، محل کار و کلاس، چهار کلام حرف به زور می‌زنم. رضا می‌گوید باید هر دفعه زیر لفظی بدهیم، چیزی از روزنامه تعریف کنی ولی نمی‌دانم اینجا چرا این قدر حرف می‌زنم. شاید آرایشگاه ساکت با نور سفید و سبدهای فلزی بیگودی و سنجاق و ردیف قوطی‌های اسپری و ژل، تنم را مور مور می‌کند. یکی دو بار به خاطر همین، سارا را با خودم آوردم. جلوی همه آینه‌ها شکلهای خنده‌دار در می‌آورد و هر چی مواد اینجا بود، می‌زد به موها و صورتش؛ «با این چی کار می‌کنن؟ اینو می‌زنن به دماغ؟ با چی موهاشونو چین می‌دن؟». نمی‌دانم الان سارا و خانم شه‌مهر دارند چه کار می‌کنند؟ از وقتی محترم خانم رفته بیمارستان و عصرها می‌رویم ملاقات، بچه‌ام را خیلی کم دیده‌ام. از مهد کودک که با سرویس می‌آید، می‌رود پیش همسایه‌مان، خانم شه‌مهر تا



چه حس عجیبی دارم. حس می‌کنم آب شده‌ام و الان شکل مایعی از من روی صندلی چرمی باقی مانده. چرا یکهو همه چیز برایم این همه فرق می‌کند؟

برای ابرویم رنگ درست کند، تند کتاب جلوی آینه را می‌بندم که اسمش را بخوانم. جلدش تصویری درهم از خط و نقطه است و آن بالا با فونت خاصی نوشته: «دمناس و دیگر اختلالات شناختی». گیج و گنگ رؤیا را نگاه می‌کنم که دارد رنگ و اکسیدان را در لیوان پلاستیکی کوچکی هم می‌زند و می‌آید. چشم‌هایم را که می‌بندم تا رنگ روی ابرویم بگذارد، آهسته می‌پرسم: «دانشجویی؟». خوشحالم که بهانه‌ای برای بسته بودن چشم‌هایم دارم. طول می‌کشد تا جواب بدهد. سکوت بدی شده. می‌گویند: «تموم شده. جامعه‌شناسی دانشگاه علامه خوندم.» چشم‌هایم را تا وقتی از کنارم نرود باز نمی‌کنم. چه حس عجیبی دارم. حس می‌کنم آب شده‌ام و الان شکل مایعی از من روی صندلی چرمی باقی مانده. چرا یکهو همه چیز برایم این همه فرق می‌کند؟ مثل این است که با لباس خانه رفته‌ام مهمانی رسمی. این عمامه که مرتب می‌آیم اینجا و حرف‌های خاله زنگی می‌زنم، یک‌بار هم شک نکرده‌ام. چرا باید شک کنم؟ کسی با لیسانس علوم انسانی می‌آید بند بندازد و مو حالت بدهد؟ چقدر برایم فرق می‌کند آن تعریف‌های احمقانه را پیش یک دختر دیپلمه معمولی کرده باشم یا یکی که شبیه خودم است؟ حسایی حالم گرفته شده. تا بروی من رنگ باز کند، دارد با جاروی دسته بلند، موهای جورواجور زن‌ها را که ریخته روی سرامیک‌ها جارو می‌کند. می‌شود فهمید امروز چند تازن مو کوتاه کرده‌اند و جنس موهای هر کدامشان چه جوری بوده؛ مجعد سیاه، مش کرده لخت، زبر شرابی و... یعنی این قدر کار قحط شده که این دختر توی یک مدرسه راهنمایی معمولی هم نتواند معلم بشود؟ یعنی خرجی‌شان در نمی‌آید؟ می‌پرسم: «دمناس یعنی چی؟». جارو توی دستش بی حرکت می‌ماند. بعد که دوباره شروع می‌کند می‌گوید: «زوال عقل». اکسیدان، پوست زیر ابرویم را می‌سوزاند. تو

تلفن همراهم توی کیف دست‌سازم زنگ می‌زند. خوشحالم که صدایی غیر از صدای زنگ‌دار خودم می‌آید. رؤیا کیف را می‌دهد دستم. حامد خطیب شاد - دبیر صفحه ادبیات - شماره مرا از کجا پیدا کرده؟ می‌گوید داستانتان صفحه ادبیات را ناظرهای صفحه رد کرده‌اند؛ گفته‌اند اشکال ممیزی دارد. هر دری زده نتوانسته جایگزین پیدا کند و نیم ستونش الان خالی است. می‌گوید: «شما احیاناً داستانی یا قطعه ادبی کوتاهی ندارید؟ قبلان باید جایی چاپ شده باشه». غافلگیر شده‌ام، نمی‌دانم چی جواب بدهم. نمی‌خواستم حالا حالاها این کار را بکنم. این طوری همه نقشه‌هایم از بین می‌رود. آقای خطیب شاد اصرار می‌کند. از کجا می‌داند که من کار قابل چاپ توی روزنامه دارم؟ تا حالا که از من نمونه کار ندیده...

گوشی را که می‌گذارم توی کیف، دوباره فکر می‌کنم باد پیچیده توی پرده آبی؛ «رؤیا جون بذار پاشم ببینم در را پشت سرمان بستیم». قیچی کوچکش را باز می‌کند؛ «تموم شد. دم ابروت را بچینم بعد پاشو». نمی‌دانم رؤیا صبح تا عصر چطور اینجا دوام می‌آورد. پنجره که ندارد، به خاطر مردهای فضولی هم که تا ببینند کوچه خلوت است سرک می‌کشند تو، مجبور است در را هم بسته نگه دارد. اینجا پارکینگ تک ماشین یک خانه خیلی قدیمی بوده؛ از آن‌ها که چندین سال پیش صاحبش پژو ۵۰۴ سبز پسته‌ای عزیز کرده‌ای را تویش می‌گذاشته یا یک فیات آلپالوبی را، ولی حالا با سرامیک کف و آینه کاری دیوارها شده «آرایشگاه رخساره». برای اینکه مالیات ندهد تابلو ندارد. اسم را فقط کوچک و کمرنگ روی زنگ نوشته. توی این عمامه که آمده‌اند این محل، زن‌ها خودشان از هم آدرس گرفتند و سرش شلوغ شد و گرنه اسم و رسمی ندارد. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ تا رؤیا می‌رود

خودمان - همان فیروزه نظری که تا کلاس دوم هم مدرسه‌مان بود - مشاور شده و کارش هم گرفته، هر کی ۲ بار گریه‌اش می‌گیرد، می‌گوید افسردگی گرفته‌ام و می‌رود پیشش. هر کدام هم می‌روند زنگ می‌زنند به من و آگهی می‌کنند که برو. می‌گویند این فیروزه کارش حرف ندارد. بروی خودت می‌بینی چقدر سبک می‌شوی. فیروزه را می‌خواهم چه کار؟ رؤیا جون خودش فکرها و موهای اضافی من را با هم از ریشه می‌کند. الان تمام همکارهای من و عیب و ایرادهایشان را می‌شناسد و کارهایی را که در آینده می‌خواهم بکنم و از بچگی دوست داشتم بکنم، اشکال‌های رضا و ریز دعواهایمان با هم را، آرزوهایی را که به‌شان نرسیده‌ام و حتی ماجرای کلاس رفتن من را که از رضا قایم کرده‌ام، می‌داند. مشاور از این بهتر؟

جلوی آینه، کنار لیوان چاقی که توی انواع پرس‌ها را گذاشته‌اند، یک کتاب باز است. از روی این صندلی که نشسته‌ام، نمی‌توانم نوشته‌هایش را ببینم. قلای که موها را با آن از توی سوراخ‌های کلاه مش بیرون می‌کشند، وسط کتاب است که صفحه‌اش گم نشود. می‌گویم: «اهل رمان خواندن هم که هستی...». لبخند می‌زند. کناره صفحه‌های کتاب یک قطره رنگ موی شرابی ریخته و پخش شده. می‌گویم: «مؤدب‌پور می‌خونی یا نسرین ثامنی؟ خواهر بزرگه من و همسایه‌مان، خانم رضایی، عاشق این دوتان». رؤیا نمی‌گوید چی دارد می‌خواند. عجیب نیست. عادت دارم. دوست ندارد در مورد خودش حرف بزنم. با من هم یک جورهایی رودرروسی دارد. می‌داند اهل خواندنم. فکر کنم می‌داند با بقیه زن‌هایی که می‌آیند پیشش فرق دارم. با رؤیا و خواهرم و خانم رضایی که هستم خودم را مثل اینها می‌کنم؛ حرف‌های خاله زنگی می‌زنم، تعریف‌های معمولی می‌کنم و دوست ندارم خودم را خیلی بالا بگیرم.



من و رضا برسیم خانه.

وقتی نشسته‌ام روی صندلی نیمه خوابیده آرایشگاه و این طور پشت هم حرف می‌زنم، یاد فیلم خارجی‌هایی می‌افتم که در آنها، مردم می‌روند پیش روانکاو و یک‌بند قصه‌های زندگی‌شان را تعریف می‌کنند. رؤیا مثل همان روانکاوها ساکت است. زن‌های محل می‌گویند یک چیزیش هست. می‌گویند کارش به این خوبی ولی حیف که اخلاق ندارد. از نظر زن‌ها هر کی زیاد حرف نزنند، اخلاق ندارد. می‌گویند خودش هم مثل مادرش یک چیزیش هست. هیچ کس مادره را ندیده. خانم رضایی - همسایه واحد دوم طبقه سوم ما - می‌گوید مادرش فراموشی شدید دارد، کسی را نمی‌شناسد و کارهای خطرناک می‌کند. می‌توانم حدس بزنم خانم رضایی این اطلاعات را با چه جور مکر و حيله‌ای از زیر زبان رؤیا کشیده. این زن تا ته و توی آدم‌ها را درنیآورد، سر راحت نمی‌تواند روی بالش بگذارد. ولی من اصلاً به خاطر همین رؤیای ساکت می‌آیم، برای صرفه‌جویی در پول مشاوره! چرا بروم این همه پول بدهم یکی حرف‌هایم را گوش کند؟ من همه اعتراف‌هایم را توی همین اتاقک آرایشگاه رخساره می‌کنم. تو رفقای قدیمی‌ام، الان مد شده همه می‌روند پیش مشاور. با دوست‌های دوره دبیرستانم یک مهمانی دوره‌ای داریم که هر دفعه خانه یکی‌مان می‌افتد. از وقتی تو یکی از این مهمانی‌ها خبرش آمد که یکی از همدوره‌ای‌های



اول صدای چیزی می آید که از دست رؤیا می افتد روی سرامیک ها، بعد صدای پایش که از انباری می پرد بیرون و بعد فریادش که پر از نگرانی است؛ «مادر!».

می نشیند روی صندلی مشتری ها و زل می زند به آینه روبه رو. موهای سفید پریشاناش ریخته اند روی صورت گردش. کیفم را از صندلی کنارش برمی دارم. حس می کنم زودتر باید بروم بیرون. رؤیا ایستاده کنار صندلی، بانوک انگشت ها دسته دسته موهای نرم و لخت را از روی چشم های مادرش می زند کنار؛ «باشو بریم خونه». صدای مادره نازک و نرم است و به صورتش نمی خورد؛ «چه مهربونی. اسمت چیه؟». رؤیا می بوسدش؛ «من رؤیا تم». مادره گیج نگاهش می کند و یکهو بلند می شود می دود طرف در. ■

ادامه دارد

این فکر که من دوباره می آیم اینجا؟ انگار از یک چیز یا فکر نامعلومی خجالت می کشم. دمانس چه ربطی به جامعه شناسی دارد؟ نمی دانم؛ شاید اصلا دیگر نیامدم. می دانم اگر هم بیایم ساکت می مانم. خدا حافظ اتاقک روانکاوی رخساره!

رؤیا رنگ را از روی ابرویم برمی دارد و با پنبه الکلی جایش را تمیز می کند. می روم سراغ کیفم که تار رؤیا رفته دست هایش و فنجان پلاستیکی را تو روشویی انباری بشوید، پول را بگذارم جلوی آینه. اسکناس ها را می شمارم و می گذارم کنار کتابش. تا سر بلند می کنم توی آینه، روبه رو پیرزنی را می بینم با موهای سفید پریشان و لباس تو خانه ای گلداز که پشت سرم ایستاده و دست های لرزانش را می خواهد بکشد به موی من. طول می کشد تا جیغ بزنم ولی آن قدر همه صدایم بیرون می ریزد که فکر می کنم یک چیزی ته گلویم پاره شد.

داستان همشهری؛ کتاب اسفند



ISBN 964241000-2



9 789642 410002

همشهری

www.ketab.com

همشهری